

گریز از آفتاب



niceroman.ir

نویسنده: آیلین آرین

"به نام خدا"

گریز از آلفا

ترجمه جلد دوم از مجموعه دختر آلفا

نویسنده:

آیلین ارین

مترجم:

الهه

تابستان ۹۹

مردیت بالشت رو به طرفم پرتاب کرد. بالشت رو گرفتم و زیر سرم گذاشتم. گفتم:

- چیه؟

مردیت خودشو رو تخت، کنار من انداخت و گفت:

- میخوای باور کنم که یه پسر فوق سکسی تقریباً هر شب تو اتاق میخوابه و بعد هیچ اتفاقی بینتون نمیفته؟ اصلاً این امکان داره؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم. به داستین، جفت من، میگفت فوق سکسی. طی هفته گذشته، مردیت منو خفه کرد تا بفهمه شبها بین من و داستین چه اتفاقاتی میفته. اما واقعیت این بود که داستین یه جنتمن عالی بود! گفتم:

- مردیت باور کن داستین شبها تو شکل گرگش پیش من میخوابه.

مردیت غرغر کرد و گفت:

- واقعا؟ هرشب؟؟

- به جون خودم راست میگم! چرا آخه تو فکر میکنی باید اتفاقی بینمون بیفته؟

- از اونجایی که وقتی شبها میری رو تخت حسابی به خودت میرسی! هوم؟؟

بالشتمو گرفتم و زدمش تو صورت مردیت. گفتم:

- من همیشه مرتب و تمیز بودم. این چیز جدیدی نیست.

پاهامو جمع کردم و پتو رو بدنم انداختم. مردیت که دید خودمو جمعوجور کردم، راحتتر روی تخت لم داد. هر دو مون یه تاپ تنگ و یه شلوارک خیلی کوتاه پوشیده بودیم. من قبل اینکه پیام رو تخت، همه کارامو انجام داده بودم. دندونامو حسابی مسواک زده بودم و صورت و بدنم تمیز کرده بودم و برق میزدن. امشب سه شنبه بود و ما از صبح زود کلاس داشتیم؛ اما مردیت عادت داشت که هرشب قبل خواب، یکم باهم گپ بزنیم. بعضی وقتا بچهها تو آکادمی سنت ایلبه که یه مدرسه شبانهروزی مخفی برای گرگینه‌هاست، میرفتن تو اتاق دوستاشون و شبنشینی داشتن. چیز خوبی بود، اما من و مردیت این کارو نمیکردیم. شبها داستین پیش من میموند و ما اصلاً این وسط به یه نفر سوم نیاز نداشتیم! هرگز!

وقتی مردیت با مجله مد این ماه سرگرم شد، منم آخرین جلد رمان‌های نورا رابرتس که واقعا شاهکار بود رو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتم و مشغول خوندن شدم. مردیت بعد از چند دقیقه گفت:

- ولی من هنوزم میگم که یه چیزایی بین شما دوتا اتفاق افتاده؛ منتهی تو خجالت میکشی که اون لحظه‌های شیرین رو برام تعریف کنی.

- خدایا منو بکش!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- داستین تقریبا هر شب مشغول گشت زنی تو محوطه مدرسه هست. و چیزی که مدام بهش اشاره میکنه اینه که منتظر مراسم ماه کامله تا روحمون باهم یکی بشه و رابطمون گرمتر و محکمتر شه.

- روحتون یکی شه؟ روحتون یکی شه! مراسم ماه کامل خیلی بیشتر از این حرفاست.

جوری که مردیت حرف میزد و سعی میکرد نشون بده که این موضوع چقدر مهمه، باعث شد معدهام حسابی بیچه. گفتم:

- اوه. یادم نیار مردیت.

تقریبا تا هفت هفته پیش، من یه دختر ساده و نیمه جادوگر بودم با قابلیت گرفتن تصاویر ذهنی. اینطورم که معلوم بود من یه جادوگر از جادوگران تگزاس بودم. هر وقت که چیزی رو لمس میکردم، حالا فرقی نمیکرد که یه شخص باشه یا یه لباس یا... هرچی! یه تماس کوچیک کافی بود که بتونم قویترین خاطره احساسی که برای اون شخص یا شیء رخ داده بود رو ببینم. اما داستین منو گاز گرفت و من الان یجورایی دورگه جادوگر و گرگینه شدم. من هنوزم میتونم تصاویر ذهنی بگیرم؛ اما گرگینه بودم باعث شده که بتونم تصاویر ذهنیم رو کنترل کنم. مراسم ماه کامل قراره رابطه من و داستین رو رسمی کنه و ما نسبت به هم متعهد میشیم. یه پیوندی که به هیچوجه شکسته نمیشه. فکر میکنم طبیعی که من الان استرس داشته باشم؛ یا شاید بهتره بگم امیدوارم طبیعی باشه...!

مردیت گفت:

- مراسم، شنبه برگزار میشه. یعنی چهارشب دیگه. برای این مراسم آماده‌ای؟

خدای من! اصلا نمیدونم که چجوری باید خودمو برای این موضوع آماده کنم. تبدیل شدن به یه موجود پشمالو هنوزم حسابی منو عصبی و نگران میکرد. شاید طفره رفتن از این موضوع ایده خوبی نباشه؛ اما من نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. فرار، خودداری، نادیده گرفتن، اینا کارهاییه که این روزا مدام انجامشون میدم.

سعی کردم موضوع رو عوض کنم. دست به دامن اولین موضوعی شدم که به فکرم رسید:

- خب! دونواون چطوره؟

مردیت تند تند شروع به ورق زدن مجله کرد؛ اونقدر تند که صفحه‌هاش داشتن پاره میشدن. گفت:

- من از کجا باید بدونم!!

چیزی که گفت نمیتونست عصبانیتی که پشت حرفاش بود رو پنهون کنه. دوناوان موری از اعضای هیئت هفت نفره بود. گروهی که از هفت آلفا تشکیل شده و اونا همه‌ی گرگینه‌ها رو مدیریت میکنن. این موضوع باعث میشد علاقه و کشش مردیت به دوناوان خیلی بیشتر بشه. گفتم:

- لطفا مردیت! من میدونم که یه چیزایی بین شما هست. و شما واقعا به هم میاین. با انگشتم چندبار به پهلویش زدم. دستمو پس زد و گفت:

- هیچی بین ما نیست. و هیچیم نخواهد بود! تنها چیزی که این وسط وجود داره اینه که من نفرین شده‌ام! نمیتونم جفت کسی باشم! ضمنا ما اصلا به هم نمیایم. حرفشم نزن!

تنها دلیل مردیت برای دوری کردن از دوناوان، همین بود؟ بخاطر یه نفرین احمقانه؟

سه سال پیش مردیت با تعدادی از جادوگران تگراس درگیر شد و از اون زمان تا حالا، دیگه نتونست تغییرشکل بده. اما این نفرین نباید انقدر رو مردیت تاثیر بد بذاره. مردیت نباید انقدر این موضوع رو به خودش یادآوری کنه. اگه مردیت فقط بخاطر این نفرین، دوناوان رو رد میکنه، این یکی از همون تاثیرات بد محسوب میشه. کتابم رو سرجاش گذاشتم و به پهلو چرخیدم تا بتونم مردیت رو ببینم. گفتم:

- شما دوتا زوج خیلی خوبی میشین. یه جفت واقعی!

مردیت چیزی نگفت؛ اما صفحه‌های مجله تو دستاش حسابی مچاله شده بودن. خب باشه! شاید یجور دیگه باید این موضوع رو مطرح کنم. گفتم:

- دوناوان واقعا تورو دوست داره و هیچ شکی هم توش نیست. نگاه‌های خاص و پرحرارت اون به تو...

با یه لبخند گشاد خودمو باد زدم. مردیت گفت:

- خفه شو تس.

با مجله تو دستش به سمت اومد و چند بار منو زد. گفتم:

- این رفتار خشن تو، مهر تاییدیه رو حرفای من.

مردیت سر جاش برگشت و دوباره مشغول ورق زدن مجله شد. اما این بار خیلی آرام و ملایم. گفتم:

- من نمیخوام درمورد این موضوع حرف بزنم.

خب دوباره منو پیچوند. اون همیشه منو مجبور میکنه درباره چیزهایی حرف بزنم که نمیخوام؛ اما هر وقت نوبت خودش میشه که وا بده، هیچی نمیگه. هر دختری مثل یه کتاب سر بسته هست. مردیت گفت:

- فکر میکنی داستین امشب میاد؟

دوباره بحث رو برگردوند به موضوعی که نمیخواستم ازش حرف بزنم. فعلا بیخیال میشم و میذارم موضوع دوناوان رو ببندم؛ اما مطمئنا فراموشش نمیکنم و دوباره بحثشو پیش میکشم. گفتم:

- احتمالا.

به داستین فکر کردم. به موهای تیره‌اش، چشمای طلاییش و لبخندهای شیطنت‌آمیزش! به غرور و گستاخی که تو رفتاراش بود. به صداقتش و چال گونه‌هاش... هر موقع که بهش فکر میکردم، دمای بدنم بالا میرفت. تو این چند هفته اخیر، ما خیلی بهم نزدیک‌تر شدیم و رابطمون خیلی پیشرفت کرده بود. ما از همون اول به هم علاقه داشتیم؛ اما الان خیلی فراتر رفتیم. من و داستین علایق مشترک زیادی داشتیم. کتاب، موسیقی، رقص. و هیچکس نمیتونست مثل داستین منو بخندونه. امیدوارم که امشب هم بیاد پیشم. مردیت گفت:

- خوبه! ولی یادت نره حتما از کاندوم استفاده کنین.

یه لحظه نفسم قطع شد و هنگ کردم. بعد جیغ کشیدم:

- مردیییییییییییییی!

آخه چرا الان باید همچین چیزی رو مطرح میکرد؟! گفتم:

- من دارم جدی میگم. من هنوز برای این چیزا آمادگی ندارم.

گونه‌هام گرم شدن. مطمئنم که از خجالت سرخ شدن. گفتم:

- هنوز این اتفاق بین ما نیفتاده.

خداروشکر که یه میکس شاد از تیستو (خواننده) از لپ‌تاپم پخش میشد. اصلا دلم نمیخواست کسی یواشکی مکالمه ما رو بشنوه. گرگینه‌ها همشون شنوایی فوق‌العاده حساسی دارن. مردیت گفت:

- ولی تو باید قول بدی وقتی این کارو انجام دادین، برام تعریف کنی.

مردیت مجله‌اش رو بست و به من نیشخند زد. گفتم:

- اوه خدای من!!!

دستم رو دهن مردیت گذاشتم و آرام گفتم:

- تمومش کن تا یکی صدامونو نشنیده.

مردیت منو کنار زد و به سمت لپ‌تاپم رفت تا صدای آهنگو بیشتر کنه. بعد به من نگاه کرد و گفت:

- مراسم ماه کامل هیچ فرقی با عروسی نداره. ما باید درمورد کارهایی که تو و داستین بعدش انجام میدین، حرف بزنیم. میفهمی که منظورم چیه.

ابروهاشو برام تکون داد. گفتم:

- وای خفه شو مردیت.

دراز کشیدم و سرمو رو بالاشتم گذاشتم. چشمامو بستم و گفتم:

- من خیلی استرس دارم. در مورد همه چی. درمورد تغییرشکلم. درمورد رابطه برقرار کردنم با داستین. و اینکه بعد این مراسم قراره تو خوابگاه بمونم؟ من میدونم که داستین یه جایی تو محوطه مدرسه قراره یه خونه برا خودمون جور کنه؛ اما من هنوز اونجا رو ندیدم. درضمن، من اون روز ۱۸ سالم میشه. هنوزم این سن برای ازدواج خیلی زوده. همه چی عجیبه و من حسابی سردرگم که اینارو به داستین بگم یا نه. اصلا نمیدونم که باید چی بگم.

- فقط بهش بگو تسا. اون درک میکنه.

- نمیدونم. فکر میکنم که گفتن این موضوع به داستین ممکنه به احساساتش لطمه بزنه. اما برقراری رابطه باهم اونم الان، واقعا خیلی زوده. اما وقتی که به داستین فکر میکنم، بنظرم زود نیاد! اما میدونم این چیزیه که هورمون‌هام بهم میگن، این که زودتر با داستین یکی بشم.

آهی کشیدم و گفتم:

- عقلمو از دست دادم. دارم دیوونه میشم. یه چیزی بهم بگو مردیت. لطفا! یه چیزی که باعث شه نسبت به همه اینا حس بهتری پیدا کنم.

- تو عقلتو از دست ندادی.

یه صدای خشن و زمخت پسروانه اینو تو گوشم گفت. جیغ کشیدم و چشمامو باز کردم. داستین کنار تختم ایستاده بود و به سمت من خم شده بود. چشمامون درست روی هم بود. گفتم:

- اوه خدای من! چقدر از حرفامونو شنیدی؟؟

- درست از همونجایی که مردیت داشت بهت پیشنهاد میداد از یه چیزایی استفاده کنی تا پیشگیری کنیم.

لگدی به مردیت زدم و گفتم:

- تو تمام این مدت میدونستی داستین اینجاست، نه؟
وقتی اون دوتا شروع کردن به خندیدن، پتو رو تا بالای سرم کشیدم و گفتم:
- خیلی بیشعورین. دلم میخواد هر دو تاتونو خفه کنم.
داستین اومد روی تخت. پتو رو از صورتم کنار زد و بعد روم خیمه زد. یه لبخند بزرگ رو لباش بود که چال گونه هاشو نشون میداد. به فرانسوی گفت:
- عاشقتم عزیزم.
خدایا! با این نگاه کردناش آخر منو میکشه. من داشتم از خجالت آب میشدم، اونوقت آقا به فرانسوی میگه که دوسم داره...
داستین سرشو پایین آورد و لباشو آروم رو لبام گذاشت. مردیت سرفه‌ای کرد و گفت:
- خب دیگه! بهتره من برم. ولی تسا چیزایی که گفتم رو یادت نرها.
مردیت ایستاد که بره؛ اما تو همون قدم اول سکندری خورد. فوراً از روی تخت پریدم و قبل از اینکه مردیت زمین بخوره، گرفتمش. عکس‌العمل سریع رو مدیون گرگم بودم.
گفتم:
- چت شد یهو؟
مردیت یکم رنگش پریده بود. گفت:
- نمیدونم. سرم گیج رفت. این حالت معمولاً فقط تو روزهایی که ماه کامله، برام پیش میومد.
این موضوع بنظر خوب نمیومد. گرگینه‌ها همیشه چابک و سرزنده‌ان. اونا هیچوقت سرگیجه نمیگیرن، حالشون بد نمیشه و مریض هم نمیشن. کمک کردم تا مردیت دوباره روی تخت بشینه. گفتم:
- بشین.
یه نوشابه از توی یخچال کوچیک اتاقم برداشتم. به سمت مردیت گرفتمش و گفتم:
- اینو بخور. شاید گرسنته، ها؟
هروقت که گرگم کنترل منو تو دستش میگرفت، من یکم احساس کسلی و بی‌حوصلگی میکردم. غذا خوردن معمولاً کمک میکرد. مردیت نوشابه رو سر کشید. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- این حالتش طبیعیه؟

داستین سرشو تکون داد و گفت:

- هیچکدوم از کارایی که مردیت انجام میده، طبیعی نیست.

مردیت گفت:

- هی! من هنوز اینجام! داری اینارو تو روم بهم میگی بچه پررو! کاری نکن آمپر بچسبونما.

کل کل کردنشون رو نادیده گرفتم. به سمت یخچال رفتم و یه شکلات از توش برداشتم. به مردیت دادمش و گفتم:

- بخور.

وقتی مردیت شکلات رو خورد، رنگپریدگی صورتش یکم بهتر شد. گفتم:

- الان حالت چطوره؟

- خوبم. من معمولا هر وقت که ماه کامله اینجوری میشم. اما انگار این ماه، زودتر این حالت برام اتفاق افتاده. چیز خاصی نیست. نگران نباشین.

داستین دست به سینه شد و لب هاشو مثل یه خط صاف کرد. نگاهش کردم، سرشو برام تکون داد؛ داشت بهم میگفت که مردیت خوبه. اما میتونستم حس کنم که از درون نگران مردیته. منم نگرانم بودم. حتی اگه این حالت زمانی که ماه کامله براش پیش میاد، باز من نسبت به این موضوع حس خوبی نداشتم. آدریان، تنها گرگینه‌ی اینجا که خون جادوگر هم داره، قبلا گفته بود که داره تلاش میکنه دنبال راهی برگرده که بتونه این نفرین رو بشکنه. اما من این مدت انقدر درگیر مسائل خون آشاما و گرگینه‌ها شده بودم که کلا مشکل مردیت رو یادم رفته بود. الان وقتشه که تمام خوبی‌های مردیت رو جبران کنم و مثل یه دوست خوب کنارش باشم. همونطور که مردیت همیشه کنارم بود.

مردیت ایستاد و من فوراً دستمو به سمتش دراز کردم که اگه دوباره افتاد، بتونم سریع بگیرمش. مردیت دستامو پس زد و گفت:

- نگران نباش. من خوبم.

- اگه اینطوره که میگی، باشه.

اما وقتی که مردیت شروع به راه رفتن کرد، بازم حواسم بهش بود و آماده بودم که فوراً عکس‌العمل نشون بدم. مردیت دستشو رو دستگیره در حموم گذاشت. حمومی که اتاق من و مردیت رو به هم وصل میکرد. گفت:

- گفتم که خوبم. فردا صبح میبینمت تسا.

مردیت در رو پشت سرش بست و بعد صدای باز شدن آب شنیده شد. موسیقی که از لپ تاپم پخش میشد رو خاموش کردم و برگشتم روی تختم. داستین با کفشش به کف اتاق ضربه میزد. مشغول فکر کردن بود. هنوز لباساش تنش بودن، شلوار لی و یه تیشرت خاکستری ساده. گفتم:

- فکر میکنی مردیت حالش خوب میشه؟

داستین پتو رو کنار زد. کنارم دراز کشید و گفت:

- آره.

دستاشو باز کرد و منم خودمو تو بغلش جا دادم. سرمو رو سینه‌اش گذاشتم و دستمو دور شکمش حلقه کردم. گفتم:

- گرگینه‌ها هیچوقت دچار سرگیجه نمیشن؛ ولی مردیت همیشه تو روزهایی که ماه کامله همچین حالتی داره. ایندفعه یکم زودتر این حالت بهش دست داده و بهتره که فردا رو استراحت کنه. همه چی اینجا حسابی بهم ریخته.

داستین شوخی نمیکرد. درست میگفت! اولین هفته حضورم تو سنت ایلبه، خون‌آشاما به اینجا حمله کردن. دومین هفته هم داستین و آقای داوسون (مدیر سنت ایلبه) همراه چند نفر دیگه، بخاطر شورش بعضی از گرگینه‌ها، رُبوده شدن. از اون موقع، همه بچه‌های اینجا دچار اضطراب شدن. با اینکه شرایط داره کم‌کم بهتر میشه؛ اما بازم همیشه تاثیرات منفی که این اتفاق‌ها رو همه گذاشته رو نادیده گرفت.

داستین انگشتاشو تو موهام فرو کرد و مشغول نوازش کردنشون شد. گفتم:

- من مطمئنم وقتی از ماه کامل بگذریم، حال مردیت خوب میشه.

- امیدوارم که بهتر شه.

- من باید برای گشت‌زنی برم؛ اما خواستم قبل رفتن پیام و بهت شب‌بخیر بگم.

از وقتی که خون‌آشاما سنت ایلبه رو پیدا کردن، هرشب مدرسه قرنطینه میشد. اونا دیگه هیچوقت دوباره به اینجا حمله نکردن؛ اما بازم داستین هر غروب برای گشت‌زنی محوطه مدرسه میرفت تا مطمئن بشه که هیچ خون‌آشامی این اطراف نیست. گفتم:

- باشه.

اینو گفتم؛ اما من واقعا دلم میخواست که داستین اینجا بمونه. گفتم:

- اما وقتی که صحبت‌های تو و مردیت رو شنیدم دربارهی....

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. خدای من واقعا خجالت‌آور بود. ادامه داد:

- ما باید این ماه مراسم ماه کامل رو انجام بدیم عزیزم. من میدونم که تو از تغییر شکل دادن و اتفاقاتی که قراره تو این مراسم بیفته میترسی. اما میدونی که چهارشنبه هفته بعد، محکمه هست. اگه ما این مراسم رو اجرا نکنیم، اونوقت نمیتونیم از ادعایمون تو اون محکمه دفاع کنیم. من هرکاری که از دستم بر بیاد برای حفاظت از تو و اینکه بتونیم آیندمون رو باهم بسازیم، میکنم.

داستین با گاز گرفتن من، یکی از قوانین گرگینه‌ها رو شکست. اون کنترلشو از دست داده بود.

احتمالا محکوم به مرگ میشد؛ اما وقتی که ثابت شد من و داستین واقعا جفت هم هستیم، سباستین و دوناوان (دوتا از آلفاهای هیئت هفت نفره) مارو بخشیدن. متاسفانه یکم بعد از این ماجرا، من کنترلمو از دست دادم و نزدیک بود که گردن دوست‌دختر سابق داستین رو پاره کنم. و بخاطر این موضوع دوباره مشکل ایجاد شد. کاری که با ایمجن کردم حقیقتش بود؛ اما پدرش علیه من و داستین یه پرونده تشکیل داد که ما وحشی و غیرقابل کنترلیم. و بعد درخواست تشکیل یه محکمه رسمی رو داد. هیچ‌چیزی نتونست مانع این جریان بشه. هفته بعد هیئت هفت نفره به همراه گروهی دیگه از آلفاها به سنت ایلبه میان تا درمورد مجازات من و داستین، تصمیم بگیرن. همه تو این مدت بهمون گفتن که این مشکل حل میشه و نگران نباشیم. اما حق با داستین بود. ما حتی به کوچیکترین چیزایی که بتونن بهمون تو اون محکمه کمک کنن، نیاز داریم. من تو قلب و ذهنم میدونستم که مراسم ماه کامل، اتفاق درستیئه؛ اما خب بازم استرس داشتم. گفتم:

- خب! بعد از اون مراسم چه اتفاقی میفته؟

داستین موهامو بوسید و گفت:

- همه چی به خودت بستگی داره عزیزم. من نمیخوام تورو وادار به کاری کنم. تا همینجاشم بخاطر من مجبور به تحمل خیلی چیزا شدی.

سرمو بلند کردم تا جایی که بتونم داستین رو ببینم. گفتم:

- منم این کارو مثل بقیه انجام میدم.

منظورمو بهش گفتم. من واقعا و از ته قلبم عاشق داستین بودم. از وقتی که متوجه شدیم ما واقعا جفت همیم، روز به روز رابطمون قوی‌تر شد و بیشتر به هم وابسته شدیم. مردیت قسم میخورد که بعد از اینکه مراسم ماه کامل رو انجام بدیم، همه چی خیلی بهتر میشه و ما خیلی راحت‌تر میتونیم با مسائل بعدش کنار بیایم. تا اون موقع تنها کاری که میتونیم بکنیم اینه که احساسات عمیقی که بینمون هست رو بیشتر و بهتر درک کنیم. هر وقت که نزدیک داستین بودم، میتونستم گرمای عشقش رو حس کنم و این احساس رو دوست داشتم.

کسی چند تقه به در اتاقم زد و چیزی رو با صدای بلند به فرانسوی گفت. داستین بهم نگاه کرد و گفت:

- وقتشه برم تسا.

- امشب برمیگردی؟

اخم کرد و چال گونه‌هایش ناپدید شد. گفت:

- ما داریم برای بررسی به زمین‌های دورتر میریم. وقتی که برگردیم، خیلی دیره. و اینکه تو باید بخوابی عزیزم. دکتر موزان قراره فردا ازتون آزمون بگیره، درسته؟

سرمو تکون دادم. داستین ادامه داد:

- موفق باشی عزیزم. فردا وقت ناهار میبینمت. باشه؟

- باشه. مواظب خودت باش.

- همیشه هستم عزیزم.

داستین از روی تخت بلند شد و یه بار دیگه لبامو آروم بوسید. به سمت در اتاقم رفت و گفت:

- چراغ رو خاموش کنم؟

- اوهوم.

پتو رو، روی خودم کشیدم و سرمو رو بالشت جابه‌جا کردم. بالشتم بوی جنگل میداد. بوی داستین! چشمامو بستم و اجازه دادم که تمام نگرانی‌هام برن. بعد تو یه خواب عمیق و آروم فرو رفتم.

صدای فلز و پلاستیکی که به دیوار برخورد کرد و خرد و خاکشیر شد، منو از خواب پروند. داد زدم:

- مردیت؟؟؟ دوباره؟؟؟ تو این هفته، دفعه سومته که ساعت رو میشکونی.

در اتاقمون که به حموم وصل میشد، باز بود؛ بخاطر همین میتونستیم اتاق همدیگه رو ببینیم. گفتم:

- واقعا چه حسی داره که میزنی این ساعت‌های بدبخت رو میترکونی.

- این ساعت باید میرفت به جهنم. منم فرستادمش.

صدای مردیت گنگ بود و بنظر میرسید که هنوز کامل از خواب بیدار نشده. گفت:

- من واقعا خسته‌ام. نیاز به خواب بیشتری دارم.

مردیت همیشه سر حال و شنگول بود؛ اما صبح‌ها که میخواست بیدار شه شبیه معتادا میشد. و هر روز این ماجرا تکرار میشد. مردیت برای همون پنج دقیقه چرت‌زدن، جونش در میرفت. هر چند وقت یه بار، برای اینکه آلارم ساعتش رو خفه کنه، ساعت رو پرت میکرد تو دیوار! ولی اینکه بخواد سه بار پشت سر هم این کارو انجام بده، دیگه زیاده‌روی بود! حتی برای مردیت که یه کمد پر از ساعت‌های شکسته‌شده داشت. از روی تخت بلند شدم و یه حوله تمیز گرفتم تا دوش بگیرم. معمولاً وقتی که از حموم میام بیرون و لباسامو میپوشم، مردیت هم از خواب بیدار میشه.

میتونستم کاشی‌های ریز شش‌ضلعی کف حموم که به رنگ سیاه و سفید بود رو زیر پاهام حس کنم. پرده اطراف دوش رو کنار زدم و شیر آب رو باز کردم. بعد در اتاق مردیت رو بستم تا بتونم لباسامو دربیارم. حموم رفتن قبلاً برای من یه کابوس بود. قبل از اینکه تبدیل به گرگینه بشم، تنها راهی که میتونستم جلوی تصاویر ذهنیم رو بگیرم، پوشیدن دستکش بود. متاسفانه نمیشد با دستکش دوش بگیرم! و خب گرفتن تصویر ذهنی اونم تو حموم، فاجعه بود. اما حالا من دیگه به دستکش نیازی نداشتم. بدون هجوم تصاویر ذهنی، میتونستم خیلی سریع‌تر دوش بگیرم و آماده بشم.

وقتی کارمو انجام دادم، در اتاق مردیت رو باز کردم. مردیت یه عالمه لوازم آرایشی و کرم‌های نرم‌کننده و... روی میز آرایش کنار تختش داشت. و همینطور یه میز دیگه که پر از مجله بود. مردیت هنوز خواب بود و پتو رو، روی سرش کشیده بود. با دستم چندتا ضربه به کمرش زدم و گفتم:

- مردیت پاشو، نوبت توعه. من دوش گرفتم.

خرخر کرد و منم وارد حموم شدم تا به اتاقم برگردم. چیدمان اتاق مردیت با اتاق من فرق میکرد، اتاق مردیت رنگارنگ بود؛ اما وسایل اتاق من همشون سفید بودن. وقتی که به سنت ایلبه اومدم، خانواده‌ام تمام وسایل رو جدید و بَرند برام تهیه کردن. بیشتر به این خاطر بود که اینطوری احتمال گرفتن تصویر ذهنی کمتر میشد، چون مردم کمتری به این وسایل دست زدن. رنگ سفید رو هم چون کثیفی‌ها رو خوب نشون میداد، انتخاب میکردم، اینطوری مدام تمیزشون میکردم و خب وسایلی که تمیز باشن، تصاویر ذهنی کمتری بهم میدن. گرچه الان دیگه این موضوع اصلاً اهمیت نداره، چون من دیگه میتونستم تصاویر ذهنیمو کنترل کنم. اما خب چون سال‌ها به این شیوه زندگی کردم، برام عادت شده. سه تا قفسه که به دیوار اتاقم وصل شده بود، کنار تختم قرار داشت. داخل قفسه‌ها پر از کتاب بود. کتاب‌ها طبق حروف الفبا مرتب شده بودن، بر اساس اسم‌های نویسنده‌ها و ژانر کتاب‌ها. یه کارت پستال بالای تختم آویزون شده بود. قسمت پایین کارت، یه لبخند بزرگ از یه گربه بود. روی کارت با خط بزرگ و نامرتب، به رنگ‌های صورتی و بنفش نوشته شده بود "آروم باش! ما اینجا اعصاب نداریم!" این یه

هدیه از طرف برادرم بود. اون الان داره از زندگی دانشجوییش لذت میبره، اونوقت من اینجا هرروز دارم با یه ماجرای جدید کلنجار میرم!

سریع یه شلوارلی یخی با یه تیشرت ساده پوشیدم و ساعتو چک کردم. خب امروز سرعتم تو آماده شدن واقعا خوب بود. اینطوری قبل از صبحونه وقت داشتم که مطالب شیمی کلاس دکتر موزان رو مرور کنم. مشغول شونه کردن موهام شدم؛ اما یه لحظه دست از کار کشیدم و با خودم گفتم که چرا مردیت هنوز دوش نگرفته؟ همیشه این موقعها بیدار میشد. بلند گفتم:

- هی مردیت؟ بیدار شدی یا نه؟

جواب نداد. از طریق حموم، وارد اتاقش شدم. هنوزم زیر پتو بود. گفتم:

- پاشو دختر. دیگه وقتشه بیدار شی، تو که نمیخوای از صبحونه جا بمونیم؟

بازم جوابی نداد! گفتم:

- هی! تو حالت خوبه؟

پتو رو از صورتش کنار زدم. مردیت چشماشو آروم باز کرد. چشماش شبیه دوتا کاسه خون شده بود. چند تا رگه از موهای مشکی و صورتی جیغش به پیشونیش چسبیده بودن. گفت:

- نمیدونم. دست و پاهام تیر میکشن.

تیر کشیدن دست و پاها میتونست یکی از علائم آنفولانزا باشه. گفتم:

- بنظر میرسه که مریض شدی؛ اما این...

- غیرممکنه.

مردیت جملهام رو کامل کرد. ادامه داد:

- گرگینهها هیچوقت مریض نمیشن.

درست میگفت؛ اما مردیت حسابی بی حال بنظر میرسید. دستمو رو پیشونیش گذاشتم و گفتم:

- مثل یخ، سردی!

خیلی عجیب بود! دمای هوا، تو همه جای تگزاس بیشتر از ۹۰ درجه هست و بدن گرگینهها خیلی گرمتر از انسانهاست. مردیت گفت:

- من مریض نیستم.

ایستاد و ادامه داد:

- من امروز فقط زیادی احساس کسلی میکنم. این یکی از اثرات همون نفرینه. وقتی یه دوش بگیرم و آماده بشم، حالم بهتر میشه.

ابرو هامو بالا بردم؛ اما چیزی نگفتم. مردیت بهتر از من صلاح خودشو میدونست. گفتم:

- خب! من میرم تا آماده بشم. تو هم میای یا میخوای امروز استراحت کنی؟

- نه میام. امروز نون تست فرانسوی برای صبحونه داریم. اصلا امکان نداره که از دستش بدم. فقط ده دقیقه بهم فرصت بده تا آماده بشم.

- حله.

به اتاقم برگشتم و تکالیفم رو داخل کولهپشتیم گذاشتم. مردیت در اتاقمو بست تا بتونه دوش بگیره. لپتاپم رو باز کردم تا مطالب درسی رو مرور کنم؛ اما متوجه شدم که یه ایمیل از طرف آکسل (برادرم) دارم. موضوع ایمیل رو چک کردم؛ اما کاملا نامفهوم بود! اصلا به انگلیسی نوشته شده بود؟! غرغر کردم و ایمیل رو باز کردم. زمان برد تا بتونم بفهمم چی نوشته، انگار مست بوده و اینا رو نوشته. به زور تونستم بفهمم اصل کلام اینه که آقا دیشب رفته بوده مهمونی! ساعتی که این ایمیل رو برام فرستاد، ۳ صبح بود. بیچاره! حتما صبح زود بیدار شدن خیلی براش سخت میشه. آکسل و مردیت تو تنبلی لنگه هم بودن!

از لیست آهنگ‌هام، یه میکس قشنگ از Pete Tong که تو یکی از کلوب‌های شهر منچستر اجرا شده بود، انتخاب کردم. و بعد دوباره مشغول خوندن پیام آکسل شدم. میخواستم جوابمو براش بفرستم که یه بویی رو حس کردم. آهنگ رو قطع کردم و گفتم:

- مردیت؟

به سمت در حموم رفتم. مردیت داشت بالا میاورد. خون تو رگام منجمد شد. مردیت درمورد اینکه گرگینه‌ها هیچوقت مریض نمیشن، دروغ نمیگفت. مثلا وقتی استخون‌هاشون میشکنه، طی یکی دوساعت جوش میخوره. بااین حساب، چرا مردیت تو حموم داره بالا میاره؟؟ قلبم از ترس فشرده شد. واقعا یه اتفاق بد داره برای بهترین دوستم میفته. چند تا تقه به در حموم زدم و گفتم:

- مردیت حالت خوبه؟؟

فقط صدای عوق زدن‌های پشت سر هم مردیت میومد که اصلا دلم نمیخواست بشنوم. اونم با این شنوایی حساسی که بخاطر گرگم، نصیبم شده بود. هوف! یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم حواس قوی گرگینه‌ایم رو سرکوب کنم. میتونستم بوی بد چیزایی رو که بالا آورده حس کنم. مخصوصا بوی گوشت! داشت حالمو بهم میزد. میتونستم بوی فلز رو هم

تو هوا حس کنم. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم که حالم بد نشه و بعد در حموم رو محکم باز کردم. مردیت بالای توالت ایستاده بود و موهایش اطراف صورتش رو پوشونده بودن. نمیتونستم چهره‌اشو ببینم. اطراف حموم رو نگاه کردم و سعی کردم بفهمم که باید برا کمک به مردیت چیکار کنم. داشت از دست میرفت! باید دنبال دارو میگشتم؟! اما اینجا که هیچ داروی به درد بخوری نبود، آخه گرگینه‌ها اصلا بهشون نیاز نداشتن. پس دنبال چی بگردم؟ آها! کش مو. تمام کشوها رو باز کردم و داخلشونو زیرورو کردم. اصلا برام مهم نبود که وسایل داخلشون رو بریزم بیرون و پخش و پلاشون کنم. یه کش مو گرفتم و سریع موهای مردیت رو جمع کردم و از پشت بستم. با چیزی که دیدم، سرمایایی تو بدنم رسوخ کرد. گفتم:

- اوه!!!! مردیت؟ تو خون بالا آوردی؟

- چه بلایی داره سرم میاد؟

صداش اروم بود و از ترس میلرزید. گفتم:

- من قبلا هیچوقت مثل الان مریض نشده بودم. هیچوقت اینطوری داغون نشدم. روزهایی که ماه کامل باشه، من ضعیف میشم؛ اما نه مثل الان...

- من نمیدونم داره چه اتفاقی میفته مردیت.

دستم رو پیشونیش گذاشتم. هنوزم پوستش سرد و مرطوب بود. گفتم:

- من میرم کمک بیارم.

قبل از اینکه موبایلمو پیدا کنم، صدای زنگش تو اتاق پخش شد. عکس داستین روی صفحه گوشیم معلوم شد. دکمه پاسخ رو لمس کردم. همین که ارتباط برقرار شد، داستین گفت:

- هی تس!

داستین داشت میدوید، میتونستم صدای خُرد شدن برگ‌ها رو زیر پاهاش بشنوم. ادامه داد:

- چی شده؟ چرا ترسیدی؟

شک نداشتم از طریق ارتباطی که بخاطر جفت بودنمون داشتیم، ترس منو حس کرده. نگرانی من برای مردیت اونقدر شدید بود که تا عمق وجودم نفوذ کرده بود. گفتم:

- مردیت داره خون بالا میاره.

- گندش بزنی! حواست بهش باشه. اگه دچار حمله شد، دوباره با من تماس بگیر. من دارم میام اونجا، دکتر گنزالس رو هم همراه خودم میارم.

- منظورت از دچار حمله شدن چیه؟؟ اینجا داره چه اتفاقی میفته؟؟

هیچ صدایی از پشت خط نمیومد. گوشی رو قطع کرد؟ لعنتی! داشتم با خودم حرف میزدم! داستین گوشی رو قطع کرده بود.

دچار حمله شدن؟! وقتی تو لس آنجلس بودم، به اجبار تو یه سری کلاس های آموزشی شرکت کردم و تا حدودی از کمک های اولیه سردر میاوردم. تو همچین موقعیتی باید یه چیز نرم زیر سر شخص بذاریم و سعی کنیم مانع هر چیزی که به گلوش فشار میاره، بشیم.

مردیت به پهلو دراز کشیده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود. امیدوار بود که دیگه بالا نیاره. به اندازه کافی از وان دور بود که نگران برخورد سرش به دیواره وان نباشم. لباس مردیت طوری نبود که به گلوش فشار بیاره. یه تاپ تنگ به رنگ صورتی جیغ که با رگ های صورتی که بین موهای مشکیش بود، ست شده بود و یه شلوارک کوتاه مشکی. یه حوله تمیز از کمد برداشتم و تا کردم. بعد آروم گذاشتمش زیر سر مردیت. گفت:

- من احساس خیلی بدی دارم.

یه حوله کوچیک دیگه برداشتم، با آب گرم خیسش کردم و به سمت مردیت گرفتمش. مردیت با حوله صورتش رو تمیز کرد. فوراً نشست و سرشو به سمت توالت برد. نفس هاش حسابی بریده بریده شده بود. گفتم:

- آروم باش، نفس های عمیق بکش. شاید کمکت کنه.

روی لبه وان، کنار مردیت نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن کمرش. چشماشو بست و سعی کرد کاری که گفتم رو انجام بده. گفتم:

- تا حالا اصلاً حالت تهوع رو تجربه کردی؟

- اوه، آره. وقتی که باید با شکل انسانم کنار میومدم، چندباری حالت تهوع داشتم.

بالا آوردنای مردیت دوباره شروع شد. اگه همینطور ادامه پیدا میکرد، دیگه جونی برای مردیت نمیوند. سعی کردم که رومو برگردونم تا نبینم، چون اصلاً دلم نمیخواست این حالشو ببینم. اما این وضع واقعا فاجعه بود. وقتی متوجه شدم که خون از لب های مردیت میچکه، دیگه نتونستم رومو برگردونم. یکم که حالش بهتر شد، گفتم:

- شما چجوری به این حالت تهوع مسخره عادت میکنین؟

خرخر کردم. مردیت یه گرگینه بود و مثل گرگینه ها بزرگ شده بود. اون هیچوقت تو زندگیش بیماری رو تجربه نکرده بود. من تنها گرگینه ای هستم که مدت طولانی از زندگیم رو انسان بودم. گفتم:

- هیچکس بهش عادت نمیکنه. هر موقع که این حالت برامون پیش میاد، مزخرف و دردناکه.

و خیلی دردناکتر میشه اگه خون بالا بیاری! من دکتر نبودم؛ اما میتونستم بفهمم که مردیت تو دردسر بزرگی افتاده. گفت:

- نه بابا! جدی؟!!

لبخند زدم؛ اما کاملاً مصنوعی. من خیلی نگران مردیت بودم. داستین کجا مونده؟؟ کف دستام که عرق کرده بود رو به تیشترتم کشیدم. یه دقیقه بعد، در اتاقم به شدت باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد. فوراً به سمت در حموم رفتم و تو چهارچوب در ایستادم. داستین اومده بود و دکتر گنزالس هم پشت سرش ایستاده بود. چشمای داستین به رنگ طلایی روشن میدرخشیدن و این یعنی که گرگش هر لحظه آماده بیرون اومدنه. داستین روبهروم ایستاد. دستمو گرفت و آروم فشار داد. بعد کنار مردیت زانو زد و ازش پرسید:

- حالت چطوره؟

- چطوری بنظر میام؟

- افتضاح... خیلی افتضاح!

وضعیت مردیت اصلاً خوب نبود. حسابی عرق کرده بود و پوستش اونقدری رنگپریده شده بود که میشد رگهای زیرش رو دید. لکه‌های تیره زیر چشمای آبی بلوریش و شونه‌های افتاده‌اش بهم میفهموند که چقدر داره درد میکشه. گرگینه‌ها طرز ایستادنشون همیشه صاف و محکمه؛ اما بنظر میرسید که مردیت حتی نمیتونه وزن سرش رو تحمل کنه!

مردیت گفت:

- خوبه! چون حسی که خودم دارم خیلی بدتر از چیزیه که شما میبینین.

داستین چونه مردیت رو گرفت و به چشمش خیره شد. من نمیدونم که داستین داره چیکار میکنه؛ اما مردیت مدام پیچ و تاپ میخورد و سعی میکرد که از نگاه کردن به چشمای داستین فرار کنه. داستین گفت:

- همون چیزیه که فکر میکردیم. گرگش بیدار شده و داره با این نفرین میجنگه.

دکتر گنزالس وارد حموم شد و صدای برخورد پاشنه کفش‌هاش به کاشی‌های کف حموم، تو فضا پخش شد. گرگینه‌ها مریض نمیشدن؛ اما اونا علاقه شدیدی به جنگیدن داشتن. دکتر گنزالس کنار مردیت نشست تا اوضاع رو بررسی کنه. اون همیشه جوری لباس میپوشید که انگار از جلسه هیئت رئیسه بیرون اومده. یه بلوز صورتی روشن با کرواتیه که شل دور گردنش حلقه شده بود و یه دامن تنگ که بلندیش تا زانوهایش میرسید و به رنگ خاکستری تیره بود. به جای اینکه یه کت روی بلوزش بپوشه تا تیشش شیک و

رسمی بشه، همیشه یه روپوش سفید که رو قسمت جیبش، اسم خودش به رنگ آبی دوخته شده بود، میپوشید. یه کیف مشکی هم همیشه همراهش بود که داخلش پر از وسایل کمک‌های اولیه بود. دکتر رو به داستین گفت:

- ما میدونستیم که یه روزی این اتفاق میفته. تو میتونی آرومش کنی داستین؟

به عنوان یه آلفای قوی، داستین میتونست گرگ درون همه گرگینه‌ها رو آروم یا بیدار کنه! داستین شروع کرد به هیس گفتن و تمام قدرتش رو تو صدایش گذاشت. هر وقت که من از کنترل خارج میشم، داستین همین کارو میکنه و گرگم آروم میشه. اما مردیت مثل من آروم نشد! به جاش مدام تکون میخورد و سعی میکرد که جلوی نگاه‌های داستین به چشمش رو بگیره. این کارش اصلا منطقی نبود! هیس گفتن‌های داستین همیشه جواب میداد. داستین گفت:

- گرگش از کنترل خارج شده. اون برای مدت طولانی غیرفعال بود...

داستین عقب رفت تا جا رو برای دکتر گزالس باز کنه. مردیت گفت:

- خب این یعنی چی؟

داستین گفت:

- بهتره اول مردیت رو آروم کنیم؛ بعدش فکر کنیم که چیکار باید بکنیم و به خانواده‌اش هم اطلاع بدیم.

مردیت گفت:

- چرا جوری درمورد حرف میزنی که انگار من اینجا نیستم؟؟

ترس رو تو تمام رگ‌های بدنم حس کردم و باعث شد که یکم سرگیجه پیدا کنم. آروم و لرزون روی لبه وان، کنار مردیت، نشستم. مردیت دستشو به سمتم دراز کرد و منم انگشتامونو تو دستای همدیگه حلقه کردم. این اتفاق نمیتونه بیفته! مردیت باید خوب بشه. دکتر گزالس کیفش رو برداشت و مشغول زیر و رو کردن وسایل داخلش شد. و بعد یه کیف مشکی کوچیک که شبیه کیف لوازم آرایشی بود، بیرون آورد. فکر نکنم که داخلش لوازم آرایشی باشه! دکتر زیپ کیف رو باز کرد و یه آمپول از توش درآورد. برای اولین بار بود که به ذهنم رسید دکتر همیشه یه عالمه سوزن تو کیفش داره! دکتر خیلی آروم به مردیت گفت:

- مردیت! من الان چیزی بهت تزریق میکنم که باعث میشه بخوابی. وقتی بیدار بشی، گرگت دیگه آروم شده. باشه؟

مردیت وقتی که سرشو تکون داد، دستای منم محکم گرفت. دکتر بازوی مردیت رو گرفت و سوزن آمپول رو تو پوستش فرو کرد. طولی نکشید که دارو اثر کرد و مردیت

خوابش برد. داستین مردیت رو که روی زمین دراز کشیده بود، بلند کرد؛ طوری که انگار هیچ وزنی نداره! وقتی که داستین مردیت رو به اتاقش برد، منم به اتاقم برگشتم و شروع کردم به راه رفتن! خیلی استرس داشتم. این اتفاق نباید میفتاد. من باید مجبورش میکردم که درمورد نفرینش و اینکه چه احساسی داره، بیشتر بهم بگه. من فهمیده بودم که یه چیزایی این وسط اشتباهه، اما از شون چشمپوشی کردم. احمق بودم! چطور تونستم انقدر احمق باشم؟؟

- تسا؟

صدای دکتر گنزالس منو به خودم آورد. گفتم:

- مردیت حالش خوب میشه؟

اینو پرسیدم و آروم روی تخت نشستم. گفتم:

- میتونی بهم بگی که چه اتفاقی برای مردیت افتاد؟

اینکه دکتر تو جوابم بهم نگفت که آره، مردیت خوب میشه، بدجوری منو ترسوند. دکتر دروغ نمیگفت. گفتم:

- نفرین مردیت هنوز فعاله؛ اما گرگش بیدار شده. اخیرا برای مردیت اتفاقی نیفتاد؟ هر چیزی که باعث شه گرگش ناراحت و عصبی شه؟

دکتر جواب منو داد؛ اما اصلا اون چیزی که میخواستم بشنوم، نبود.

من و مردیت میرفتیم کلاس، تکلیفهامونو انجام میدادیم و یه عالمه هم غذا میخوردیم. مثل همیشه! و خیلی هم از مدرسه بیرون نرفتیم. سعی کردم به چیزی که ممکنه دلیل این وضع مردیت باشه، فکر کنم؛ اما هرچقدر که تلاش کردم، چیزی به ذهنم نرسید! دیشب اولین باری بود که من متوجه شدم مردیت حالش خوب نیست. چطور به این سرعت مریض شده بود؟؟ گفتم:

- من یادم نمیاد که تو این مدت چیزی تغییر کرده باشه. بعد از ماجرای خون‌آشاما، من و مردیت همون کارهای همیشگیمون رو انجام میدادیم.

داستین وارد اتاقم شد. تازه تونستم واقعا ببینمش! یه تیشرت سرمه‌ای تنگ پوشیده بود که من میتونستم حرکت ماهیچه‌های بدنش رو از زیر لباس هم تشخیص بدم. خوشحال بودم که داستین خودشو به موقع رسوند. بودن داستین، باعث میشد که حس بهتری داشته باشم. مثل هر اتفاق دیگه‌ای که با حضور داستین، خوب پیش میرفت. داستین گفت:

- یه چیزی تغییر کرده. تو بهتر از هرکسی مردیت رو میشناسی. اون با کسی دعوا کرده؟ از کسی دلخور بوده؟ کسی چیزی بهش گفته که عصبی بشه؟ هر چیزی که باعث شده گرگش بیدار بشه؟

کنارم نشست و دستمو گرفت. جرقه‌هایی که با لمس همدیگه حس میکردیم، ارتباطمون رو قوی‌تر میکرد و من میتونستم بفهمم که داستین چقدر نگران مردیته.

اوه! خدای من! خودشه! آره همینه. چطور فراموشش کرده بودم؟؟ گفتم:

- چند روز پیش مردیت با دوناوان دعوا کرده بود.

دکتر گنزالس گفت:

- چی؟ چرا اونا باهم دعوا کردن؟

- دوناوان رفته که...

دکتر گفت:

- اوه بله! دوناوان برای پیدا کردن آلفاها و دعوتشون برای حضور در محکمه، به آمریکای جنوبی رفته. چرا مردیت بخاطر این موضوع باهاش دعوا کرده؟!

آقای داوسون، دوناوان، سباستین و تعداد دیگه‌ای از آلفاها به دنبال رهبران گروه‌های مختلف گرگینه‌ها رفته بودن تا اونا رو به محکمه دعوت کنن. تا جایی که امکان داشت، اونا میخواستن که همه آلفاها تو این محکمه حضور داشته باشن. بعضی از این گروه‌ها، تو مناطق خیلی دوری زندگی میکردن؛ چون ترجیح میدادن جایی باشن که بتونن بدون نگرانی بابت اینکه کسی اونا رو ببینه، از حالت گرگشون به انسان تبدیل شن. دوناوان به دنبال گروه آلفاهایی رفته بود که تو رشته‌کوه‌های آند پرسه میزدن.

یه نفس عمیق کشیدم. من نمیدونستم که چقدر میتونم از رابطه دوناوان و مردیت، براشون بگم. کار درستی نبود که بخوام این موضوع رو افشا کنم و خود مردیت هم دوست داشت که این موضوع رو مخفی نگه داره. خب این یه مسئله شخصی بود. اما مردیت الان واقعا مریض بود. گفتم:

- هفته پیش، وقتی که دوناوان میخواست بره، اون و مردیت باهم دعوا کردن. مردیت درمورد این موضوع حرفی نزد؛ اما من یه حدس خیلی خوب برای اینکه موضوع دعواشون چی بوده، دارم.

داستین به من نزدیکتر شد و گفت:

- خب؟؟

ایستادم و شروع کردم به قدم زدن تا کمی ازشون فاصله بگیرم. باید فکر میکردم که چجوری باید این موضوع رو مطرح کنم. میتونستم صدای دم و بازدم‌های یکنواخت مردیت رو از اتاقش بشنوم؛ اون کاملاً خواب بود. هوف! به جهنم! باید هرچی که میدونم

رو بهشون بگم و امیدارم که مردیت بعدا بخاطر این موضوع منو نَکُشه! به سمتشون برگشتم تا حرفامو شروع کنم.

گفتم:

- وقتی اولین بار ملاقات دوناوان و مردیت رو دیدم، حس کردم که چیزی بین این دوتا وجود داره. طرز نگاه کردن اونا به هم، یه چیزی فراتر از یه احساس معمولی بود. اونا نسبت به هم احساس داشتن، یه احساس پرحرارت! اما بعدش که ماجرای خون‌آشاما رخ داد... خب! نمیخوام زیاد حرف بزنم. درست قبل از اینکه دوناوان به این ماموریت بره، به مردیت گفت که میخواد باهم جفت بشن؛ اما مردیت رد کرد.

خدایا! مردیت حتما بخاطر لو دادن این مسائل، منو میکشت. اما اگه این موضوع به نجات جونش کمک میکنه، بنابراین مردیت میتونه از کارم چشم‌پوشی کنه.

به سمت داستین رفتم تا دوباره دستشو بگیرم. گفتم:

- من مطمئنم که مردیت و دوناوان جفت همدیگه هستن.

داستین گفت:

- عزیزم! فقط بخاطر اینکه من و تو جفت هم هستیم، دلیل نمیشه که بقیه هم باشن! جفت بودن یه موضوع خیلی نادره و خیلی کم اتفاق میفته.

اگه داستین میخواست همینجور متکبرانه به حرف زدنش ادامه بده، براش بد تموم میشه. گفتم:

- من میدونم که تازه واردم و خیلی با این مسائل آشنایی ندارم؛ اما اونقدری میفهمم که بتونم ارتباط متفاوت خودمون با بقیه رو تشخیص بدم.

دکتر گنزالس نزدیکتر اومد و گفت:

- منظورت چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- ارتباط بین اونا متفاوته. درست مثل ارتباط من و داستین.

داستین گفت:

- تو میتونی جفت بودن بقیه رو حس کنی؟!!

بین کلمه به کلمه حرفاش فاصله انداخت و اونا رو شمرده شمرده گفت تا من از حرفاش، برداشت بدی نکنم. گفتم:

- حدس میزنم. اونا با بقیه فرق دارن. مثل خودمون. تو نمیتونی رابطه جفت بودن خودمون رو حس کنی؟؟

- معلومه که میتونم!

با این سوالم بهش کنایه زدم تا حسی که نسبت به ارتباط دوناوان و مردیت داشتم رو باور کنه. گرچه شاید حرفام قانع کننده بنظر نرسه. گفتم:

- نمیدونم چطور و چرا این حس رو دارم، اما ازش مطمئنم! بهم اعتماد کنین. اونا شبیه بقیه نیستن. جفت بودن اونا از همون لحظه اول که همو دیدن، مشخص بود. ارتباط بین اونا دوتا خیلی پراحساسه و هرچی که بیشتر باهم وقت گذروندن، ارتباط بینشون هم قوی تر شد.

دکتر گنزالس گفت:

- فرض میکنیم چیزی که تو میگی درسته؛ اونوقت مردیت دوناوان رو رد کرد؟!!

دکتر گنزالس ابروهاشو از شدت تعجب بالا برد. اونقدر که هرلحظه فکر میکردم الانه که ابروهاش به موهای سرش برسه.

دوناوان خیلی قدرتمند بود. همینطور خیلی خوش قیافه و سکسی! آگه داستینی وجود نداشت و من هرگز داستین رو نمیدیدم، حتما به دوناوان علاقه مند میشدم. جواب رد دادن به همچین مرد جذابی، باورکردنی نیست. گفتم:

- این کار مردیت واقعا احمقانه هست؛ اما مردیت بخاطر نفرینش، فکر میکنه که ناقصه! و درواقع در حد مردی مثل دوناوان نیست.

دکتر گنزالس گفت:

- باید دوناوان رو برگردونیم. داستین؟ میتونی بهش بررسی؟؟

داستین گفت:

- به محض اینکه دوناوان تو یه هتل ساکن بشه، میتونم پیداش کنم. اما ممکنه این کارو امروز یا هفته بعد انجام بده! هیچی معلوم نیست.

داستین کلافه دستاشو روی صورتش کشید.

دکتر گنزالس گفت:

- من مطمئن نیستم که مردیت بتونه تا اونموقع طاقت بیاره.

ترس و اضطراب زانوهایمو سست کرد. روی تخت، کنار داستین نشستم. نه! حتما راهی برای این مشکل وجود داره. ما باید حلش کنیم. گفتم:

- منظورتون چیه؟

به داستین تکیه دادم. دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو بغل خودش کشید. دکتر گفت:

- معمولاً همیشه چند هفته حالت تهوع رو تحمل کرد؛ اما بالا آوردن خون... مردیت تا همین الان مقدار زیادی خون از دست داده.

دکتر گنزالس آروم و بادقت حرف میزد، انگار که میخواست ما حرفاشو خوب بشنویم تا بتونیم درک کنیم. ادامه داد:

- اگه ما راهی برای شکستن این نفرین پیدا نکنیم، مردیت زمان زیادی برای زنده موندن نداره!

گوشام شروع کردن به سوت کشیدن. داستین گفت:

- نفس بکش عزیزم. به نفس عمیق بکش.

این کارو انجام دادم؛ اما هنوزم بدنم میلرزید. ما به یه نقشه نیاز داریم.

وقتی که دوباره تونستم حرف بزنم، گفتم:

- خب! باشه! ما این نفرین رو از بین میبریم.

داستین گفت:

- کار آسونی نیست.

- هیچ کاری تا الان آسون نبوده داستین.

به دکتر گنزالس نگاه کردم و گفتم:

- چقدر وقت داریم؟

- من مردیت رو به درمانگاه مدرسه منتقل میکنم و سعی میکنم با داروهای مسکن، آروم نگهش دارم؛ اما متابولیسم بدن مردیت، مدت زیادی به این داروها جواب نمیده!

- این جواب سوال من نبود!

نگاه پر از تاسف و افسوس دکتر، اذیتم میکرد. گفت:

- دوروز. حالا شاید یه روز بیشتر یا کمتر!

داستین گفت:

- دوناوان نمیتونه قبل از این زمان خودش رو برسونه. و اگه هم بتونه به موقع برسه، من نمیدونم چجوری میخواد این مشکل رو حل کنه. اون جادو نداره که بتونه این نفرین

رو بشکنه! من نتونستم کاری کنم که گرگ مردیت بهم گوش کنه. قدرت من تقریباً با دوناوان برابری میکنه.

اوه خدای من! قلبم هر لحظه که میگذشت، فشردهتر میشد. وقتی برای ترسیدن نداشتیم؛ اما حسی که من داشتم بیشتر از ترس بود!

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. قلبم به حدی تند میزد که میتونستم صداشو تو گوشم حس کنم. بلند شدم و دوباره شروع کردم به تندتند قدم زدن. باید یه راهحلی وجود داشته باشه. تنها کسایی که میتونن تو این قضیه کمک کنن پسرخاله و دخترخاله هستن که عضو گروه آلکونلار (گروه جادوگران تگزاس) هستن.

پدر یه کاری تو سنت ایلبه پیدا کرده بود و بخاطر همین ما از لس آنجلس به تگزاس نقل مکان کردیم. دلیلشم این بود که من به خانواده مادریم که جادوگر بودن، نزدیکتر بشم. اما این اتفاق هرگز نیفتاد. چون قبل از اینکه من بتونم با اونا ارتباطی برقرار کنم، داستین منو گاز گرفت! علاوه بر این، پسرخاله و دخترخاله قبلاً هم بهمون کمک کرده بودن. اونا بهمون یه سری اطلاعات مفید دادن، همینطور دوتا کولهپشتی از مواد منفجره خفن که جونمون رو تو مبارزه با خون آشاما نجات داد. من به غیر از دخترخاله و

پسرخاله، هیچکدوم از افراد گروه جادوگران رو ندیدم؛ اما منطقی حکم میکنه که اون دوتا دوباره به من کمک کنن. این خوب بود! یه نقشه خوب که میتونم انجامش بدم. گفتم:

- من با دخترخاله و پسرخاله تماس میگیرم. درسته که گروه اونا این بلا رو سر مردیت آوردن؛ اما اونا خانواده من هستن. شاید این موضوع باعث شه که اونا فرقی قائل بشن و برای حل این مشکل کمک کنن.

داستین گفت:

- نه! این ایده احمقانه‌یه. درسته که پسرخاله و دخترخاله قبلاً بهمون کمک کردن؛ اما بقیه گروهشون... نه! عده‌ای از همونا این بلا رو سر مردیت آوردن. اونا باعث شدن که مردیت تمام این سال‌ها درد نفرینشون رو تحمل کنه، بدون اینکه حتی یه بار به این موضوع فکر کنن.

- من اونا رو متقاعد میکنم کاری که کردن اشتباهه. باید اینکارو بکنم.

دکتر گنزالس گفت:

- من نمیخوام که تو بیشتر از این درگیر ماجرای مردیت بشی تسلا.

مکت کرد و ادامه داد:

- بنظرم تو باید خودتو برای روبه‌رو شدن با اتفاقی که قراره بیفته، آماده کنی.

حرفاش رو با دقت و با لحن ملایمی گفت و من دلم میخواست بزنمش! واقعا دلم نمیخواست که دیدم به دکتر گنزالس خراب بشه. گفتم:

- مردیت هروقت که به کمکش احتیاج داشتیم، کنارم بود؛ بدون اینکه هیچ دلیلی وجود داشته باشه. اون همیشه کمکم کرد و من هیچوقت نتونستم رفاقتی که پای من گذاشت رو جبران کنم. من هرجوری شده راهی برای حل مشکلش پیدا میکنم.

داستین گفت:

- تسا...

- داستین لطفا تو دیگه شروع نکن. من میتونم انجامش بدم.

از ته قلبم آرزو میکردم که بتونم از پس این کار بریام. اما هرکاری که لازم باشه برای مردیت انجام میدم. تا این سنم همیشه همه منو از خودشون روندن؛ بخاطر تصاویر ذهنیم! و مردیت اولین کسی بود که جزو خانوادهام نبود؛ اما کنارم موند و کمکم کرد. اون واقعا متفاوت و مهربونه. همینطور خیلی باملاحظه و شوخطبع. اون لیاقت خوشحال شدنو داره. لیاقت اینو که کنار جفتش (دونوان) باشه، داره. من هرکاری برای کمک بهش انجام میدم تا بتونه به چیزایی که حقشه، برسه. حتی اگه لازم باشه به دخترخاله و پسرخاله التماس میکنم، به پاشون میفتم تا کمکم کنن. اجازه نمیدم غرورم باعث شه که بهترین دوستم رو از دست بدم.

داستین ایستاد و پیشونیمو بوسید. گفت:

- باهاشون تماس بگیر، بعد دوباره باهم حرف میزنیم.

- باشه.

داستین به اتاق مردیت رفت و بغلش کرد. بعد اونو همراه دکتر گنزالس به درمانگاه برد. آلارم گوشیم داشت خودشو خفه میکرد. ساعت گذاشته بودم تا زمان رفتن به غذاخوری رو بهم اطلاع بده. و بعدشم باید میرفتم کلاس. کلاس بره به جهنم! باید مقداری غذا از آشپزخونه مشترک طبقه پایین بردارم.

من الان با یه نفرین سروکار داشتم که باید از بین میبردمش و زمان زیادی هم نداشتم...

تو این لحظه‌های بحرانی، من باید اولین قدم رو برای حل این ماجرا بردارم. مطمئن نیستم شروع این کار، کمکی به مردیت میکنه یا نه؛ اما من باید هرکاری میتونم انجام بدم. بالاخره، راهی که جواب بده رو پیدا میکنم. باید پیداش کنم! اولین کاری که فعلا باید انجام بدم اینه که با برادرم تماس بگیرم. اون میدونه که چجوری میتونم پسرخاله و دخترخاله‌مون رو پیدا کنم و اینکه میتونم یکم تو این موضوع باهاش مشورت هم بکنم.

اوایل زمانی که داستین منو گاز گرفت، آکسل سعی کرده بود که با کمک دخترخاله و پسرخاله منو نجات بده. بنابراین چندباری با اونا دیدار داشته.

موبایل رو بر میدارم و شماره آکسل رو لمس میکنم. جواب نمیداد. قطع کردم و دوباره شمارشو گرفتم؛ اما بازم جواب نداد. لعنتی! احتمالا بخاطر مهمونی دیشب، هنوز خوابه. من شماره دخترخاله و پسرخاله رو نداشتم. فکر کردن به گذشته برای پیدا کردن سرخ هم فایده نداشت؛ چون هر دوباری که اونا رو دیدم، وضعیت مناسبی نداشتم. اولین بار که تمام فکر و ذهنم این بود داستین رو از مخفیگاه خون آشاما نجات بدم قبل از اینکه خون آشاما خونش رو بخورن! دومین بارم که اونا اومدن منو از دست ایمن نجات بدن قبل از اینکه منو بکشه!

اگه یه نفر باشه که بدونه چجوری میشه با اونا تماس گرفت، اون کسی نیست جز مامانم. اما مطمئنا مامان سوال پیچ میکنه و اولین سوالش هم اینه که با آکسل چیکار دارم که هی باهاش تماس میگیرم. ولی به درک!

مامان با اولین بوقی که خورد، جواب داد و گفت:

- چیزی شده؟ همه چی روبه راهه؟

خنده ام گرفته بود. گفتم:

- چرا هر وقت من زنگ میزنم اولین چیزی که به ذهنت میرسه، همینه مامان؟

- بخاطر اینکه این اواخر هر موقع زنگ زدی یه اتفاقی افتاده بود.

اوه! الان که دارم فکر میکنم، میبینم مامان کاملا حق داره. گفتم:

- درسته. خب! من خوبم ولی همه چیز اینجا روبه راه نیست.

- مشکل چیه؟

- مردیت مریض شده.

حتی از اینکه خودم این جمله رو بگم، متنفر بودم! ادامه دادم:

- من باید با کلادیا یا رافائل حرف بزنم. تو احيانا شماره اونارو نداری مامان؟ یا هرچی که منو به اونا برسونه؟

- نه!

لحن مامان خیلی محکم بود. طوری که انگار بهم میفهموند هیچ جوره چیزی که میخوام رو بهم نمیگه. شروع کردم به قدم زدن. گفتم:

- مامان تو میدونی که...

- من میدونم که اونا کجا زندگی میکنن؛ اما شمارشون رو ندارم.
عالیه! شاید این ماجرا به اون سختی که فکر میکردم پیش نره. گفتم:
- خوبه. اونا کجا...
- فکر نمیکنم ایده خوبی باشه که محل زندگی اونا رو بهت بگم عزیزم! اونا یکم...
آهی کشید و ادامه داد:
- در مورد وضعیت الان تو عصبی و دلخورن. (منظور از وضعیت، گرگینه بودن
تساست)
- این جوابی نبود که میخواستم. مامان باید چیزی که میخواستم رو بهم میگفت. گفتم:
- مامان من شوخی نمیکنم. مردیت ممکنه بمیره و اصلا برام مهم نیست که اونا در مورد
وضعیت من چه فکری میکنن.
- توضیح بده تسا.
- ماجرا رو برای مامان توضیح دادم. وقتی که تموم شد، مامان یه دقیقه کامل سکوت کرد.
بعد گفت:
- من میدونم که از خودت میپرسی چرا انقدر زود تورو به تگزاس برگردوندم؛ اما
واقعیت اینه که من هنوز با شیوه کاری آلکونلار (جادوگران تگزاس) موافق نیستم. اگه
بری اونجا، اونا مجبورت میکنن که اونجا بمونی. لوسیانا سرپرستی جادوگران رو به
عهده داره و اون به هیچوجه دوست تو نخواهد بود. اون سعی میکنه تو رو تحت تاثیر
قراره بده و گولت بزنه. و اینکه تو الان به کمکش احتیاج داری، شرایط رو براش
آسونتر میکنه.
- چیزی که میشنیدم اصلا خوب بنظر نمیرسید؛ اما من گزینه دیگه‌ای نداشتم. گفتم:
- مامان لطفا. من قوی‌ام. محض رضای خدا من یه گرگینه‌ام و به هیچوجه اجازه نمیدم
کسی کنترلم کنه یا گولم بزنه.
- تو نمیفهمی چی میگم تسا. اگه اونا بفهمن که تو به کمکشون نیاز داری، اونوقت...
مامان مکث کرد. بعد گفت:
- من نگرانم تسا. نگرانم که برات اتفاقی بیفته.
- زیاد نگران نباش مامان.
- البته اینو باید به خودم میگفتم. ادامه دادم:

- من چیزیم نمیشه؛ اما مردیت ممکنه جونشو از دست بده.

مکت کردم. امیدوار بودم که حرفام نتیجه داده باشن. گفتم:

- مامان لطفا آدرس آلکونلار رو بهم بده.

پلک هامو روی هم فشار دادم و دستامو مشت کردم. مامان همچنان ساکت بود. سکوتش به قدری طولانی شده بود که مجبور شدم گوشیم رو چک کنم بلکه قطع نشده باشه.

مامان بالاخره گفت:

- متاسفم، اما نمیتونم. هیچوقت از خودت نپرسیدی که چرا این همه مدت تورو از اونا دور نگه داشتم؟

- چرا!

اما الان وقتش نبود که بخوایم این موضوع رو مطرح کنیم. مامان گفت:

- مادر بزرگت جادوگران رو رهبری میکرد؛ بخاطر اینکه دوتا شرایط اصلی رو داشت:

اون یه زن بود و توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داشت. وقتی که لوسیانا مسئولیت جادوگران رو به عهده گرفت، مادر بزرگت دنبال رهبر بعدی جادوگران گشت. کسی که قراره نسل بعدی جادوگران رو هدایت کنه. و اون تورو پیدا کرد!

مامان ادامه داد:

- ما تا الان تو لس آنجلس زندگی میکردیم؛ چون لوسیانا همه جادوگران رو گول زده بود. من موهبت الهی نداشتم و بخاطر همین لوسیانا به خودش زحمت نداد که برای من در دسر درست کنه. خلاصه! لوسیانا شخص خوبی نیست و از زمانی که اون ریاست و قدرت رو به دست گرفته، ذهن و قلب جادوگران تیره و تاریک شده.

اصلا دلم نمیخواست که بشنوم اون زن یه کابوس بزرگ برای مادرمه؛ اما نمیتونستم اجازه بدم که ترس بهم غلبه کنه. گفتم:

- خب من فهمیدم که اون شخص بدیه مامان؛ اما این حرفا نظر منو برای رفتن به اونجا عوض نمیکنه. من باید برم پیششون. شاید بعدا بتونم به جادوگران کمک کنم تا از این وضعیتی که لوسیانا براشون ساخته، نجات پیدا کنن؛ اما الان نه. من فعلا باید مسائل گرگینه‌ایم رو مدیریت کنم.

- منظور من این نبود تسا. مشکل جادوگرا، مشکل تو نیست. مدت زیادیه که جادوگران درگیر این موضوع هستن و مادر بزرگت معتقد بود که باید صبر کنیم تا زمانی که تو برگردی و همه چی رو بهتر کنی. بعد از مرگ مادر بزرگت، ما دیگه هرگز به تگزاس برنگشتیم. اما تو این اواخر تو لس آنجلس شرایط سختی داشتی و برادرت هم داشت از

پیشتر میرفت. از طرف دیگه هم قدرت‌ها داشتن قوی و قوی‌تر میشدن، بخاطر همین من فکر کردم بهتره که برگردیم... بیخیال عزیزم فکرتو درگیرش نکن. مهم اینه که رفتن تو به اونجا، اونم الان، اصلا ایده خوبی نیست. نه بعد از این همه اتفاقی که تو تگراس برات افتاده. حتی قبل این اتفاق‌ها هم رفتن پیش جادوگران، خطرناک بود. بخاطر همین بود که ما ازشون دوری میکردیم. اما الان اونا تورو مثل خودشون نمیدونن و این موضوع فراتر از خطرناکه. من درک میکنم که چرا داستین این کارو باهات کرد؛ اما بخاطر تبدیل کردنت به گرگ، تورو تو موقعیت بدی قرار داد. به عنوان مادرت، من باید ازت محافظت کنم. حتی اگه این کار سخت باشه؛ حتی اگه مجبور باشم با زندگی دوستت ریسک کنم. من نمیتونم اطلاعاتی رو بهت بدم که ممکنه جونت رو به خطر بندازه.

امیدوار بودم که مامان چیزی که میخوام رو بهم بگه؛ اما انگار راضی نمیشد. گفتم:

- اما من قوی‌ام مامان. تو باید بهم اعتماد کنی. من یه گرگینه‌ام؛ همینطور یه جادوگر. اتفاقی برام نمیفته.

- نه. متاسفم؛ اما نه.

مامان نمیتونست اینکارو باهام بکنه. گفتم:

- مامان لطفا. التماس میکنم. من باید یه کاری برای مردیت انجام بدم.

- من برای مردیت دعا میکنم. تو کلیسا برایش شمع روشن میکنم.

آهی کشید و ادامه داد:

- دوستت دارم عزیزم.

خب قضیه جوری که میخواستم پیش نرفت. راه دیگه‌ای هم وجود نداشت. نگرانی تو تمام بدنم پخش شده بود؛ اما هیچ راهی نبود که بتونم نظر مامان رو عوض کنم. بخاطر همین از لجاجت دست کشیدم و گفتم:

- منم دوستت دارم.

خیلی خودمو کنترل کردم که موبایلمو خرد و خاکشیر نکنم. به جاش سعی کردم یه نفس عمیق بکشم و با ملایمت موبایلمو تو کیفم گذاشتم. من به این راحتیا تسلیم نمیشم. مطمئنا داستین خیلی بیشتر از چیزی که گفت، میدونه. و اگه نتونم قانعش کنم که محل زندگی پسرخاله و دخترخاله رو بهم بگه، اونموقع از یکی دیگه کمک میخوام.

شکم شروع کرد به قار و قور کردن که این اصلا نشونه خوبی نبود. من باید یه چیزی میخوردم قبل از اینکه گرگم قاطی کنه! به سمت طبقه پایین راه افتادم تا سری به آشپزخونه مشترک بزنم. یخچال پر از تنقلات، دسرهای خوشمزه و غذاهای آماده بود.

پنج تا ساندویچ، یه بسته بزرگ چیپس و یه نوشابه زرد برداشتم و همشونو تو کیفم گذاشتم. به پای صبحونه نمیرسیدن؛ اما خب کارمو راه مینداختن. از خوابگاه زدم بیرون تا دنبال داستین بگردم.

خب پیدا کردن داستین به اون سادگی که فکر میکردم، نبود. اون تو هیچ‌کدوم از جاهایی که معمولاً پاتوغشه، نبود. غذاخوری، باشگاه و محل تمرین کازادورها رو گشتم؛ اما نبود. محل تمرین کازادورها یه مسیر طولانی و پر از مانع هست برای آموزش فوق‌العاده گرگینه‌هایی که میخوان جنگجو بار بیان. دوتا و نصف از ساندیچ‌هامو خورده بودم که بالاخره فهمیدم داستین تو دفتر کار آقای داوسونه. وقتی که آقای داوسون برای پیدا کردن گروه‌های آلفا به ماموریت رفت تا اونارو برای محکمه بیاره؛ داستین مسئولیت اینجا رو به عهده گرفت. حس غرور بهم دست میداد وقتی میدیدم داستین انقدر قدرتمنده که میتونه همه گرگینه‌های مدرسه رو کنترل کنه. البته از اونجایی که من هنوز دانش‌آموز سال آخری بودم، این موضوع چندان هم خوب نبود. چون باید از داستین اطاعت میکردم. بنظر میرسید که فقط منم که با این موضوع مشکل دارم.

منشی آقای داوسون، پشت میزش، درست نزدیک در اتاق آقای داوسون، نشسته و مشغول تایپ بود. موهای خاکستری خانم کیلبورن، خیلی مرتب و تمیز پشت گردنش جمع شده بود و دکمه‌های ژاکت سبز زیتونیش رو هم تا بالای گردنش بسته بود. این طرز لباس پوشیدن برای تابستون یکم زیاده‌روی بود؛ اما واقعا به من چه ربطی داره که نظر میدم؟ خود منم سال‌ها بود که دستکش میپوشیدم. بدون اینکه سرش رو از توی کامپیوترش بیرون بیاره، دستشو برام تکون داد، به این معنی که اجازه دارم وارد اتاق بشم. چند تقه به در زدم و بعد بازش کردم. داستین پشت میز بزرگ آقای داوسون نشسته بود. گفت:

- نرفتی سر کلاس؟

یکی از ابرو هامو بالا بردم. واقعا فکر میکرد با این اتفاقی که پیش اومده، من میرم وسط کلاس درس ادبیات میشینم که شکسپیر یاد بگیرم؟! گفتم:

- نه، نرفتم.

- درسته.

درسته رو یکم کشیده گفت؛ اما دلیل نرفتم رو نپرسید؛ چون خودش میدونست. روی یکی از صندلی‌های چرم قهوه‌ای نشستم و داستین میز بزرگ رو دور زد تا روی میز روبه‌روی من بشینه. گفتم:

- خبری از دوناوان شد؟

تورو خدا بگو آره! به خاطر خدا یه خبر خوش بهم بده. فقط بگو آره!
- نه.

گندش بزنی!! گفتم:

- ولی من نمیتونم یه روز یا دوروز دیگم همینطور منتظر بمونم.
داستین آهی کشید و گفت:

- من دلم میخواست که تو هرچی بین مردیت و دوناوان بود رو بهم میگفتی. فکر میکردم که ما چیزی رو از هم پنهون نمیکنیم.

- من چیزی رو ازت پنهون نکردم داستین. خب این یه موضوع شخصی بین خودشون بود و من فکر میکردم که وقتی دوناوان برگشت، من و تو پا پیش بذاریم و واسطه ازدواجشون بشیم. باهاشون قرار بذاریم و چهارنفره بریم بگردیم.

به صندلیم تکیه دادم و چشمامو بستم. گفتم:

- الان فقط میخوام که زندگی مردیت رو نجات بدم. من نمیتونم مردیت رو از دست بدم.

داستین انگشتاشو نوازشوار روی گونم کشید و من چشمامو باز کردم. داستین روبه‌روی من زانو زده بود. گفت:

- ما راهی برای حل این مشکل پیدا میکنیم.

به کیفم اشاره کرد و گفت:

- جایی میخواستی بری؟

- آره.

مظلومانه‌ترین لبخندی که میتونستم رو تحویلش دادم و گفتم:

- من میخوام برم پسرخاله و دخترخاله ببینم. تو میدونی اونا کجا زندگی میکنن، درسته؟
- آره.

لباشو مثل یه خط صاف کرد و ادامه داد:

- ولی نه! بهت نمیگم که اونا کجان.

این حرفا تکراری بود! گفتم:

- من خسته شدم بس که امروز از همه نه شنیدم.

- اگه این چیزیه که میخواستی درموردش حرف بزنی، جواب من همونیه که گفتم.

نمیخواستم که باهاش دعوا کنم؛ اما چیزی که می‌گه اصلا درست نیست. گفتم:

- تو نمیتونی به جای من تصمیم بگیری داستین.

- نخیر! تو به دیدن هیچکدوم از جادوگرا نمیری.

داشت از قدرتش استفاده میکرد تا بهم دستور بده. تحکمی که تو حرفاش بود رو نادیده گرفتم. از شدت عصبانیت پوستم میسوخت. دیگه کلافم کردن! گفتم:

- داری بهم دستور میدی که چیکار کنم و چیکار نکنم؟

انگار متوجه حرفام شد؛ چون بلافاصله پشیمونی رو تو نگاهش دیدم. گفتم:

- متاسفم.

بلند شد و ادامه داد:

- اما من نمیتونم بهت اجازه بدم که به اونجا بری. اونجا امن نیست.

- مامانم همینو گفت.

بلند شدم تا دستشو بگیرم. انگشتمو لابه‌لای انگشتای داستین حلقه کردم و گفتم:

- اما من نمیتونم حرفای شما دوتا رو قبول کنم. من فکر میکنم که شما فراموش کردین که جون مردیت تو خطر. جادوگرا میتونن کمک کنن.

- آگه تو تغییرشکل بدی، اینطوری منم احساس بهتری پیدا میکنم و شاید نظرم عوض شه. آگه همین الان انجامش بدی، خیلی زمان نمیره، هنوز بعدش کلی وقت داری که...

داشت سعی میکرد منو وسوسه کنه تغییرشکل بدم؟

گفتم:

- نه. من میدونم که این موضوع رو نادیده گرفتم و برای محکمه و خیلی چیزای دیگه زمان زیادی رو تلف کردم؛ اما مردیت الان به کمک من نیاز داره.

دلم نمیخواست درمورد این موضوع با داستین دعوا کنم؛ اما من هرجوری شده به دیدن جادوگرا میرم، چه داستین اجازه بده، چه نده! گفتم:

- تو متوجه نیستی که...

- خب برام توضیح بده.

دست به سینه نگاهم کرد و به میز پشت سرش تکیه داد. گفتم:

- یه زمانی بود که ما و جادوگران محلی ارتباط خوب و حتی دوستانه‌ای باهم داشتیم. من اینجا با مایکل بزرگ شدم و یادمه که پسرخاله و دخترخاله و چند تا از جادوگرای همسن و سالم، همبازی بچگی‌هام بودن.

من میدونستم که داستین آقای دوسون رو مثل یه دوست میبینه و یجورایی هم مثل پدر. اما همیشه تعجب میکنم که چطور داستین، آقای دوسون رو به اسم کوچیکش صدا میزنه. اصلا فکرشو نمیکردم که داستین کسی از آلکونلار رو بشناسه. ادامه داد:

- تمام این روابط خوب، با مرگ مادر بزرگت از بین رفت. لوسیانا با گرگینه‌ها خصومت داشت... من میدونم که بعضی از ما، مثل مردیت، ارتباطشونو با جادوگرا حفظ کردن؛ اما خیلی از جادوگرا از ما متنفرن. واقعا و شدیدا از ما متنفرن. لوسیانا ذره ذره به درون همه جادوگرا نفوذ کرد و این حس تنفر اونا از زمانی که من تورو گاز گرفتم، شدیدتر شد.

داستین دقیقا حرفای مامان رو تایید کرد؛ اما نظر من از کاری که میخوام انجام بدم، به هیچوجه برنمیگرده. اصلا مهم نیست که لوسیانا چقدر خطرناکه و ممکنه چیکار کنه. من باید هر جوری شده از جادوگرا کمک بخوام. چرا اونا نمیفهمن که زندگی مردیت ارزش ریسک کردن رو داره؟

سعی کردم حرفای داستین رو درک کنم و کمی کوتاه بیام. گفتم:

- خب، اونا از گرگینه‌ها کینه دارن؟

- تقریبا همین چیزیه که میگی. من تورو که رهبر بعدیشون بودی، گاز گرفتم. کاری که من کردم... دلیل بزرگی برای تنفر اوناست؛ حتی اگه ما قبلا باهم روابط خوبی داشتیم. اونا هیچوقت این اتفاق رو نمیپذیرن. هیچوقت از موضع خودشون کوتاه نمیان. هیچوقت. داستین شصتتسو نوازشگونه روی پشت دستم کشید. ادامه داد:

- من آدرس اونارو بهت نمیگم؛ اما از جادوگرا خواسته میشه که تو محکمه صحبت کنن. اوه! نه! گفتم:

- همه چیز فقط داره بدتر و بدتر میشه.

شونه بالا انداخت و سعی کرد جوری نشون بده که انگار این موضوع اونقدرام بزرگ نیست؛ اما من خودم میدونستم چقدر اوضاع وخیمه. گفتم:

- همه چیز تو محکمه قرار نیست خوب پیش بره تسا. من فکر میکنم که ما یعنی من میتونم با قدرت از خودمون دفاع کنم؛ اما جادوگرا بهمون کمک نمیکنن. اونا درمورد دشمنی گرگینه‌ها و جادوگران حرف میزنن و سعی میکنن تورو پس بگیرن. این وضعیت اصلا خوب نیست.

- خدایا. داستین تمام فکر و ذهن تو شده دفاع ما تو این محکمه. تو بهم میگی که ماجرای مردیت و دونوان رو بذارم کنار، اونوقت چطور نمیتونی بهم بگی که فعلا محکمه و هرچی که بهش مربوط میشه رو کنار بذارم؟

- من نگرانتم تسا. نمیخوام اتفاقی برات میفته.

- گزینه دیگه‌ای وجود نداره. ما همینطور داریم وقتو از دست میدیم، باید بهم بگی که جادوگرا کجا زندگی میکنن.

- متاسفم. من این چیزا رو باید زودتر بهت میگفتم؛ اما به هیچوجه نظرم عوض نمیشه. مهم نیست که تو چقدر اصرار کنی تا بهت بگم. درمان مردیت چیزی نیست که تو از پیش بریبیای تسا.

نمیخوام چیزی که میگه رو باور کنم. گفتم:

- اینکه یه کاری انجام بدم بهتر از اینکه دست رو دست بذارم و هیچ کاری نکنم. داستین دستمو فشار داد و گفت:

- من امیدوارم که دونوان خیلی زود برگرده. شاید اون راهی برای کمک کردن به مردیت بدونه که هنوز به فکر ما نرسیده. گرچه احتمالش خیلی کمه؛ اما... و درضمن! آگه اونا واقعا جفت هم باشن، دونوان میتونه حس کنه که اتفاق بدی برای مردیت افتاده. پدر و مادر مردیت فردا میرسن اینجا. برادر هاشم قراره بیان.

مردیت چهارتا برادر بزرگتر از خودش داشت. همه اونا کزادور بودن. من عکس هرچهارتا رو دیدم؛ اونا شبیه اساطیر مردم اسکاندیناوی هستن! قذبلند، بور، با چشمای آبی. من خوشحالم که خانواده مردیت دارن میان اینجا؛ اما واقعیت اینه که اونا هم هیچکاری ازشون برنمیاد؛ جز اینکه شاهد ذره ذره چون دادن مردیت باشن. داستین گفت:

- بهترین کاری که تو میتونی الان انجام بدی اینه که بری سر کلاست.

نه! بهترین کاری که میتونستم الان انجام بدم این بود که راهی پیدا کنم تا این نفرین کوفتی رو بشکنم. من نمیتونستم برم کلاس؛ اما لازم نبود که داستین بدونه. گفتم:

- باشه. حتما.

از اینکه بهش دروغ بگم، متنفرم. میدونم که کار اشتباهیه؛ اما داستین انتخاب دیگه‌ای برام نداشته بود. با یه لبخند کوچیک نگاهم کرد و گفت:

- هی.

- چیه؟

- میدونی که عاشقتم، درسته؟

چشمامو آروم تکون دادم و گفتم:

- او هوم.

بعد از اینکه بهم گفت نه و حرفشو به کرسی نشوند، حالا مهربون شده. اما من کاری ک میخوام رو انجام میدم. مجبورم! گفتم:

- وقتی به تو و به مسیر سختی که پشت سر گذاشتی فکر میکنم، بهت افتخار میکنم تسا. من نمیتونستم جفتی بهتر از تو پیدا کنم.

وای خدایا! چرا دقیقا زمانی که بهش دروغ گفتم، انقدر باهام خوب شده؟ اینطوری احساس بدی پیدا می کردم. احساس گناه! گفتم:

- ممنون. من فقط سعی میکنم از پیشش بر بیام.

- تو سعی نکردی. تو واقعا از پیشش براومدی تسا. من بهت افتخار میکنم.

داستین لباسو روی لبام گذاشت. انگشتمو لابه لای موهاش فرو بردم. وقتی با بوسه داغ داستین داشتم آتیش می گرفتم؛ انگار دنیا و همه اتفاقاش ناپدید شدن. داستین توانایی فوق العاده ای تو آروم کردنم و از بین بردن فکر و خیالاتی که اذیتم میکردن، داشت. بیشتر از یه بوسه میخواستم. تو اون لحظه بیشتر از اینا داستین رو میخواستم. ناله کردم و داستین دستاشو رو باسنم گذاشت و منو بیشتر به خودش فشار داد. وقتی بالاخره از هم دل کندیدم، هر دو مون به نفس نفس افتاده بودیم. داستین پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- خدافظ عزیزم.

وقتی که به سمت در اتاق راه افتادم، حس کردم پاهام میلرزه. دستمو رو دستگیره در گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم. داستین به میز تکیه داده بود. یکی از پاهاشو روی پای دیگش انداخت و دستاشو تو جیبش فرو کرد. بهم چشمک زد و من تمام وجودم پر از دلشوره شد.

اگه میفهمید که میخوام چیکار کنم؛ حتما خیلی عصبی میشد...

به سمت ساختمون کناری، راه افتادم. حیاط کاملا خالی بود و فقط صدای هوای آزاد بود که تو مدرسه به گوش میرسید. وقتی که آروم قدم میزدم، میتونستم تو این صداها غرق بشم. صدای خش خش برگ و علفها زیر پاهام؛ صدای جیک جیک پرندهها؛ صدای جانورای کوچیکی که مشغول جمع کردن آذوقه بودن. خوابگاه و غذاخوری سمت راست من قرار داشتن. و سمت چپ، ساختمونها تو یه محوطه چهار گوش قرار داشتن و همشون هم مربوط به کلاسهای تدریس بودن. وارد ساختمون انجمن علمی مدرسه شدم

و پله‌ها رو دوتا دوتا بالا رفتم. سالن خالی از جمعیت بود و فقط میشد صداهای ضعیفی رو از کلاس‌ها شنید. قفسه‌های دانش‌آموزا، کنار دیوار قرار داشتن و روی هرکدوم از اونا به جای شماره، پلاکی قرار داشت که روش اسم دانش‌آموز نوشته شده بود. هیچ‌کدوم از قفسه‌ها قفل نداشتن. هیچ‌کدوم!

بعد از مردیت، کریس تو مدرسه صمیمی‌ترین دوستمه. اولین باری که سعی کردم از محوطه مدرسه فرار کنم، کریس منو گیر انداخت و من همون هفته‌های اول مدرسه متوجه شدم که شخصیت شوخ‌طبعی داره. تنها جنبه منفی که میتونستم ازش یاد کنم این بود که اوایل ورودم به اینجا کریس بهم ابراز علاقه کرد؛ اما خوشبختانه ما این ماجرا رو پشت سر گذاشتیم. خداروشکر! کریس اینجا با همه رفتار خوب و صمیمانه‌ای داره و نفر بعدی که میتونستم برای پیدا کردن پسرخاله و دخترخاله ازش کمک بگیرم، کریس بود.

الان زنگ دوم بود و اون احتمالاً کلاس فیزیک داره. کلاس فیزیک معمولی! همون فیزیکی که انسان‌ها هم میخواننش. نه کلاس‌های عجیب و غیرعادی متافیزیک، که فقط آدمو گیج میکنه. متافیزیک درسیه که با روش علمی به بررسی و توضیح مسائل فراطبیعی میپردازه.

از پنجره کوچیک و بسته کنار در کلاس نگاهی به داخل انداختم. میتونستم موهای طلایی موج‌دارش رو ته کلاس تشخیص بدم. معلم تندتند مشغول تدریس بود و مدام دست‌هاشو تکون میداد. یه تیکه گچ تو دستش بود و مدام به کنار نوشته‌های بدخطش رو تخته سیاه، ضربه میزد. قسمت پشتی موهای حسابی بهم ریخته بود و باعث شد که یه لحظه تصویر مجسمه انیشتین بیاد جلوی چشمم. البته اگه انیشتین تو سی‌سالگی‌ش به اندازه این معلم، خوش‌هیكل باشه! معلم یه بار دیگه با دست‌ها و سرش تند تند چیزی رو گفت و کلاس از خنده منفجر شد. اوه! خب دوتا گزینه میتونه وجود داشته باشه؛ یا اینکه معلمشون واقعا خوبه یا اینکه واقعا دیوانه هست.

چند تقه به در کلاس زدم و بعد به اندازه‌ای که بتونم سرم رو از لای در رد کنم، بازش کردم. گفتم:

- ببخشید که تدریستون رو قطع میکنم؛ اما من با کریستوفر متیوس کار دارم. لطفا!

یه سری از پسرای کلاس شروع کردن به سوت زدن و من نتونستم مانع پخش شدن گرمای خجالت تو گونه‌هام بشم. پسرای این کلاس هنوزم عقلشون رشد نکرده!

معلم دست به سینه شد و فکر کنم اصلا حواسش نبود که با این کارش لباسش رو گچی کرده. خب عالی‌ه! اینطور که من فهمیدم ایشون خیلی عصبیه. آخه من پریدم وسط کلاسش و تمرکز همه رو بهم زدم. گفتم:

- ما الان وسط کلاسیم.

- میدونم؛ اما من الان به کریس احتیاج دارم.

و اصلا وقت چونه زدن نداشتم. گفتم:

- هرچی! تو میتونی صبر کنی تا کلاسش تموم شه.

میتونستم حس کنم که چشمام تغییر کرده. موهای بازو هام بیرون زده بودن و من داشتم سعی میکردم خودمو آرام کنم. من نباید تبدیل بشم، من نباید تبدیل بشم. وقتی که برای بار سوم این جمله رو تو ذهنم تکرار کردم، آرام شدم. گفتم:

- من میترسم که نتونم صبر کنم. کریس همین الان کلاس رو ترک میکنه. من دوباره درخواستمو تکرار نمیکنم.

وقتی که حرف میزدیم، به چهره معلم نگاه میکردم. من اونو نمیشناختم؛ اما میدونستم که اونقدری آلفا هستم که بتونم درخواستمو تبدیل به دستور کنم. و اون مجبور به اطاعت بود. یه ثانیه دیگه هم به چهره همدیگه خیره شدیم و بعد معلم به سمت کریس برگشت. عالییه. بعضی از مردم دوست دارن که قدرتشون رو به نمایش بذارن؛ اما من اصلا دوست نداشتم. اصلا. الانم حس خوبی نداشتم که این کارو کردم؛ اما مجبور بودم. حس آدمهای شرور بهم دست میده وقتی اینطوری دستور میدم. کل کلاس ساکت بود و منتظر بود که ببینه من کار دیگه‌ای هم میکنم یا نه. گلومو صاف کردم و به کریس نگاهی انداختم. کریس تنها کسی بود که هنوز به من نگاه میکرد. گفتم:

- من تو راهرو، کنار قفسه‌ها منتظرتم.

کریس شونه‌هاشو عقب داد و با این کار بازوهای عضلانی‌ش رو به نمایش گذاشت. خب کریس از اون دسته‌ایه که دوست داره قدرتشو نشون بده و من الان دلم میخواست که یه لگد محکم بزنم تو باسنش! کریس مدادشو پشت گوشش گذاشت و با سرعت مشغول جمع کردن وسایلش شد. وقتی مطمئن شدم که کریس میاد، یه نگاه دیگه به معلم انداختم و بعد از کلاس بیرون رفتم.

وقتی کریس وارد راهرو شد، به سمت من اومد. موهای طلاییش جلوی چشماشو گرفته بودن. قفسه‌اشو برایش باز کردم. کریس وقتی که کتاباشو داخل قفسه مینداخت، گفت:

- چی شده؟

- وقتی رفتیم بیرون، بهت میگم.

دلم نمیخواست کسی حرفامون رو بشنوه. دیوار ساختمون‌های سنت ایلبه خیلی ضخیم بودن؛ اما خب گرگینه‌ها هم شنوایی فوق‌العاده‌ای داشتن. نمیتونستم ریسک کنم، دیگه

نمیخواستم کسی مانع رفتنم بشه. همین که از در ساختمون رد شدیم، کریس بازومو گرفت و منو متوقف کرد. دوباره پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- موضوع درباره مردیته. گرگش بیدار شده و اون نفرین... داره مردیت رو میکشه. امروز صبح مردیت خون بالا آورد.

چشمای کریس گشاد شدن. گفت:

- لعنت بهش!

- میفهمم.

کریس کلافه دست‌هاشو رو سرش گذاشت و شروع کرد به فحش دادن.

سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم وقتی که کریس داشت خودشو خالی میکرد. رفاقت کریس با مردیت خیلی طولانی‌تر از من بود. من قبلا خودمو خالی کرده بودم، پس حالا اجازه میدم تا کریس هم آروم شه.

کریس چندین بار مسیر دایره‌ای رو دور زد و بعد مقابل من ایستاد و گفت:

- باید چیکار کنیم؟

- باید بریم از دخترخاله و پسرخاله کمک بخوایم. اگه اونا نتونن نفرین رو بشکنن یا من نتونم کسی که این نفرین رو ایجاد کرده قانع کنم تا طلسمشو بشکنه؛ اونموقع مطمئن نیستم که دیگه باید چیکار کنیم... اما درمورد این موضوع به وقتش فکر میکنیم. البته امیدوارم اصلا به این شرایط دچار نشیم.

دستامو مشت کردم و ادامه دادم:

- تو احيانا نمیدونی که محل جادوگرا کجاست؟

- نه.

لعنتی! ادامه داد:

- هیچکس جز آقای داوسون از محل اونا اطلاع نداره. البته شاید داستین بدونه. ازش پرسیدی؟

ماهیچه‌هام منقبض شدن. گفتم:

- حرف کشیدن از داستین، جواب نمیده.

- من میتونم منطقه‌ای که عموماً به اونجا رفت و آمد دارن رو نشونت بدم؛ اما دقیقاً نمیدونم که اونا کجا زندگی میکنن.
- سوئیچ ماشینم رو از کیفم بیرون آوردم. بهتره هرکاری از دستمون برمیاد انجام بدیم. گفتیم:
- منو ببر همینجایی که میگی؛ بعد من به کمک تصاویر ذهنیم بقیه مسیر رو پیدا میکنم. کریس آب دهنشو قورت داد و گفت:
- میتونم قبل رفتن مردیت رو ببینم؟
- دلم میخواست بگم آره؛ اما ما زمان کافی نداشتیم و نمیخواستیم که گیر بیفتیم. گفتیم:
- مردیت تو درمانگاه هست؛ اما کاملاً بیهوشه. وقتی برگشتیم میریم دیدنش.
- باشه. بزن بریم.
- به پاهام سرعت دادم و شروع کردم به دویدن سمت پارکینگ. خدایا! امیدوارم که به اندازه کافی وقت داشته باشیم.
- کریس منو به سمت جاده‌ای هدایت کرد که پر از دست‌انداز و چاله بود. تا حالا همچین جاده‌ای ندیده بودم. نفسمو به بیرون فوت کردم، شاسی‌بلندم مطمئناً داغون شده. ماشینم فقط چند هفته هست که به دستم رسیده؛ اما تو همین مدت من به شدت ارزش کار کشیدم. الانم باید با سرعت بیشتری میروندم. به یه پیچ رسیدم و جاده رو آرام دور زدم. به یه دوراهی رسیدیم که هیچ تابلویی نداشت. هیچ راهنما هیچ علامتی! گفتیم:
- از کدوم راه باید برم؟
- نمیدونم.
- نگاهی به مسیر انداخت و ادامه داد:
- شاید باید بپیچی سمت راست. احتمالاً سمت راست درسته.
- مطمئنی یا فقط داری حدس میزنی؟
- نمیدونم. من تا حالا به این منطقه نزدیک نشده بودم. گرگینه‌ها اجازه ندارن وارد منطقه جادوگرا بشن؛ اما من مطمئنم که تا اینجا مسیر رو درست اومدیم.
- ماشین رو کنار جاده پارک کردم و با انگشتم روی فرمون ماشین ضرب گرفتم. گفتیم:
- جای نگرانی نیست. الان متوجه میشم که کدوم راه درسته.

کمر بندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کریس از در طرف خودش آویزون شد و گفت:

- کجا داری میری؟

- فقط صبر کن.

چشمامو بستم و سعی کردم حصارهایی که دور ذهنم کشیده بودم رو از بین ببرم. در طول زندگیم، همیشه تصاویر ذهنی به مغزم هجوم میاوردن؛ اما الان میتونستم یه دیوار اطراف ذهنم بکشم تا دیگه تصویر ذهنی نبینم. دستامو به جاده خاکی فشار دادم. امیدوار بودم که چیزی ببینم، اما تنها چیزایی که دیدم عبور ماشین‌هایی بود که قبلا از این جاده رد شدن. یه خرگوش هم از همین قسمت عبور کرده بود. چیزایی که دیدم اصلا مفید نبودن. درخت‌ها و شاخه‌هاشون رو لمس کردم؛ اما تمام چیزایی که دیدم هیچ کمکی بهمون نمیکرد.

این برعکس بودن ماجرا واقعا سردرگم می‌کرد. من تمام زندگیم آرزو می‌کردم که تصاویر ذهنیم برای همیشه از بین برن؛ اما الان، درست زمانی که واقعا بهشون نیاز داشتم، ناامیدم کردن. وارد یکی از راه‌ها شدم. خم شدم تا زمین رو لمس کنم، دنبال نشونه‌ای بودم که بهم مسیر درست رو نشون بده. کمی بعد، مسیر رو برگشتم و وارد مسیر دیگه شدم. کریس کنار ماشین ایستاده بود، گفت:

- چیزی دیدی؟

- چیزی که به دردمون بخوره، نه! ولی من هنوز ناامید نشدم.

لمس درخت‌ها چیز خاصی رو که تو این مدت اتفاق افتاده باشه، نگفت. فقط انعکاس نور خورشید، بارون و حیوون‌هایی که از شاخه‌ها بالا رفته بودن رو دیدم.

تصاویری از ماشین‌هایی دیدم که به هر دو مسیر رفته بودن، اما هیچ راهی نبود که بهم بگه کدوم مسیر به جایی که آلکونلار زندگی میکنه، ختم میشه. گفتم:

- به جهنم!

به کریس نگاه کردم و بلند گفتم:

- بیا یکی از راه‌ها رو انتخاب کنیم. شانسمون پنجاه/پنجاه هست. امیدوارم که خوش‌شانس باشیم؛ اما اگه مسیر رو اشتباه رفتیم، برمیگردیم و از مسیر مخالف میریم.

- خب خوبه. بهتر از اینجا موندن و وقت تلف کردنه.

وقتی به سمت ماشین برمیگشتم، حس کردم یه سرنخ دیدم. خیلی مشخص نبود چیه؛ اما برخورد نور سفید خورشید بهش، به اندازه کافی توجهمو جلب کرده بود که به سمتش

برم. جاده رو رد کردم و خاکها رو از روی اون شیئ کنار زدم. شبیه ظرف مخصوص همبرگر بود. دستای خاکیم رو به شلوار جینم کشیدم تا پاکشون کنم و سعی کردم که امیدمو از دست ندم. تو دلم دعا کردم و بعد با هردو تا دستم گرفتمش. تصویر ذهنی!

- انقدر سر این موضوع با من کل کل نکن رفیق.

اینو یه پسر با موهای طلایی سیخ سیخی گفت که لهجه غلیظ تگزاسی داشت. مشغول هم زدن محتویات میلک شیکش (مخلوط شیر و بستنی و ...) بود. با نی قسمت زیادی از نوشیدنیش رو خورد و گفت:

- تو نمیخواد خودتو درگیر مشکل گرگینه‌ها کنی. با این فکرات همه مارو تو دردرس میندازی.

موزیکی تو ماشین پخش شد. میتونستم آهنگ زیبای گروه موسیقی Calle 13 رو تشخیص بدم. تعداد زیادی از ظرف‌های فست‌فود، کف صندلی عقب ماشین، روی هم جمع شده بودن. پسری که ماشین رو میروند، گفت:

- ما قبلا با گرگینه‌ها اوقات زیادی رو گذروندیم.

چشمای قهوه‌ای تیره و موهای مشکی داشت. ادامه داد:

- داستین همیشه با من خوب برخورد کرده. اون واقعا باحاله. مزاحمت‌های گرگینه‌ها زمانی که مشغول بررسی مناطق بودن، همه چی رو خراب کرد. مادرم میخواد همه رو تو دردرس بندازه.

اوه خدای من! اونا درمورد داستین و محکمه حرف میزدن. این خیلی خوب بود که فهمیدم همه جادوگرا با ما دشمن نیستن. پسر موطلایی گفت:

- تمام چیزی که من میخوام بگم اینه که مادرت یه تنفر بی‌نهایت عمیق از گرگینه‌ها داره. ایستادن مقابل مادرت، یه ریسک بزرگه؛ مخصوصا الان که ترسا هم به گرگینه تبدیل شده و ما دیگه رهبری نداریم که از مون پشتیبانی کنه.

اونا به دوراهی رسیدن و به سمت راست پیچیدن. پسر موطلایی بازم با نی محتویات لیوانش رو بهم زد و بعد همشو سرکشید.

پسر مومشکی پوفی کشید و گفت:

- مامانم عقلشو از دست داده. من نمیتونم حرفای مادرم درمورد ترسا رو باور کنم. من فکر میکنم مامانم اینا رو گفته که بتونه نقشه‌هاشو راحت‌تر عملی کنه.

هماهنگ با آهنگی که درحال پخش بود، با انگشت‌هاش روی فرمون ماشین ضرب گرفت. ادامه داد:

- درسته گرگینه‌ها در مقایسه با ما هیچی نیستن؛ اما اونا همیشه با ما خوب برخورد کردن. درست میگی! بلایی که سر ترسا اومده واقعا مزخرفه؛ اما خب همیشه زمان رو به عقب برگردوند و جلوی این کارو گرفت. جنگ به پا کردن هیچ چیزی رو حل نمیکنه. تنها چیزی که ما بهش احتیاج داریم، تعویض جانشینیه. خیلی مسخره هست که ما هیچ پشتیبانی ندارم...

آه! از اینکه ترسا صدام بززن، متنفرم؛ اما منم با پسر مومشکی موافقم. چرا اونا هیچ پشتیبانی ندارن؟ دلم نمیخواست بخاطر رها کردن جادوگرا به حال خودشون، احساس مسئولیت کنم؛ اما برای اولین بار حس بدی پیدا کردم که ماجرای گاز گرفتتم باعث شد که از بقیه مشکلاتم غافل بشم.

پسر موطلایی دوباره با نی مشغول خوردن نوشیدنی‌ش شد. از صداهای بلندی که موقع خوردن ایجاد میشد، میتونستم بفهمم که نوشیدنی‌ش داره تموم میشه. گفت:

- فقط مواظب باش که تو این قضیه سرتو به باد ندی. درسته که لوسیانا مادرته، اما اون از اینکه کسی براش دردرس درست کنه، بیزاره. ما کسی رو نداریم که بتونه جلوی مادرت وایسته. امیدمون به ترسا بود که از اونم ناامید شدیم.

لیوان نوشیدنی‌ش رو از پنجره سمت خودش به بیرون پرتاب کرد. جالبه! حتی پسر خودش هم میدونست که مادرش چقدر خطرناکه. این اصلا نشونه خوبی نیست! به سمت ماشین دویدم و گفتم:

- سوار شو کریس. تو درمورد دوراهی درست میگفتی.

کریس خندید و گفت:

- دیدی عزیزم! تو هیچوقت نباید به ذکاوت سرشار من شک کنی.

خرخر کردم و گفتم:

- کمتر از خودشیفتگی‌ت برامون بگو آقای متیوس!

به محض اینکه کمر بندهامونو بستیم، به سمت انتهای جاده راندم. به یه پیچ خیلی شیب‌دار رسیدیم و چون سرعتم زیاد بود، مجبور شدم خیلی ناگهانی تغییر جهت بدم تا از جاده منحرف نشیم. گفتم:

- لعنتی! ببخشید کریس.

کریس دستگیره بالای پنجره رو گرفت و گفت:

- شاید بهتره که سرعتتو کم کنی اسپیدی گونزالس! (یه شخصیت کارتونی که خیلی سریع حرکت میکنه)

- میدونم که باید سرعتمو کم کنم؛ اما ما وقت کافی نداریم. باید عجله کنیم.
- به یه دروازه آهنی رسیدیم که مسیر رو بسته بود. پامو رو ترمز فشار دادم و گفتم:
- میتونی دروازه رو برام باز کنی؟
- من حس خوبی نسبت بهش ندارم. تو مطمئنی که ما مسیر رو درست اومدیم؟
- به جون خودم منم نمیدونم که اینجا کدوم گوریه که ما اومدیم. اما خب هیچ دوراهی دیگه‌ای نبود و ما مسیر رو مستقیم اومدیم. مگه اینکه پسرهایی که تو تصویر ذهنیم دیدم داشتن به جایی غیر از محل آلکونلار میرفتن. تنها احتمالی که میتونم بدم، همینه.
- کریس خرخر کرد و از ماشین پیاده شد. وقتی سعی کرد دروازه رو باز کنه، صدای جیرجیر در بلند شد. خیلی احمقانه بنظر میرسه که همچین دروازه‌ای وسط جاده وجود داشته باشه، اونوقت قفل نباشه! پس اصلا برا چی گذاشتنش؟!
- به سمت داخل دروازه روندیم. تو قسمت ابتدایی دروازه، بخشی شبیه راه‌آهن وجود داشت که وقتی از روش رد شدم، لاستیک‌های ماشین صدای جیغ خیلی بدی دادن. از شنیدن این صدا متنفر بودم و باعث شد که تمام موهای تنم از انزجار سیخ بشه. انگار شبیه یه طلسم بود که به افراد هشدار میداد وارد دروازه نشن. وقتی کریس سوار ماشین شد، چشمای آبییش میدرخشیدن. این یعنی که گرگش در معرض تبدیل شدنه. اما کریس یه کلمه هم حرف نزد. نمیدونم چی شد؛ اما دیگه نمیتونستم چیزی رو حس کنم! همه چیز تو ذهنم کاملا آروم بود. سعی کردم بفهمم چه مشکلی برام پیش اومده. اوه خدای من! حتی دیگه نمیتونستم داستین رو حس کنم. ارتباطم باهاش قطع شده بود. از کریس پرسیدم:
- تو میتونی ارتباطت با بقیه گرگینه‌ها رو حس کنی؟
- نه. ارتباط ذهنیم با گروه، وقتی که وارد منطقه جادوگران شدیم، از بین رفت. این موضوع منو آشفته میکنه.
- عجیبه.
- خیلی.
- سعی کردم این موضوع رو بذارم کنار و رو کاری که بخاطرش اومده بودیم اینجا، تمرکز کنم. ما باید از دروازه عبور میکردیم تا پسرخاله و دخترخاله‌مو پیدا کنیم و قبل از اینکه تو دردسر بیفتیم، باید اینجا رو ترک کنیم. خب خیلی کار سختی نیست!
- یه پیچ دیگه رو هم با ماشین دوز زدیم و بعد جاده هموار شد. دو طرف جاده، درخت‌ها پشت سر هم، با فاصله معین، کاشته شده بودن و از لابه‌لای اونا میشد کلبه‌های دوطبقه‌ای که تو فاصله‌های دورتر قرار داشتن رو تشخیص داد. ماشین‌ها که بینشون

شاسی‌بلند هم دیده میشد، کنار جاده به صورت نامنظم پارک شده بودن. آگه این ماشین‌های مدرن نبودن، فکر میکردم که انگار وارد شهرهای غربی قدیمی شدم. گفتم:

- یجورایی عجیبه که جادوگران اینجا برای خودشون یه شهر ساختن، نه؟

- فراطبیعی‌ها دوست دارن که کنار هم باشن. اینطوری زندگی برایشون راحت‌تر میشه؛ چون مجبور نیستن تظاهر کنن که عادی هستن!

کاملا منطقی بود. تو تمام زندگیم، برای منم خیلی سخت بود که وانمود کنم عادی و تصاویر ذهنی ندارم. اینکه بخاطر عادی نبودن طرد بشی رو تجربه کرده بودم...

کریس گفت:

- من دروغ نمیگم تسا، گرگم اصلا از این وضع خوشش نمیاد. این موضوع آزاردهنده هست.

چشمای کریس هنوز هم میدرخشیدن. این وضع برای هردوتای ما ناخوشایند بود. عینک آفتابی داستین رو که تو ماشینم مونده بود، به کریس دادم و گفتم:

- رفیق! آگه تو نمیتونی خودتو آروم کنی، اونوقت من چجوری خودمو کنترل کنم؟
- نمیدونم.

عینک رو به چشمش زد و گفت:

- من فکر میکنم بهتره برگردیم.

این گزینه‌ای نبود که من بخوام انتخابش کنم. وسط جاده ماشین رو نگه داشتم و گفتم:

- آگه میخوای میتونی بیرون دروازه منتظرم بمونی.

- نه نمیتونم. آگه داستین بفهمه من تورو تنهایی فرستادم تا با جادوگرا روبه‌رو بشی، حتما منو میگششه. اصلا خیلی شوکه شدم وقتی دیدم بهت اجازه داده بیای اینجا!

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- خب...

نگام کرد و گفت:

- تسا آگه داری شوخی میکنی، باید بگم که خیلی شوخی چرتیه.

چیزی نگفتم. کریس با دستش رو داشبوردد زد و گفت:

- داستین بهت اجازه نداد که بیای!؟

کمی عصبی شدم و گفتم:

- کسی نمیتونه به من دستور بده! ما اینجایم که به مردیت کمک کنیم و من برای این کار به اجازه داستین نیاز نداشتم.

کسی با انگشتش به پنجره سمت راننده زد و من حسابی شوکه شدم. هوف! آرام باش. تاسا باید بهتر از اینا حواسمو جمع کنم. همون پسر مومشکی که تو تصویر ذهنیم دیده بودم (پسر لوسیانا) با دست به من اشاره کرد که شیشه رو پایین بیارم.

این کارو انجام دادم. گفت:

- شما کی هستین؟!

گفتم:

- من اومدم اینجا تا کلادیا و رافائل رو ببینم. من دخترخالشونم.

- ترسا؟

از چهره خونسرد و بی تفاوتش نمیشد چیزی فهمید. وقتی سرمو به علامت مثبت تکون دادم، چند قدم عقب رفت. به کنار جاده اشاره کرد و گفت:

- ماشینو اونجا پارک کن.

کاری که گفت رو انجام دادم. کیفمو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

پسر مومشکی وسط جاده منتظر من ایستاده بود. گفت:

- من دانیل هستم.

چهره اش خالی از هر احساسی بود؛ انگار که یه نقاب رو صورتش گذاشته بود. گرگینه‌ها همشون قdblند بودن و من به اینکه همه تو گروه، پنج فوت و خُرده‌ای از من بلندتر باشن، عادت کرده بودم؛ اما دانیل فقط چند اینچ از من بلندتر بود! گرچه دانیل قدکوتاه بنظر میرسید؛ اما شبیه آدمای قدرتمند و مغرور، جلوی من ایستاده بود. صاف و محکم، شونه‌ها عقب و سر بالا. دانیل به چشمام زل زده بود و من سعی میکردم که از نگاه کردن به چشماش خودداری کنم. گرگم میخواست واکنش نشون بده و از اینکه کسی اینطوری اونو به چالش میکشید، خوشش نمیومد. گرگم میخواست تبدیل بشه و با خشونت جواب این نگاه‌های آزاردهنده دانیل رو بده. تمام تلاشمو کردم که آرامش کنم؛ اما درد تو تمام اعضای بدنم پخش شد. نمیتونستم اجازه بدم که همچین اتفاقی بیفته. کریس خرخر کرد و مقابل من ایستاد تا از نگاه‌های خیره دانیل جلوگیری کنه. دانیل پوزخند زد و با دقت به سر تا پای کریس نگاه کرد. انگار تصمیم گرفت که نقاب بی‌احساسی رو از صورتش برداره، چون چهره‌اش کمی دوستانه‌تر شده بود. گفت:

- خیلی خوبه که بالاخره دیدمت؛ گرچه دلم میخواست که این ملاقات قبل از...

درسته! دلش میخواست این ملاقات قبل از گاز گرفتن من، صورت می‌گرفت. دستشو به ستم دراز کرد؛ اما من مردد بودم. اگه بخوام با خودم روراست باشم، دلم میخواد که از طریق تصاویر ذهنیم یه چیزایی ازش ببینم. اشتیاقم برای این کار مخصوصا بعد از دیدن اون تصویر ذهنی، بیشتر شده بود. اما این کارم، تجاوز به حریم شخصی دانیل بود. بحثی که با خودم تو ذهنم راه انداخته بودم، خیلی طول نکشید. این ثابت می‌کرد که دونستن اطلاعاتی از دانیل اونقدری برام مهم بود که نخوام به حریم خصوصیش اهمیت بدم. دستشو گرفتم و اجازه دادم که ذهنم برای گرفتن تصاویر باز بشه. وقتش بود که از توانایی‌های جادوگریم استفاده کنم. کمتر از یه ثانیه طول کشید تا دیوارهای اطراف ذهنم رو پایین بیارم و... تصویر ذهنی!

- گرگینه‌ها اون دختر رو مال خودشون کردن.

اینو یه زن گفت. تقریبا هم‌سن‌وسال مادرم بود و دامنی که پوشیده بود، بلندیش تا کف زمین میرسید. موهای قهوه‌ای و فرش رو بافته بود و به شکل تاج بالای سرش بسته بود. ادامه داد:

- تو باید اونو برگردونی.

عالیه! اون زن داشت درمورد من حرف میزد. دانیل پرسید:

- و میشه بگی که قراره چجوری این کارو بکنم مامان؟؟ این اتفاقیه که افتاده، همیشه کاری کرد.

- نه. ما میتونیم کاری کنیم که از شر گرگش خلاص شه.

دانیل عصبی و ناراحت بود. با برگشتنم به اینجا اونو ناراحت کرده بودم. و خب این چیزی نبود که انتظارشو داشتم. ادامه داد:

- اگه این کارو بکنیم، گرگینه‌ها به اینجا میان تا به زور هم شده ترسا رو پس بگیرن. تو میخوای جنگ شروع...

- گرگینه‌ها با گرفتن رهبر بعدی ما، این جنگ رو شروع کردن. ترسا یه جادوگر قدرتمنده. و الان یکی از اون گرگینه‌هاست...

دانیل دستش رو عقب کشید و من به زمان حال برگشتم. چیزی که دیدم حرف‌های داستین و مادرم رو تایید میکنه؛ اما من مطمئن نیستم که بتونم مشکل جادوگرا رو حل کنم. شایدم بهتر باشه که بگم اصلا همچین چیزی رو نمیخوام. این امکان نداشت که من بتونم تو گروه گرگینه‌ها بمونم و هم‌زمان به جادوگران هم حکومت کنم. درواقع، من مطمئن نیستم که بخوام بین این دوتا یکی رو انتخاب کنم.

گلمو صاف کردم و با این کار برای خودم زمان خریدم تا تصویر ذهنی که دیدم رو کاملاً از ذهنم پاک کنم. گفتم:

- ببخشید.

دانیل گفت:

- عیبی نداره. چی دیدی؟

- چیز زیادی ندیدم.

دروغ گفتم! دانیل به کریس نگاه کرد و گفت:

- زمان زیادی گذشته کریس.

خب انگار تازه داره به کریس محل میده. کریس گفت:

- سه سال!

کریس خیلی جدی و خشک حرف زد؛ اما لحن حرفاش مثل همیشه نبود! فکر نمیکنم به این زودیا بتونه عینک آفتابی رو دربیاره. دانیل به چشمای کریس خیره شده بود. انگار نه انگار که عینک آفتابی کاملاً چشمای کریس رو پوشونده. طرز ایستادن کریس که تمام عضلات بدنش سفت و منقبض شده بود، بهم میفهموند که ما تو چه وضعیت قرمزی هستیم. میتونستم از دانیل بوی دود آتیش و گوگرد رو حس کنم. اگه درست یادم باشه، این بو، بوی خشم بی‌نهایت! الان وقتش بود که پا پیش بذارم تا اوضاع ناجور نشده. گفتم:

- خونه دخترخاله و پسرخاله کجاست؟

- چهارمین کلبه از سمت راست.

با سرش به جایی که گفته بود، اشاره کرد. به سمت پایین جاده راه افتادم و کریس رو هم کنار خودم میکشیدم تا باهام بیاد. دانیل گفت:

- ترسا؟

دندونامو روی هم فشار دادم. وای خدا! چقدر بدم میاد که مردم اینجوری صدام کنن. حتی پدر و مادرم هم اسم کامل منو صدا نمیزنن؛ به جز وقتایی که به شدت عصبی باشن.

نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

- خیلی خوب میشه که هرازگاهی به اینجا برگردی.

اگه اون تصاویر ذهنی رو ندیده بودم، مطمئنا متوجه درخواستی که پشت حرفاش بود، نمیشدم.

گرگم آرام بود. چون حرف‌های دانیل شبیه تهدید نبود. حداقل الان اینطور بود! اما درمورد برگشتن به اینجا؟! هیچوقت این اتفاق نمیفته. همین یه بار که بخاطر بیماری مردیت ریسک کردم و به اینجا اومدم، کافیه! من علاقه‌ای نداشتم که به اینجا سر بزنم و با جادوگرا معاشرت کنم. گفتم:

- فکر نکنم ایده خوبی باشه. من هنوز کاملا تحت کنترل نیستم.

- ما میتونیم تو این مورد کمکت کنیم.

کریس خرخر کرد. درسته! مثل همون کاری که با گرگ مردیت انجام داده بودن! خب پیشنهاد دانیل تو زمان مناسبی گفته نشد! اگه این درخواست رو برای اولین بار که تغییر شکل دادم و سعی کردم از سنت ایلبه فرار کنم، بهم میگفت، احتمالا قبول میکردم. اما الان دیگه نه! گفتم:

- نه بنظر جالب نمیاد. در هر صورت ممنون بابت پیشنهادت.

یه لحظه دیدم که شونه‌هاش افتاد؛ اما فوراً به وضعیت قبلیش برگشت و سرشو تکون داد. گفت:

- در اینجا همیشه به روت بازه، اگه نظرت عوض شد.

- درسته. ممنون.

اما تو این نقطه از زندگیم، هرگز حاضر نیستم که پیشنهادش رو قبول کنم. من متعلق به گرگینه‌هام.

کریس خیلی آرام پرسید:

- اونا میخوان تورو برگردونن؟

با اینکه خیلی آرام حرف زده بود؛ اما من میتونستم صداشو واضح بشنوم. خیلی آرام، مثل خودش جواب دادم:

- اونا خیلی عصبین که من یه گرگ شدم. اونا میخوان به هر قیمتی شده منو بیارن اینجا. دارن نقشه میکشن که تو محکمه، علیه داستین حرف بزنی.

- گندشون بزنی!

- واقعا.

حتی اگه قرار بوده که من رهبر اونا باشم؛ بازم نمیتونم درک کنم که چرا اونا انقدر تمایل دارن که من بهشون ملحق شم. باید شخص دیگه‌ای هم‌نسل من، وجود داشته باشه که توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داره و میتونه جادوگران رو اداره کنه. اگه من بتونم اون شخص رو پیدا کنم، شاید جادوگرا حاضر بشن که این دشمنی خونی با گرگینه‌ها رو کنار بذارن. مگه اینکه قضیه بیشتر از این حرفا باشه! تصاویر ذهنی که دیدم بودم رو دوباره به یاد آوردم. اونا از جنگ حرف میزدن.

یا عیسی مسیح! الان وقتش نیست که بخوام درمورد این قضیه فکر کنم. باید این موضوع رو یه جایی تو ذهنم نگه دارم تا یه روز دیگه بهش فکر کنم. تو زمان کوتاهی که تا رسیدن به کلبه چهارم گذشت، مردم، تو هر سنی، از خونه‌هاشون بیرون اومدن و تو ایوان‌ها جمع شدن. بعضی از اون‌ها لباس‌های عجیبی به تن داشتن و بعضی‌ها هم لباس‌های عادی. دانیل وسط جاده ایستاده بود و مشغول حرف زدن با چند نفر دیگه بود. نگاه‌های همه روی ما بود. خیلیا جوری به کریس نگاه میکردن که انگار اون دشمنه. البته از نگاه‌های بعضیا به من هم میشد همینو برداشت کرد. نگاه‌های اغلب مردم، غیر عادی بود. مخصوصا زل زدن‌هاشون به من خیلی طولانی و آزاردهنده شده بود. حداقل خوبیش اینه که من به این نگاه‌کردن‌ها عادت داشتم. تمام عمر ۱۷ ساله من صرف تحمل کردن این نگاه‌های عذاب‌آور شد. اینکه همه به من به چشم یه موجود عجیب نگاه میکردن. سرمو تکون دادم تا تمام فکرهای تو ذهنم رو کنار بذارم و فقط رو پیدا کردن راهی برای کمک به مردیت، تمرکز کنم. من بخاطر مردیت اومده بودم اینجا و نباید میذاشتم چیزی باعث شه که این موضوع رو فراموش کنم.

وقتی از پله‌های چوبی کلبه پسرخاله و دخترخاله بالا میرفتیم، صدای جیر جیر ازشون بلند میشد. کریس گفت:

- فقط میریم تو و بعدش فوراً از اینجا میزنیم به چاک! این تنها کاریه که باید بکنیم.

تقه‌ای به در زد و قبل از اینکه بخوام دوباره این کارو تکرار کنم، کلادیا جواب داد و در رو باز کرد. موهای لخت مشکی و پرپشت کلادیا دو قسمت شده بودن و هر قسمت بافته‌شده، روی شونه‌هاش قرار داشتن. یه شلوارک جین و یه تیشرت پوشیده بود. چشماش گشاد شدن و گفت:

- دخترخاله! تو اینجا چیکار میکنی؟

گفتم:

- به کمکت نیاز دارم.

به پشت سر من و کریس نگاه کرد و متوجه مردمی که همه جا جمع شده بودن، شد. لباسو روی هم فشار داد و بعد از یه لحظه گفت:

- بیاین تو.

به پشت سرم نگاهی انداختم و همزمان که وارد کلبه میشدم، گفتم:

- ممنون. فکر کنم این بهترین کاره!

قدم به قدم فضای داخل خونه پر از وسایل تزئینی و بدلیجات بود. این وسایل اونقدری زیاد بود که خونه رو شلوغ و به هم ریخته نشون میداد؛ اما اینطور که بنظر میرسید، این بخشی از دکور خونه بود. قفسه‌های زیادی به دیوارها نصب شده بود که روی اونا مجسمه‌ها و تندیس‌های زیبا قرار داشت. علاوه بر این‌ها، روی بعضی از قفسه‌ها لوح‌های برآقی قرار داشت که روشن حرف‌های حکیمانه و نقل‌قول‌ها درج شده بود. همینطور ظرف‌هایی که داخلشون از گلبرگ‌ها و ادویه‌های خوش‌عطر پر شده بودن و بوی خوبی به خونه میدادن. بوی گل رز، دارچین، بهار نارنج، گل میخک و خیلی چیزای دیگه‌ای که همشون باهم مخلوط شده بودن. اونقدر بوها تند و تیز بودن که کمی تهوع‌آور بنظر میرسیدن. قسمت پشتی خونه، جایی شبیه یه کلیسای کوچیک بود که دورتادورش رو شمع‌های بلند فراگرفته بودن. ظرف‌های شیشه‌ای که نقش فرشتگان روی اونا حک شده بودن، بین شمع‌ها قرار داشتن و عکسی از مریم مقدس هم بالای شمع‌ها آویزون شده بود.

کلادیا مارو به سمت مبل‌هایی که طرح گل و بوته داشتن، راهنمایی کرد. گفت:

- چی دوست دارین براتون بیارم؟

نشستم و گفتم:

- هیچی. همینجوری خوبه.

کریس هم به تایید حرف من، سری تکون داد و کنار من نشست. عینک‌آفتابیش رو درآورد و اونو از یقه تیشرتش آویزون کرد. چشماش به حالت عادی برگشته بودن و خبری از اون چشمای آبی درخشان نبود. خوشحال بودم که تونسته گرگش رو آروم کنه؛ اما من هنوز آروم نشده بودم. حرف‌های دانیل به علاوه اینکه ارتباطم رو با داستین از دست داده بودم، گرگم رو مضطرب میکرد. البته این فشار اونقدری نبود که باعث شه گرگم تغییرشکل بده؛ اما خب به اندازه کافی گرگم رو در معرض تغییر قرار داده بود. کلادیا روی یه صندلی آبی مخملی نشست و یکی از موهای بافته‌شده‌اش رو که پشت سرش رفته بود، دوباره روی شونه‌اش قرار داد. گفت:

- خوشحالم که به اینجا اومدی. همه اینجا حسابی هیجان‌زده شدن.

- من باید یه چیزی رو روشن کنم. به طور جدی! من با دانیل یه دقیقه صحبت کردم... و امیدوارم که همه شما بدونین که من گرگینه‌ها رو ترک نمیکنم. من زندگی کنار اونا رو دوست دارم.

کریس میخواست واکنشی نشون بده؛ اما دستمو رو زانوش گذاشتم و مانع حرکتش شدم. کلادیا گفت:

- متوجه شدم. و محض اطلاع... ما اینجا سر همین موضوع اختلاف نظر داریم. اکثریت ما میخوایم تو جایی باشی که خودت میخوای.

خیالم راحت شد از اینکه قرار نیست مورد توهین کسایی که دوست ندارن من این اطراف باشم، قرار بگیرم. گفتم:

- خوبه. من ترجیح میدم این موضوع رو بزرگتر از چیزی که هست نکنم. کاری هست که بتونم برای متقاعد کردن بقیه جادوگران انجام بدم؟

- نه. اما اگه چیزی به ذهنم رسید، حتما بهت میگم.

کلادیا لبخند زد؛ اما چشماش چیز دیگه‌ای رو میگفت. ادامه داد:

- قصد بی‌ادبی ندارم عزیزم؛ اما چرا اومدی اینجا؟

اتفاقا خیلی خوشحال شدم که موضوعی رو پیش کشید که دقیقا بخاطرش اومدم اینجا. گفتم:

- تو دوستم، مردیت، رو میشناسی؟

- البته. خیلی وقت پیش تعدادی از جادوگران علاقه داشتن که با گرگینه‌ها معاشرت کنن و باهاشون وقت بگذرونن. هرچند که ما الان دیگه اون روابط صمیمی رو نداریم؛ اما ما هنوزم حواسمون به گرگینه‌ها هست.

نمیدونم چرا با حرفی که کلادیا زد، شوکه شدم. اگه آکوئلار ما رو زیرنظر داره، بدون اینکه ما متوجه شده باشیم؛ این یعنی اونا کارشون رو بی‌عیب و نقص انجام میدن. اولین باری که پسرخاله و دخترخاله رو دیدم، اونا به ما دوتا کوله‌پشتی از مواد منفجره خفن دادن که مخصوص من و مردیت بود. گفتم:

- مردیت امروز صبح خون بالا آورد.

کلادیا رنگش پرید و این یعنی که اونم خوب میدونست حرفام چه معنی میده. ادامه دادم:

- اون وقت زیادی نداره؛ شاید یک یا دو روز.

به سمت کلادیا خم شدم و گفتم:

- اگه بتونی کاری برای کمک به مردیت انجام بدی؛ خیلی خیلی ممنون میشم.

رافائل از در پشتی، وارد خونه شد. شلوارکی به رنگ خاک پوشیده بود که لبه‌هاش حسابی ساییده شده بود. کلادیا سرشو برای رافائل تکون داد و بعد به من گفت:

- تنها راه حل اینه که از لوسیانا بخوای تا طلسمش رو از روی مردیت برداره؛ اما امکان نداره که اون همچین کاری بکنه.

- چرا آخه؟ من سعی میکنم متقاعدش کنم.

کلادیا چینی به صورتش داد و گفت:

- لوسیانا از اینکه یه گرگینه از گرگینه‌ها کم بشه تا کمتر بابتشون نگرانی داشته باشه، خیلی خوشحال میشه!

این چه کوفتیه دیگه؟! اون چطور میتونه از مرگ یه نوجوون بی‌گناه خوشحال بشه، فقط بخاطر اینکه از گرگینه‌ها خوشش نیاد! این زن مشککش با گونه‌ی ما چیه! رافائل حرف خواهرش رو تکمیل کرد:

- و اون اصلا خوشش نیاد که کسی تو طلسم‌هاش دخالت کنه. شانس واقعی شما برای شکستن این طلسم... بهتره بگم که اصلا خوب نیست!

کریس صاف نشست و گفت:

- منظورت چیه؟ من فکر میکردم تنها کاری که باید بکنیم پیدا کردن یه طلسم دیگه هست که بتونه طلسم مردیت رو خنثی کنه.

رافائل آروم خندید. کلادیا گفت:

- درمورد این طلسم صدق نمیکنه. درواقع این طلسم خیلی پیچیده و درگیرکننده هست. اگه تو سعی کنی که با طلسم‌های دیگه اونو حل کنی، درواقع با این کارت طلسم‌های بیشتری رو درگیرش میکنی و کارت سخت‌تر از قبل میشه. به احتمال زیاد، چند تا طلسم دیگم به اون طلسم اضافه میشن.

عالیه! گفتم:

- خب، پس شما چطور همچین طلسمی رو میشکنین؟

رافائل دست به سینه، به من خیره شد. نگاهش بد نبود. اثری هم از عصبانیت توش نبود. اما بنظر میرسید که داره کلافه میشه. گفت:

- بهترین راه اینه که کسی که طلسم رو ایجاد کرده قانع کنین تا از بین ببرتش. اونایی که این طلسم‌ها رو به وجود میارن، خودشونم این قوانین رو برایشان میذارن. اگه اونا حاضر بشن که طلسم رو بردارن، اینطوری طلسم از بین میره.

این چیزی نبود که میخواستم بشنوم. اصلا! گفتم:

- باید یه راه دیگه وجود داشته باشه. با چیزایی که من شنیدم، مطمئنم که لوسیانا حاضر نمیشه این طلسم رو بشکنه. من نمیتونم بدون هیچ راه‌حلی برگردم.

کلادیا و بردار دوقلوش برای مدت طولانی به هم خیره شدن. رافائل بالاخره سرشو تکون داد و به کلادیا گفت:

- نه اینکارو نکن.

کلادیا جواب داد:

- اونا میخوان هر جوری شده مردیت رو نجات بدن. شاید این راه بتونه حتی یه ذره هم شده این وضعیت رو تغییر بده.

- لوسیانا اگه بفهمه چی کار کردیم، خیلی عصبی میشه.

من مطمئن نبودم که اونا داشتن درمورد چی بحث میکردن؛ اما ترجیح دادم که سوالی نپرسم. من به هر کمکی که میشده، احتیاج داشتم. کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- لوسیانا همیشه عصبیه. حداقل الان برای عصبانیت یه دلیل بهش میدیم.

کلادیا از اتاق خارج شد. کریس بدون هیچ حرفی کنار من نشسته بود. از خودم پرسیدم که کریس چه فکری درباره تمام این اتفاقها میکنه. اما از اونجایی که کریس رو میشناختم، بهتره که وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، اینا رو ازش بپرسم. کلادیا با چندتا کتاب تو دستش برگشت. گفت:

- اینارو بگیر. شاید بهت کمک کنه که بتونی خارج از چهارچوبها یه راهحل پیدا کنی.

دوتا از سه کتابی که تو دستش بود، حسابی قدیمی بودن. تمام ورقه‌هاشون زرد شده بودن و گوشه‌های جلد‌هاشون هم خم شده و ساییده بودن. بوی برگ درخت و خاک و وانیل میدادن! سومین کتاب بنظر جدید میرسید. خب اینا دقیقا جواب مشکل من نبودن؛ اما شاید بتونن منو راهنمایی کنن. کتابهارو داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

- ممنون.

کلادیا یکی از شونه‌هاش رو بالا برد و گفت:

- تو باید سالها پیش این کتابهارو مطالعه میکردی.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- اما خیلی بهتره که این کتابهارو به کسی نشون ندی. این کتابها فقط متعلق به جادوگرانه.

این قسمت داستان یکم سخت بود! من یه جادوگر بودم؛ اما به جز تصاویر ذهنی، چیز دیگه‌ای درمورد جادو نمیدونستم. من واقعا به کمک نیاز داشتم تا بتونم خیلی از چیزا، از جمله این کتابها رو رمزگشایی کنم. گفتم:

- من میتونم قول بدم که فقط اشخاصی که کاملا بهشون اعتماد دارم، از این کتابها باخبر میشن.

کلادیا دوباره بخاطر من ریسک کرده بود و من واقعا ازش ممنون بودم. وقتی داستین تو خطر افتاده بود، کلادیا بهم اطلاعاتی داد و همینطور کمکم کرد تا بتونم غار خون آشاما رو پیدا کنم و بتونم باهاشون بجنگم. وقتی ایمجن میخواست داغونم کنه، کلادیا جونمو نجات داد. و الان، دوباره کلادیا و رافائل داشتن بهم کمک میکردن. کلادیا گفت:

- اگه به چیزی احتیاج داری و من میتونم کمکت کنم، حتما بهم اطلاع بده.

- ممنون. لطف تو فراموش نمیکنم.

با آرنجم به کریس سقلمه زدم و گفتم:

- بریم.

وقتی من و کریس از خونه خارج شدیم، یه جمعیت که تعدادشون حداقل به بیست تا میرسید، اون بیرون منتظرمون بودن. آروم به کریس گفتم:

- تو که فکر نمیکنی اونا برای انیت کردنمون اومده باشن، هوم؟

- خب دوست دارم که درگیر شدن با جادوگران رو امتحان کنم. مخصوصا که امروز هیچ تمرین بدنی انجام ندادم. سرگرمی خوبیه!

عینک آفتابی رو برداشت و دوباره روی چشمش گذاشت تا درخشیدنشو بپوشونه. خوبه واقعا! این همون مصیبتیه که منتظر بودم رخ بده. جمعیت کنار رفت و همون زنی که تو تصویر ذهنیم دیده بودم، به سمت خونه اومد. همون لباسایی تنش بود که تو تصویر ذهنیم دیده بودم. دامن بلندی که تا زمین میرسید و موهای فری که بافته شده بود و به صورت تاج روی فرق سرش قرار داشت. یه لبخند کوچیک روی لباش بود؛ اما چشمش به شدت خشن بودن و بهمون هشدار میدادن که گیر افتادیم! گفت:

- سلام ترسا.

- سلام لوسیانا!

نمیدونم چرا جادوگران انقدر علاقه دارن که اسم کامل منو به زبون بیارن. کریس پشت من ایستاد و دستشو روی شونهام گذاشت. آماده باش بود که هروقت نیاز شد؛ وارد عمل بشه. لوسیانا گفت:

- من امیدوار بودم که تو قبل از این همه وقت، به اینجا بیای.

- من اومدم اینجا چون طلسم تو باعث شده که مردیت مولانی حسابی داغون شه.

- و تو فکر میکنی که من باید این طلسم رو بشکنم؟

حتی اگه احتمالش هم کم باشه؛ من حداقل باید تلاشمو بکنم. گفتم:

- آره. اگه راهی وجود داره که قانع بشی...

لوسیانا پوزخند زد و من لرزشی رو تو بدنم حس کردم. گفتم:

- من فکر میکنم که ما میتونیم به توافق برسیم.

مطمئن بودم از چیزی که میخواد بگه، راضی نخواهم بود؛ اما هیچ تضمینی وجود نداشت که اون کتابها بتونن به مردیت کمک کنن. یه پله پایین رفتم و گفتم:

- قراره درمورد چه توافقی حرف بزنیم؟

- چیز خیلی بزرگی نیست.

لبخندش عریضتر شد و من نگرانتر شدم. درست مثل اینکه یه هیولایی روبه‌روم ایستاده بود و آماده بود که منو بلعه. گفتم:

- من میخوام که تو اینجا زندگی کنی، جایی که بهش تعلق داری. تا کنار ما تحصیل کنی و روش‌های ما رو یاد بگیری.

مردم هنوز به معرکه بین ما دوتا خیره شده بودن و چیزی نمیگفتن. منتظر عکس‌العمل من بودن. این که درمورد شیوه جادوگران بیشتر بدونم، واقعا مفید بود. من خیلی مشتاق بودم که درموردشون بیشتر بدونم و یاد بگیرم که چجوری از توانایی‌هام استفاده کنم؛ اما امکان نداشت که سنت ایلبه رو ترک کنم. من به اونجا تعلق داشتم و دلم میخواست که کنار داستین باشم و تا جایی که ممکنه از لوسیانا دور باشم. گفتم:

- اونوقت گرگینه‌ها چی؟

دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

- تو باید آموزش ببینی، تا زمانی که من خواستم استعفا بدم، بتونی جادوگران رو کنترل کنی. این چیزیه که ما میخوایم. تو باید گرگینه‌ها رو رها کنی.

منظورش همون چیزی بود که فکرشو میکردم و این اتفاق هرگز نمیفته. گفتم:

- حتی اگه من بخوام گرگینه‌هارو ترک کنم، که به‌هیچ‌وجه نمیخوام... تو چرا فکر میکنی که من علاقه‌ای برای اداره‌ی جادوگران دارم؟

- خب همه قدرت رو دوست دارن.

تعدادی از جادوگران به تایید حرفای لوسیانا، سرشونو تکون دادن. خرخر کردم و گفتم:

- اما من علاقه‌ای ندارم! و تو یه چیز خیلی کوچیک رو فراموش کردی. اینکه من یه گرگینه‌ام.

لعنتی! چی گفتم! نگاهی که بهم انداخت، مثل این بود که انگار تو دامش افتادم. کریس هم انگار متوجه این موضوع شد؛ چون با دستش، شونه‌ام رو فشار داد. لوسیانا گفت:

- من میتونم این مشکل رو حل کنم؛ آگه طلسم مردیت رو، روی توهم تکرار کنم.

خرخر وحشتناکی سر دادم. مردمی که نزدیک ایستاده بودن، یه قدم به عقب رفتن. اما لوسیانا نه! اون یه قدم بهم نزدیکتر شد. گفت:

- اینطوری گرگت به خواب زمستونی میره.

لوسیانا همینطور به حرف زدن ادامه میداد و عکس‌العمل‌های منو نادیده می‌گرفت. ادامه داد:

- تو هیچ دردی حس نمیکنی. دوباره احساساتت تحت کنترلت درمیان و دیگه لازم نیست به خاطر تبدیل شدنت بترسی.

خودم این سوژه رو داده بودم دستش. اون خیلی خوب میدونست که چجوری باید گولم بزنه. درسته، احساسات من حسایی بی‌ثبات شده بود و آزارم میداد. من اصلاً از اینکه اینطور خارج از کنترل باشم، لذت نمیبرم. و بازم درسته، من هنوزم از تبدیل شدن به گرگم میترسیدم و استرس داشتم. اما خب بازم این معنی رو نمیده که من بخوام عقب بکشم و انجامشون ندم. من داشتم خودمو با این شرایط تطبیق میدادم. درسته هنوز مثل بقیه و داستین با این قضیه کنار نیومدم؛ اما دارم تمام سعیمو میکنم که مثل بقیه بشم. کریس آروم طوری که فقط من بشنوم، زمزمه کرد:

- این زن دیوانه هست. فکرای کثیفی داره. باید بریم. همین الان.

آروم خرخر کردم. لوسیانا نمیتونه ادیتم کنه. من بهش این فرصت رو نمیدم. دستامو مشت کردم و گفتم:

- خب پس بذار یه خبر داغ بهت بدم خانم! طلسم تو درست جواب نداده. مردیت داره میمیره. الان که ما داریم اینجا حرف میزنیم، اون در حال جون دادنه. حتی آگه من از گرگینه بودن متنفر باشم، چرا باید با اعتماد به تو همچین ریسکی رو به جون بخرم؟

- این ریسک نیست. مردیت از همون ابتدا گرگینه به دنیا اومده؛ اما تو نه. قطع ارتباط با گرگت برای تو آسون‌تره. و آگه گرگت بیدار شه، من اینجام تا دوباره غیرفعالش کنم.

دلَم میخواست این زن رو خفه کنم. ناخن‌های دستم بلندتر میشدن و بخاطر اینکه دستم مشت بود، تو پوستم فرو میرفتن. خون از دست‌هام جاری شده بود. جمعیت یه قدم دیگه عقب رفت، اما دو نفر به من نزدیکتر شدن. دانیل و یه دختر!

هه! برگردم؟؟ بخاطر کی؟ بخاطر خودم یا لوسیانا؟؟!! آگه نتونم گرگم رو کنترل کنم، اونوقت اتفاق وحشتناکی میفتاد. اما گرگم میخواست هر جوری شده گلوی این زن عوضی

رو پاره کنه. کریس سعی کرد بخشی از قدرتش رو روی من به کار بیره تا آرام بشم. قدرتش به پای داستین نمیرسید؛ اما برای آرام شدنم کافی بود. همونطور که کریس گفته بود، باید از اینجا میرفتیم. باید قبل از اینکه اتفاق بدی رخ بده، از اینجا بریم. گفتم:

- ممنون بابت پیشنهادت؛ اما نه!

صدام محکم و جدی بود. ادامه دادم:

- من نمیخوام شخص دیگه‌ای برای من تصمیم بگیره و تو مسائلی که مربوط به منه، دخالت کنه.

- من تو کارای تو دخالتی نکردم. من فقط دارم سعی میکنم تورو به راه درست هدایت کنم تا به دست اون سگ‌های وحشی آسیب نبینی. ما میتونیم از ارتباطت با سگ احمق درونت، چشمپوشی کنیم؛ اما فقط در صورتی که تو...

- ببخشید؟؟ تو به من گفتی سگ احمق؟

صدام حسابی خشن و زمخت شده بود و از حالت عادی خیلی بلندتر بود. لوسیانا چیزی رو زیر لب زمزمه کرد و بعد حس کردم که چیزی محکم به صورتم برخورد کرد. خون جلوی چشمامو گرفته بود. میخواستم به سمتش هجوم بیاوم؛ اما کریس مانع حرکت شد. به سمت کریس چرخیدم و نعره وحشتناکی سرش کشیدم. قبل از اینکه بتونم بهش دستور بدم که ولم کنه، کریس دستشو روی دهنم گذاشت. یه دست دیگه‌اشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی شونه‌اش انداخت. حس کردم که استخون‌هام داره ترک میخوره. کریس گفت:

- باید از اینجا بریم.

موهای گرگم از بازو هام بیرون زده بود و مدام خرخر میکردم. انگیزه‌ام برای حمله به لوسیانا اونقدری قوی بود که تاحالا همچین چیزی رو حس نکرده بودم. انگار که تو رگ‌هام آتیش روشن کرده بودن. کریس سوار ماشین شد و منو کنار صندلی راننده گذاشت. به سمت در ماشین رفتم تا بازش کنم. نمیتونستم بدون اینکه اون عوضی رو تیکه تیکه کنم، از اینجا برم. من باید خونشو میریختم. کریس منو نگه داشت و قبل از اینکه بتونم در رو باز کنم، قفلش کرد. جیغ میکشیدم، مدام صدایی شبیه واق واق از خودم درمیاوردم و سعی میکردم در ماشین رو باز کنم. کریس روی چمن‌ها پیچید و با سرعت به سمت دروازه باز روند. سعی کرد بهم دستور بده تا آرام بشم:

- بسه!

وقتی از روی اون مسیر آهنی رد شدیم، دوباره همون صدا رو شنیدم و حس انزجار بهم دست داد. انگار داشتیم از روی یه مانع رد میشدیم؛ اما ایندفعه از دفعه قبلی خیلی بدتر

بود. انگار روی پوستم کاغذ سنباده میکشیدن. تمام بدنم داشت میسوخت. انگار زیر آفتاب تند داشتم آتیش میگرفتم. این حس‌ها اونقدر دردناک بود که بتونه گرگم رو شوکه کنه. استخون‌هام به حالت عادی برگشت و موهام به درون بدنم برگشتن. با نفس‌های بریده بریده گفتم:

- اوه خدای من! تو هم حسش کردی کریس؟

کریس به جاده نگاه میکرد. گفت:

- آره، منم یه چیزی حس کردم.

بازو هامو ماساژ دادم تا شاید حس بهتری پیدا کنم؛ اما هنوز بدنم درد میکرد. گفتم:

- نمیدونم چی شد کریس. نمیدونم چه اتفاقی اونجا افتاد.

- مشکلی نیست تسا.

کریس سعی میکرد دست‌اندازها و چاله‌ها رو رد کنه تا به ابتدای جاده برسیم.

یه چیزی اشتباه بود. چیزی رو اونجا فراموش کرده بودم؟؟ هرچی از منطقه جادوگران دورتر میشدیم، ترس من بیشتر و بیشتر میشد. قلبم به شدت تند میزد. اونقدر صداش بلند بود که میتونستم نبضمو تو گوشام حس کنم. این درست نبود! من در امانم. گرگم نزدیک بود که منو تو دردرس بزرگی بندازه؛ اما کریس به موقع منو از اونجا دور کرد. این ترس الان من، هیچ معنی نداره! کریس گفت:

- تو خوبی؟

- نمیدونم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من حسابی ترسیده‌ام؛ اما نمیدونم برای چی. ما از منطقه جادوگران بیرون اومدیم. من خوبم. تو هم خوبی. پس چرا من انقدر نگران و آشفته‌ام؟

یهو متوجه شدم که موضوع چیه! گفتم:

- سریع‌تر برو کریس. سریع‌تر!!

من میتونستم داستین رو همین نزدیکی‌ها حس کنم. یه گرگ داشت به سمت پایین جاده میدوید. گفتم:

- صبر کن. ماشینو نگاهدار. همین الان لطفا نگاهش دار.

چند تا ضربه به بازوی کریس زدم و گفتم:

- همین الان!

- خیلی خب! باشه باشه!

کریس محکم ترمز کرد. اگه کمر بندمو نبسته بودم، مطمئنا الان پرت شده بودم تو شیشه! کریس گفت:

- همونیه که فکرشو میکنم؟

- آره.

برای اولین بار، این ترسی که حس کردم، مال من نبود. داستین ترسیده بود. نمیتونستم بفهمم علتش چیه؛ اما میخواستم هرچه زودتر این حس ترس وحشتناکی که داره، تموم شه. کمر بندمو باز کردم و از ماشین بیرون پریدم. به سمت گرگ داستین دویدم تا بهش برس.

داستین تو حالت گرگش با سرعت به سمت من میدوید. وسط جاده خاکی ایستادم و داستین به سمت پرید و تا شونه هام بالا اومد. خداروشکر که بخاطر تمرین های سختی که تو مدرسه بهمون میدن، بدنامون ورزیده شده. من میدونستم که بدنم رو به چه حالتی دربیارم تا موقع افتادن، آسیب نبینم. یا بهتره بگم میتونم بیفتم بدون اینکه آسیب جدی بهم وارد شه! روی جاده افتادم و به شکم پیچ و تاب دادم تا سرم به سطح محکم جاده برخورد نکنه. گرگ داستین با دماغش شروع کرد به بررسی نقطه به نقطه بدنم. وقتی به دست زخمیم رسید، خرخر کرد. دستمو لیسید و خون رو از روی دستم گرفت. بعد به سمت دیگه ای تف کرد. دستمو با لباسم تمیز کردم و گفتم:

- چننش!

داستین دوباره خرخر کرد؛ اما ایندفعه صداش شبیه ناله بود. وقتی که همه جای بدنم رو معاینه کرد و مطمئن شد که سالمم، خودشو روی شکم انداخت و دماغش رو هی به گردنم میکشید. گفتم:

- اوه! داستین تو یه میلیون پوند وزن داری! پاشو عزیزم.

سعی کردم که تکونش بدم؛ اما حتی یه ذره هم جابه جا نشد. دوباره گفتم:

- عزیزم من نمیتونم نفس بکشم.

داستین از روی شکم بلند شد و پیشونیشو به پیشونی من چسبوند. حرکات داستین گیج کننده بود؛ اما ترس اینکه اتفاقی برای من افتاده باشه، هنوزم تو وجودش بود و من نمیتونستم حسش کنم. خرخر کرد و من حس کردم که قدرت گرگ آلفاش تو وجودم نفوذ کرده. پوست بدنم کشیده میشد و تیر میکشید. داستین داشت گرگمو از بدنم خارج میکرد. قلبم به شدت تند میزد. گفتم:

- نکن داستین.

تمام اعضای بدنم از درد تیر میکشید وقتی سعی میکردم جلوی گرگم رو بگیرم تا تبدیل نشه. گفتم:

- تمومش کن.

به چشمماش نگاه کردم و گفتم:

- بسه! همین الان!

تمام قدرتمو تو دستورم گذاشتم. داستین بالاخره آرام شد و خودشو عقب کشید. روی جاده نشستم و شروع کردم به نفس کشیدن. انگار که مایلها دوییده بودم. گفتم:

- چته داستین؟؟ مشکلت چیه؟

واقواق کرد طوری که انگار داره سرم عربده میکشه. عالیه! من نمیتونستم با گرگینهها حرف بزنم. گفتم:

- کریس؟ داستین چی میگه؟ مشکلت چیه؟

ترس و اضطراب رو هنوزم میتونستم از داستین احساس کنم و این منو حسابی نگران میکرد. حالت داستین جوری بود که انگار آماده حمله به یه دشمن ناشناسه. کریس که هنوز پشت فرمون نشسته بود، گفت:

- اگه بخوام راستشو بگم، من خودمم هیچ نظری ندارم.

ایستادم و خاک رو از روی شلوار جینم تکوندم. هنوزم تو پیاده کردن اون حرکات حرفه‌ای نشدم و وقتی که افتادم تمام بدنم درد گرفت. رو به گرگ داستین گفتم:

- فکر کنم بهتره دفعه بعد اینجوری نپری رو من، باشه عزیزم؟

کریس گفت:

- من میتونم بهش یاد بدم که چجوری بپره...

داستین خرخر بلندی کرد و کریس دیگه حرفشو ادامه نداد. اولین باری که منو به سنت ایلبه برده بودن، سعی کردم فرار کنم. کریس منو تعقیب کرد و درست وسط تغییر شکل دادنش، روی من پرید. من محکم به زمین برخورد کردم و کریس هم که کامل تغییر شکل داده بود، افتاد روی من. کاملاً هم لخت بود! و یادمه که همون موقع گرگ داستین به نشونه اعتراض، به کریس نگاه بدی انداخت و رفت. البته اون موقع نمیدونستم که اون گرگ، داستینه.

به سمت صندوق عقب ماشین راه افتادم و داستین مدام پوزه اشو به پاهام میکشید و حتی یه اینچ هم ازم فاصله نمیگرفت. وقتی دیدم صندوق عقب باز نمیشه، چند ضربه به شیشه ماشین زدم و به کریس گفتم:

- بازش کن لطفا.

کریس دکمه اشو فشار داد. صندوق عقب رو باز کردم و یه گرمکن ورزشی با ست شلوارش و یه جفت کفش برداشتم. بعد از ماجرای خون آشاما مردیت همیشه یه مقدار لباس تو صندوق عقب ماشین نگه میداره. ظاهرا هر گرگینه‌ای به چند دست لباس و کفش، تو ماشینش نیاز داره تا تو مواقع اضطراری از شون استفاده کنه. یه شلوار، یه تیشرت و یه جفت کفش برداشتم و روی زمین، کنار داستین گذاشتم. زیپ کیف رو بستم و درست زمانی که صندوق رو بستم، داستین رو کنار خودم تو حالت انسانش دیدم. فقط شلوار رو پوشیده بود و به خودش زحمت نداده بود که تیشرت رو هم بپوشه. فوراً دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو بغل خودش کشید. صورتمو به سینه لختش چسبوندم و عمیق نفس کشیدم. لرزشی رو تو بدن داستین حس کردم. گفتم:

- چی شده داستین؟ مشکل چیه؟

صدام بخاطر اینکه به داستین چسبیده بودم، خفه بنظر میرسید. داستین محکم‌تر بغلم کرد و بعد به اندازه‌ای که بتونه سرشو پایین بیاره و منو ببینه، منو از خودش دور کرد. چشماش هنوز به رنگ طلایی روشن میدرخشیدن. گفتم:

- تو ناپدید شدی تسا.

اوه یه موضوعی رو فراموش کرده بودم. گفتم:

- نه. من رفته بودم خونه دخترخاله و پسرخاله...

موهامو آرام از روی صورتم کنار زد. گفتم:

- میدونم که قرار نبود به اونجا برم؛ اما من باید میرفتم.

مکت کردم. ترس داستین داشت کم‌کم فروکش میکرد. گفتم:

- چرا انقدر ترسیده و آشفته بودی؟

- من...

چشماشو بست و بازدم لرزونش رو بیرون فرستاد. ادامه داد:

- من فکر کردم که تو مُردی.

- چی! چرا آخه همچین فکری کردی؟

- خیلی ناگهانی، ارتباط باهاش قطع شد. من نمیتونستم از طریق پیوندمون احساس کنم. تو دیگه اونجا نبودی.

دوباره بغلم کرد و منو به سینه‌اش فشار داد. گفت:

- من فکر کردم تو مُردی.

داستین خیلی آرام اینو گفت. پس فقط من نبودم که موقع عبور از اون دروازه، ارتباطم با داستین قطع شد. داستین هم حسش کرده بود. منتهی داستین علتش رو نمیدونست. من خیلی احمقم، باید باهاش تماس می‌گرفتم و بهش اطلاع میدادم. بخاطر این کارای فوق‌العاده‌ام باید جایزه بهترین جفت (همسر) سال رو بهم بدن! گفتم:

- ببخشید داستین.

دستامو دورش حلقه کردم. نگاهش کردم و ادامه دادم:

- به این راحتی‌ها قرار نیست از دستم خلاص شی.

داستین با انگشتاش موهامو بهم ریخت و دوباره سرمو روی سینه‌اش گذاشت. آرام سینه‌اش رو بوسیدم. گفت:

- چند لحظه بهم وقت بده تا حالمو کنترل کنم و این حس ترس رو از هردومون دور کنم. قلب داستین هنوزم تند میتپید. گفت:

- من تو زندگیم با خطرهای زیادی مواجه شدم و خیلایشون درست از بیخ گوشم گذشتن. اما هیچکدومشون با حالی که بخاطر از بین رفتن ارتباطمون داشتم، قابل مقایسه نیست. من دیدم که آیندمون از بین رفت و تموم کارهایی که قرار بود باهم انجام بدیم، پوچ شد. ازدواجمون، بچه‌دار شدنمون، رفتن به اجرای زنده Poul van Dyk... (موزیسین مشهور موسیقی الکترونیک)

ازدواج؟ بچه؟ سعی کردم وانمود کنم که داستین اینارو نگفته. به جاش به تنها چیزی که میتونستم درموردش حرف بزنم، عکس‌العمل نشون دادم. گفتم:

- اجرای Poul van Dyk؟

- لعنتی!

خندید و ادامه داد:

- مثلاً قرار بود سورپرایز تولدت باشه.

- جدی؟؟؟

- آره. اون قراره آخر هفته بعدی به آستین (مرکز تگزاس) بیاد.

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

- بهترین هدیه عمرمه. نمیتونم براش صبر کنم.

- یه جورایی هدیه به خودمم هست. من میخوام اونجا باهات برقصم.

خندیدم و گفتم:

- عزیزم هر وقت از این هدیه‌ها خواستی اصلا تعارف نکن. حتما بهم بگو!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرشو پایین کشیدم. لبامو محکم رو لباش گذاشتم. داستین بلندم کرد و من پاهامو دور کمرش حلقه کردم. اینکه میتونستم دوباره اون احساسات شدیدم رو به داستین حس کنم، عالی بود. زیونمو تو دهنش بردم و مشغول لیس زدن زبون هم شدیم. گرما تو تمام بدنم پخش شد و داشتم میسوختم. پاهامو دورش محکم‌تر کردم و داستین با عطش بیشتری شروع به مکیدن لبام کرد. آروم لبمو گاز گرفت. هنوزم حس می‌کردم به داستین نزدیک نیستم، دلم میخواست تو وجود داستین حل بشم. شور و شوقی که داشتم مثل این بود که اولین باره داستین رو میبینم و این کشش و علاقه زیادم به داستین به جای اینکه عادی بشه، مدام شدیدتر میشد.

کریس گلوشو صاف کرد. لباشو مثل یه خط کرد و گفت:

- محض اطلاعاتون من هنوز اینجا!

لبامو جدا کردم و پیشونیمو به پیشونی داستین چسبوندم. به کریس گفتم:

- نکبت! نمونه بارز خروس بی‌محل تویی!

وقتی اینارو میگفتم، هنوزم به داستین خیره بودم. نمیتونستم رومو ازش برگردونم، نه وقتی که نیاز داشت پیوندمون رو دوباره حس کنه. داستین گفت:

- متاسفم عشقم. من نمیدونم که بدون تو باید چیکار کنم.

آروم لباشو بوسیدم و گفتم:

- عزیزم تقصیر من بود. اما من خوبم. هر دو مون حالمون خوبه.

داستین یه نفس عمیق و لرزون کشید و گفت:

- درسته.

چشماشو بست و دیگه چیزی نگفت. البته لازم نبود چیزی بگه، چون بعد از اینکه ترسش از بین رفت، میتونستم عشق داغ داستین رو که تو بدنم نفوذ میکرد، حس کنم. گفتم:

- بهتره برگردیم.

- فکر خوبیه. چون من وسط آموزش حرکات جنگی به تازه‌واردها، متوجه قطع ارتباطمون شدم و فوراً از مدرسه زدم بیرون.

یه ابرومو بالا بردم و گفتم:

- مطمئنم که الان مدرسه پر از شایعه شده.

دیگه همه تو مدرسه میدونستن تنها کسی که میتونه داستین لوران محکم و قدرتمند رو آشفته کنه، جفتشه. یعنی من!

داستین منو روی زمین گذاشت و من فوراً سوار ماشین شدم و صندلی عقب نشستم. وقتی رومو برگردوندم، داستین رو کنار در دیدم که تیشرتش رو گرفته بود و میخواست بیپوشه.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زل زدم به بدن لختش و انقباض عضلاتش وقتی که داشت

دستاشو از توی آستین تیشرتش رد میکرد. وسط لباس پوشیدن مکث کرد و درست

زمانی که بازوهاشو بالا برده بود که تیشرت رو کامل بیپوشه، به من نگاه کرد. زبونمو

روی لبم کشیدم و داستین آروم خندید. چال گونه‌هاش کاملاً مشخص شد. گرما تو تمام

بدنم پخش شد و میتونستم حس کنم که داستین هم وضع منو داره. این حرارت خیلی زیاد

بود. هنوز چند دقیقه هم نشده که از بغلش بیرون اومدم و این حس خواستن شدید...

کریس گفت:

- اگه شما میخواین موقع رانندگی من، عشق‌بازی کنین، باید بهتون بگم که اولاً بالا میارم! دوماً کنترلمو از دست میدم و ماشینو میکوبونم به جایی.

داستین خیلی سریع به فرانسوی چیزی گفت و بعد سوار ماشین شد. کریس خندید و جواب داستین رو به فرانسوی داد. گفتم:

- انگلیسی حرف بزنین پسرا.

چون اینطوری من حتی یه کلمه از حرفاشونو نمیفهمیدم. کریس گفت:

- من گفتم که اگه تو این کشش و خواستنت رو کنترل کنی هم ب نفع منه هم به نفع داستین. چون از استفراغ من جلوگیری میکنی و داستین هم اون پشت به فاک نمیره.

اینطور که تو داغ کردی، بعید میدونم داستین زیرت دووم بیاره.

گونه‌هام از خجالت آتیش گرفتن. محکم به صندلی کریس مشت زدم و گفتم:

- خفه شو بی‌شعور!

داستین روی صندلی جابه‌جا شد و منو تو بغل خودش کشید. گفت:

- من ناراحت نمیشم اگه تو به من تجاوز کنی. اصلاً خجالت نکش.

با دستام صورتمو پوشوندم و گفتم:

- گفتنش برای شما آسونه. هر دوتون خیلی بیشعورین.

پسرا خندیدن و من ادامه دادم:

- خب الان وضعیت فرق میکرد. اصلا خودت چرا موقع لباس پوشیدن بهم نگاه کردی؟
چرا دستاتو بالای سرت نگه داشتی تا من بدنتو ببینم. یا عیسی مسیح! قلب من واقعا برای
یه لحظه از حرکت ایستاد. تو میخوای منو بکشی؟

داستین بلندتر خندید. سرمو از روی تاسف تکون دادم. این دوتا پسر واقعا بی عقلن! گفتم:
- بهتره از اینجا بریم.

وقتی کریس ماشین رو روشن کرد، داستین دستمو گرفت و گفت:

- تو هم قطع شدن ارتباطمون رو حس کردی؟

- آره. حسش کردم.

از بغلش بیرون اومدم. نگاهش کردم و گفتم:

- اما من حدس زدم که این قطع ارتباط، یکی از تاثیرات ورود به قلمرو جادوگرانه.
عبور از دروازه اونا اصلا کار راحتی نبود.

- به این فکر نکردی که با من تماس بگیری؟

- ببخشید. پیوند ما برای اینه که تو زمان نیاز ازش استفاده کنیم. در غیر این صورت من
فکر میکنم که این کار درواقع ورود به حریم شخصی توعه و ممکنه حواستو پرت کنه.
همین الانشم به لطف من کلاست رو هوا مونده!

داستین لبخند زد؛ اما بنظر نمیرسید که یه لبخند واقعی باشه. پس همچنان باید خودمو
لوس کنم تا کوتاه بیاد. گفتم:

- تمام ذهن من درگیر ماجرای مردیت بود. من اصلا فکرشو نمیکردم که ممکنه این
موضوع روی تو هم اثر بذاره یا تو متوجه این موضوع بشی.

نگاه داستین بهم میفهموند که تو ذهنش چی میگذره. گفتم:

- متاسفم عزیزم.

داستین دستمو فشار داد و من میتونستم بفهمم که منو بخشیده؛ اما به شرطی که دیگه
کارمو تکرار نکنم.

- جادوگرا اطراف قلمرو خودشون، حصار کشیدن. اونا علنا به آلفاهای گروه تذکر دادن که به هیچوجه به منطقه اونا نزدیک نشیم. اما خب تا حالا هیچکدوم از گرگینه‌ها به اونجا نرفته. ما همیشه اونها رو تو مناطقی که بی‌طرفه، ملاقات میکنیم.
مکت کرد و بعد ادامه داد:

- بهترین حدس من اینه که اونا حصارها برای این ایجاد شده تا مردم وارد منطقه اونا نشن یا اگه مزاحمی وارد منطقه‌اشون شد، نتونه فرار کنه.
داستین به من نگاه کرد. چشمای طلایش برای یه لحظه درخشیدن و بعد عادی شدن.
گفت:

- امروز صبح، بعد از اینکه حرف زدیم، اصلا به ذهنم نرسید که تعقیبت کنم. من فکر میکردم که تو واقعا میری سر کلاس. بعد اضطرابت رو حس کردم و دیدم که داریم از هم فاصله میگیریم. که درست بود! من فهمیدم که تو به منطقه جادوگرا رفتی و ارتباطمون هم قطع شد. و...

حرفشو ادامه نداد و من دوباره ترس داستین رو تو تمام وجودم حس کردم. ادامه داد:
- من فکر کردم که...

دستشو فشار دادم و حرفشو قطع کردم:

- من واقعا متاسفم عزیزم. باور کن من فکر نمیکردم که تو اصلا متوجه این موضوع بشی. فکرشم نمیکردم که حواست به کارهایی باشه که انجام میدم. من نمیخواستم خیلی اونجا بمونم. فقط میخواستم شانسمو برای کمک به مردیت امتحان کنم.

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد و مکت کردم. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- تو مدام از طریق پیوندمون منو میپایی؟

لعنتی! داستین از شرمندگی قرمز شد. اصلا فکرشو نمیکردم که داستین خجالت کشیدن هم بلد باشه. گفتم:

- لطفا بهم بگو که ۲۴ ساعته تو کارای من فضولی نمیکنی.

- فضولی؟؟ واقعا؟؟ تو جفت منی. به گمون اختیارتو دارم.

چشمام گشاد شد و گفتم:

- اگه جنابعالی به این کار فضولی نمیگی، پس اسمشو چی میداری؟

- مراقبت از تو. تو استعداد فوق‌العاده‌ای برای انداختن خودت تو شرایط خطرناک و احمقانه داری.

- من کاری نمیکنم که...

کریس شروع کرد به خندیدن. اما وقتی محکم به سندلش ضربه زد، سعی کرد که خنده‌اشو خفه کنه. داستین گفت:

- وارد شدن به منطقه جادوگرا اونم به عنوان اولین کاری که امروز صبح انجام دادی، نمونه بارز یکی از همون شرایط خطرناک و احمقانه هست.

خب شاید داستین حق داشت. اما من فکر نمیکنم یکم سر و گوش آب دادن تو اون منطقه، مشکلی داشته باشه. برای دفاع از خودم میتونم بگم که اگه من خودمو وارد این ماجرا نمیکردم، ممکن بود که اتفاقات بدتری برای گرگینه‌ها بیفته.

اما قبل از اینکه من با داستین ملاقات کنم، در دسری تو زندگی‌م نداشتم. گفتم:

- زندگی من قبل از اینکه تورو ببینم، کاملاً نرمال بود. مسخره!

- کی می‌گه دختری که با لمس هر چیزی ازش تصویر ذهنی میگیره، عادیه؟؟ اوه بله! خودت باید اینو بگی.

به بازوش سقلمه زد و گفتم:

- اصلاً خنده‌دار نبود.

کریس پشت فرمون، ریز ریز میخندید. عالیه. این دوتا پسر تو ماشین خودم منو مسخره میکنن و بهم میخندن. داستین صورتشو نزدیک کرد و گفت:

- بی‌خیال. قبول کن که یکم خنده‌دار بود.

سعی کردم که جلوی خندیدنم رو بگیرم، اما زیر نگاه‌های داستین نتونستم دووم بیارم و آروم خندیدم. تو بغل داستین جا گرفتم و داستین دستشو دور شونه‌ام حلقه کرد. آروم در گوشم گفت:

- به من گفتی مسخره؟

پیشونیمو بوسید. گفتم:

- هوم! شاید.

آروم زیر لب گفتم:

- الان موضوع مهم‌تری وجود داره.

کریس گلوشو صاف کرد و گفت:

- مردیت چطوره؟

خنده هامون کاملا قطع شد. داستین گفت:

- فرقی نکرده. الان بیهوشه و ما داریم سعی میکنیم تا جایی که امکان داره آروم نگاهش داریم. شما چیزی فهمیدین؟

گفتم:

- اوه. جادوگرا گفتن که نفرین رو میشکنن؛ اما به شرطی که همین نفرین رو روی منم پیاده کنن و من برای یه مدت نامعلوم برم پیش اونا.

داستین خرخر کرد. اوپس! فکر کنم نباید این موضوع رو انقدر بلند مطرح میکردم. به اندازه کافی آزار دهنده هست.

خیلی خوب میشد اگه اونا قبول میکردن که من هفته‌ای یه بار برم اونجا و شیوه‌های اونا رو تو جادوگری یاد بگیرم؛ اما اینکه گرگینه‌هارو ترک کنم و بذارم لوسیانا منو طلسم کنه؛ نه! امکان نداره. من میتونستم خشمی که داره تو وجود داستین زبونه میکشه رو از طریق پیوندمون حس کنم. اگه بخوام تو رابطه‌ام با داستین صادق باشم، نباید چیزی رو ازش مخفی کنم، مخصوصا همین موضوع مهمی رو! پس بگم گفتمش کار درستی بود، حتی اگه آزار دهنده باشه. چون اگه جای من و داستین عوض میشد، من توقع داشتم که داستین همه چی رو بهم بگه. گفتم:

- کلادیا یه سری کتاب بهم داد که اگه نخوایم تسلیم لوسیانا بشم، از شون استفاده کنم و...

کریس گفت:

- لعنتی!

همینطور که داشت پشت سر هم غرغر میکرد، من حرفمو ادامه دادم:

- و اونا گفتن که نمیتونن یا نمیشه که کار دیگه‌ای برای مردیت انجام بدن.

از جام بلند شدم تا به سمت جلو برم و روی صندلی کنار راننده بشینم؛ اما داستین کمرمو گرفت و گفت:

- ماشین داره حرکت میکنه، انجام پر از دست‌انداز و چاله هست.

میتونستم تو صدای بم و مردونه‌اش، نگرانی رو حس کنم. گفتم:

- خب؟ من یه گرگینه‌ام و خیلی خوب میتونم تعادل رو حفظ کنم؛ حتی اگه کریس خیلی افتضاح رانندگی کنه.

پیشونی داستین رو بوسیدم و دست‌هاشو از دور کمرم باز کردم تا به سمت جلو برم. فقط بخاطر اینکه داستین هنوز نگرانم بود، نمیتونستم اجازه بدم که انقدر لوسم کنه و لی‌لی به لالام بذاره. داستین به کریس گفت:

- آروم‌تر برو.

کریس گفت:

- مرسی بابت تذکرت رفیق. بهترین رانندگیمو براتون رو میکنم.

خرخر کردم. همین که روی صندلی کنار راننده نشستم، داستین گفت:

- کمربندتو ببند.

خدایا! جدی میگه؟! داستین واقعا نیاز داشت که آروم بشه. من حالم خوبه و جای نگرانی نیست. کسی که باید درموردش نگران باشیم، مردیته نه من. به سمت کف ماشین خم شدم و کتاب‌هارو از درون کیفم بیرون کشیدم. اولین کتاب چیزی حدود دو اینچ قطر داشت، با یه جلد سورمه‌ای رنگ که نقش و نگارهایی به رنگ نقره‌ای روش حک شده بود. روی کتاب نوشته شده بود: "اصول اساسی و اولیه جادو، طلسم و نفرین"

دومین کتاب اندازه کوچیکی داشت و توی جیب هم جا میشد. جلدش به رنگ قهوه‌ای تیره بود و خیلی کهنه بنظر میرسید؛ اما هیچ تیتری روی جلد نوشته نشده بود. کتاب کوچیک رو باز کردم و یه ورقه ازش جدا شد و افتاد. این کتاب واقعا باید دوباره صحافی میشد. ورقه رو برداشتم و دوباره سر جاش گذاشتم. مشغول خوندن دست‌نوشته‌ها و تماشای چندتا عکسی که تو کتاب چاپ شده بود، شدم. مشخص بود مردم مختلفی این کتاب رو تکمیل کردن. چون روی بعضی از کلمه‌ها خط کشیده شده بود و به جای اونا کلمات جدیدی به کار رفته بود. زیر بعضی از کلمه‌ها هم برای تاکید بیشتر، خط کشیده بودن. از خودم پرسیدم که کدوم جادوگرا و چند نفرشون قبل از من این کتاب رو مطالعه کردن؛ اما خب موضوع مهمی نبود. چیزی که مهمه اینه که این کتاب‌ها الان پیش منه. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که این کتاب‌ها، امید واقعی ما هستن. الان حالی که من دارم عین آب روی آتیشه. آخرین کتاب، جدید بود. جلدش محکم و براق بود. قسمت بالایی جلد کتاب نوشته شده بود: "راهنمای کاربردی برای جادوگری" کنار این تیترو، عکس عجیبی از یه دختر درج شده بود که انگار تو آزمایشگاه شیمی مشغول کاره. وقتی کتاب رو باز کردم، وسط کتاب که تمامی ورقه‌ها رو به هم متصل میکرد، صدا داد که نشون میداد کتاب جدید و تازه چاپ شده. وقتی به قسمت‌هایی رسیدم که متن‌هاش شبیه دروس متافیزیک خودمون بود، سریع‌تر کتاب رو ورق زدم. تقریبا انتهای هر فصل، یه سری حرکات تمرینی داده شده بود. اما خب اینا مختص جادوگران بود، نه گرگینه‌ها.

عجیب بود. واقعا به اندازه کافی جادوگر وجود داره که بخوان همچین کتابی بنویسن؟
پرسیدم:

- تعداد جادوگرا چند تاست؟

کریس گفت:

- خیلی زیاد. تعدادشون صدها برابر از گرگینه‌های کنونی بیشتره.

- چی؟! جدی میگی؟

رومو برگردوندم و به داستین نگاه کردم. سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- تقریبا تو هر تمدنی میشه نشونه‌هایی از جادوگری رو دید. تو بعضی از فرهنگ‌ها هم چنان نفوذ کردن که خیلی عادی به عنوان یه مذهب شناخته میشن. البته بعضی از اونا قدرت ندارن؛ اما اگه بخوام کلی بگم، تعداد بیشتری از جادوگران قدرت انجام هر جادویی رو دارن. علاوه بر جادوگران اینجا، دوتا گروه از قوی‌ترین جادوگرا، تو کشورهای مکزیک و پرو سکونت دارن. البته یه گروه قدرتمند دیگم تو هند هستن.

کریس گفت:

- همینطور توی کشور مصر. البته اونا خیلی گروه منفوری هستن. اما جادوگران اینجا واقعا خوبن و خیلی هم شناخته‌شده هستن.

بله! و همین جادوگران تگزاس هستن که فکر میکنن از گرگینه‌ها برترن و میتونن از پششون بر بیان. اینکه تعداد جادوگرا به طرز وحشتناکی از ما بیشتره، منو عصبی میکنه.

من باید فکر کنم ببینم برای بهبود ارتباط بین گرگینه‌ها و جادوگران چیکار میتونم بکنم، قبل از اینکه لوسیانا وضعیت رو خارج از کنترل کنه. نگاهی به بقیه صفحه‌های کتاب انداختم. اگه من کسی بودم که میتونستم این وسط شرط و شروطها رو مشخص کنم، که نمیتونم، حتما تو اولین شرطم میگفتم که لوسیانا و بقیه جادوگران حق ندارن که منو برای خودشون بخوان. کریس پرسید:

- همه چیز خوبه؟

- هنوز برای گفتن زوده. من برای بررسی این کتاب‌ها به کمک نیاز دارم و شاید بتونم از این کار نتیجه بگیرم. اگه راهی برای درمان مردیت وجود داشته باشه، ما تو همین کتاب‌ها پیداش میکنیم.

داستین گفت:

- میتونم یکیشونو ببینم؟

کتابی که جدیدتر بود رو بهش دادم و خودم دوباره مشغول خوندن کتاب کوچیک و بدون تیتر شدم. نمیدونم چرا، ولی یه چیزی تو این کتاب بود که منو به سمت خودش میکشید. متاسفانه همه کلمات این کتاب نامفهوم و بی‌ربط بود.

"به سمت غرب پیش برو و روحتو به سمت شرق آزاد کن... شمع‌هارو در جهت عقربه‌های ساعت روشن کن تا چیزی که به دنبالش رو پیدا کنی."

خب من معنی کلمه‌ها و نیتی که پشتشون بود رو فهمیده بودم؛ اما نمیتونستم درک کنم که نتیجه این کار به چی ختم میشه. وقتی که کریس وارد پارکینگ سنت ایلبه شد، من با چیزایی که خونده بودم، خیلی بیشتر درمورد طلسم‌ها اطلاع پیدا کردم؛ اما خب هیچکدومشون واقعا مفید نبود. خب خداروشکر که یکی از این کتاب‌ها نسبت به بقیه، کمتر خواننده رو سردرگم میکنه. کتاب‌هارو داخل کیفم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. کریس سوئیچ ماشین رو برام پرتاب کرد و منم گرفتمش. چند هفته پیش (قبل از گرگینه شدن) من تو حفظ تعادل و گرفتن وسایل از فواصل دور واقعا افتضاح بودم؛ اما گرگینه بودن یه فوایدی هم داره. داستین خیلی نزدیک به من راه میرفت، طوری که دست‌هامون مماس هم بودن. اگه کس دیگه‌ای بود، مطمئنا بهش میگفتم که یکم ازم فاصله بگیره، اما خب نزدیکی به داستین، تو هر شرایطی برای من آرامش‌بخش بود.

وقتی از پارکینگ خارج شدیم، متوجه شدم که آدریان، شانون و دکتر گنزالس منتظرمون هستن. آدریان و شانون هم از کسایی هستن که معمولا وقتمو باهاشون میگذرونم. اما خب داستین و مردیت و کریس تو اولویت هستن. خیلی خوشحالم که آدریان رو هم اینجا میبینم. از اونجایی که اون تو مسائل جادوگری تجربه داره، میخواستم اولین کاری که بعد از رسیدن به مدرسه انجام میدم، پیدا کردن آدریان باشه. اما حالا که اون اینجاست، میتونیم بررسی کتاب‌هارو شروع کنیم. دکتر گنزالس زودتر از همه جلو اومد. اوه نه... قلبم شروع کرد به تندتند تپیدن. گفتم:

- اتفاقی برای مردیت...

دکتر گفت:

- نه وضعیتش تغییری نکرده.

دست‌های لرزونم رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

- خوبه.

البته گمون کنم که خوب باشه! دکتر گفت:

- ما خیلی نگران بودیم. وقتی داستین اونطوری بهم ریخت و از مدرسه بیرون زد ما فهمیدیم که برای تو اتفاقی افتاده. فکر میکردیم که ممکنه تو مجروح شده باشی.

دستشو روی کیف مشکیش گذاشت و ادامه داد:

- اما بنظر خوب می‌ای.

داستین گفت:

- تسا یکم ما رو ترسوند؛ اما خداروشکر حالش خوبه.

داستین دستشو دور شونه‌هام حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. ادامه داد:

- فکر کنم برای اینکه بتونم کاملا آرام بشم، یکم زمان نیاز داشته باشم. اما خب زبون نیش‌دار تسا مثل همیشه خوب کار میکنه و این یعنی حالش خوبه.

با آرنجم بهش سقلمه زدم و آرام گفتم:

- خفه شو داستین.

چشمای شانون قرمز بود و اینطوری رنگ سبزش بیشتر دیده میشد. یه تیکه از موهای موج‌دار قرمزش رو پشت گوشش برد و گفت:

- تونستی راهی برای کمک به مردیت پیدا کنی؟

لهجه ایرلندی قشنگی که داشت، کاملا تو صداش معلوم بود. شانون هنوزم از داستین خوشش میومد و این موضوع باعث تنش و دلخوری بین ما دوتا میشد. تو این هفته، این اولین باره که شانون مستقیما با خودم حرف میزد. گفتم:

یه جورایی آره! ارزش ریسک کردن رو داشت.

مکت کردم و بعد ادامه دادم:

- من سعی کردم که باهاشون حرف بزنم تا این طلسم رو بشکنن؛ اما لوسیانا گفت وقتی این کارو میکنه که منم پیشنهادش رو قبول کنم. اینکه همون نفرین رو روی منم پیاده کنه و من به جادوگران ملحق شم.

شانون چشماشو تنگ کرد. مطمئنا شانون خوشحال میشه اگه من پیشنهاد لوسیانا رو قبول کنم. بنابراین با حرف بعدیم جایی برای بحث در این باره باقی نذاشتم:

- این اتفاق هرگز نمیفته. بگذریم... من چندتا کتاب از پسرخاله و دخترخاله گرفتم. اونا

گفتن که این کتاب‌ها ممکنه مفید باشن و من امیدوارم که واقعا بتونیم راهی از این کتاب‌ها پیدا کنیم. اگه همتون موافقین، بیاین با هم این کتاب‌ها رو مطالعه کنیم. اینطوری خیلی عالی میشه.

داستین گفت:

- من باید برگردم سر کلاسم و توهم باید یه چیزی بخوری.

- من بعدا غذا میخورم.

- تسا!

پوفی کشیدم. دلم میخواست هرچه زودتر رو این مسئله کار کنم؛ اما خب برای اینکه بتونم درست فکر کنم، باید گرگم آروم باشه.

پس غذا خوردن تو اولویته. گفتم:

- باشه. من از آشپزخونه مشترک خوابگاه، چندتا ساندویچ برمیدارم. یکم که گذشت میتونیم همه تو ساختمون هیئت رئیسه جمع بشیم.

بقیه سرشون رو تگون دادن و داستین هم موافقت کرد. بعد از اینکه از نظر بقیه مطمئن شدم، به سمت حیاط مدرسه راه افتادم. دلم میخواست بدوم؛ اما خودمو قانع کردم که قدم بزنم. درواقع یه چیزی بین دویدن و قدم زدن رو انتخاب کردم، یه پیادهروی سریع!

من روی این کتابها حساب باز کردم؛ چون نقشه دوم اصلا گزینه خوبی نیست! ولی اگه جادوهای تو این کتاب جواب ندن... سعی کردم تردیدی که به جونم افتاده بود رو سرکوب کنم. حتما کارمون نتیجه میده. من هر راهی که بتونه به مردیت کمک کنه رو امتحان میکنم. این تنها انتخاب منه.

بعد از خوردن غذا، من، شانون، آدریان و کریس همدیگه رو تو طبقه اول ساختمون هیئت رئیسه، ملاقات کردیم. شانون ما رو به سمت اتاق کنفرانس راهنمایی کرد. بیشتر فضای اتاق رو یه میز مستطیلی بزرگ تشکیل میداد که اطرافش صندلیهای زیادی قرار داشت. تو قسمت انتهایی اتاق، یه میز کوچیکتر بود که روش دفترچههای زردرنگ، لیوانهای پر از خودکار و ماژیکهای فسفری و همینطور یه جعبه پر از بطریهای آب، قرار داشت. شاید اینجا اتاقیه که جلسهها و میزگردهای گرگینهها توش برگزار میشه. به دلایلی، من تصور میکردم که اونا وسط جنگل و اطراف یه آتیش بزرگ، جلسههاشونو تشکیل میدن. درست مثل زمانی که قرار بود برای موندن یا نموندن ایمجن تو گروه، رایگیری بشه. اما خب باید فکرشو میکردم که این روش خیلی ساده هست و اونا مطمئنا روشهای دیگه‌ای هم برای گفت‌وگو و تصمیم‌گیریهای مهم دارن.

ما قسمتی از میز بزرگ رو انتخاب کردیم تا دورش بشینیم. من کنار آدریان نشستم و شانون هم روبه‌روی من نشست. کریس هم روی صندلی که قسمت جلویی میز قرار داشت، جا گرفت. سه تا کتاب رو از داخل کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. گفتم:

- اینا کتاب‌هاییه که باهاشون سروکار داریم.

کریس به سمت عقب خم شد و برای هرکدامون یه دفترچه برداشت. لیوان پر از خودکار و ماژیک فسفری رو هم وسط میز قرار داد. آدریان دست دراز کرد و کتاب کوچیک قهوه‌ای رنگ رو که هیچ تیتری نداشت، گرفت. گفت:

- باورم نمیشه که اونا این کتاب رو بهت دادن.

چشم‌های قهوه‌ای تیره آدریان از تعجب گشاد شده بود وقتی که به کتاب نگاه میکرد. با اون دست‌نوشته‌های متفاوت و نامفهومی که توش بود، من میدونستم که این کتاب یه فرقی داره؛ اما خب واقعا مطمئن نبودم که معنی اون دست‌خط‌ها چیه. گفتم:

- مگه این کتاب چیه؟ چرا همش دست‌نوشته هست؟

- این یه جور کتاب سایه‌هاسه.

اوه! من این اسم رو قبلا شنیدم. فقط بخاطر اینکه سریال افسون‌شده رو دیدم. سریال جالبی بود. اونطور که من از این فیلم فهمیدم، کتاب سایه‌ها یه کتاب درمورد طلسم‌های یه خاندانه که نسل به نسل به ارث میرسه. برای همین که دست‌خط‌های کتاب فرق میکنه و یه جاهایی خط‌خوردگی داره؛ چون این کتاب نسل به نسل توسط اعضای اون خاندان نوشته میشه. گفتم:

- من میدونستم که مردم تو زندگی واقعیشون هم همچین کتابی دارن.

آدریان با دقت کتاب رو بست و روی جلدش دست کشید. گفت:

- آره. هر خاندانی طلسم‌های مختلفی داره، درواقع راه‌های متفاوتی برای جادو کردن دارن. این دقیقا همون چیزیه که من همیشه گفتم. این کتاب نسل اندر نسل به دست بزرگترین فرزند اون خاندان میرسه.

اصلا منطقی بنظر نمیرسه! گفتم:

- خب بذار یه چیزی رو بهت بگم! من بزرگترین فرزند خاندانمون تو این نسل نیستم. آکسل بزرگتر از منه و مطمئنم که کلادیا و رافائل هم از من بزرگترن.

آدریان شونه بالا انداخت و گفت:

- خب به گمونم من اشتباه کردم. شاید بزرگترین فرزند درست نیست، بهتره بگم قدرتمندترین فرزند!

چیزی نگفتم، فقط کمی روی صندلیم جابه‌جا شدم. اگه چیزی که آدریان میگه درست باشه، پس کلادیا با دادن این کتاب به من، ریسک خیلی بزرگی کرده. تعجبی نداره که چرا رافائل با این کار مخالف بود.

آدریان دوباره کتاب رو باز کرد و شانون به سرعت به آدریان نزدیک شد تا بتونه کتاب رو بخونه. منم کتاب دیگه‌ای برداشتم و از فصل اول شروع به خوندن کردم. این کتاب اطلاعات اولیه و اساسی خیلی خوبی درمورد جادوگری داشت. مثلا توضیح داده بود که چجوری جادو میتونه اراده و ایمان افراد رو بسنجه. اما درواقع هیچکدوم از اونا به درمان مردیت کمک نمی‌کرد. اگه من چند روز فرصت داشتم، حتما همه این کتاب رو بادقت میخوندم؛ اما حالا که فرصت زیادی ندارم باید سریع‌تر از این قسمت‌ها بگذرم.

به فهرست کتاب نگاهی انداختم و چشمم به بخش "شکستن نفرین‌ها" افتاد. بنظر میاد که این بخش اطلاعات خوبی داشته باشه. شروع کردم به خوندن و هرچی که جلوتر میرفتم، داستان جالب‌تر میشد! تقریبا همه جای کتاب به این موضوع اشاره کرده بود که درگیر شدن با نفرینی که بقیه دچارش شدن، ایده خیلی بدیه! ظاهرا این کار عواقب و تاثیرات خیلی بدی داره. مثل بیماری، ذره ذره ضعیف شدن بدن و مرگ دردناک! این چیزا اصلا خوب بنظر نمی‌رسید. خودکاری برداشتم و توی دفترچه‌ام نوشتم:

"هیچوقت سعی نکن که یه نفرین رو بشکنی"

نه اینکه برای بخاطر سپردن این اطلاعات نیاز به نوشتنشون داشته باشم؛ اما این کار کمکم می‌کرد تا یادم بمونه نباید هیچوقت ناامید بشم. این بخشی که داشتم مطالعه می‌کردم، رفته رفته وحشتناک‌تر میشد. یه سری عکس هم داشت؛ از مردمی که سعی کردن نفرینی رو بشکنن و موفق نشدن. تو قسمت انتهایی بخش یه یادداشت نوشته شده بود:

"گرچه شکستن نفرین یا طلسم دیگران، دور از منطقه؛ اما خنثی کردن نفرین، انجام شدنیه!"

فورا ادامه‌اش رو خوندم:

"اگه ایمان و اراده جادوگری که میخواد این کارو انجام بده از جادوگری که این طلسم رو ایجاد کرده، قوی‌تر باشه؛ تاثیرات اون نفرین یا طلسم کاهش پیدا میکنه و حتی ممکنه کاملا متوقف بشه."

با خوندن این متن میتونستم آرامشی که به وجودم تزریق میشد رو حس کنم. حالا تمام چیزی که ما احتیاج داریم، پیدا کردن یه طلسمه که بتونه نفرین مردیت رو متوقف کنه. فورا کتاب رو ورق زدم و به صفحه فهرست برگشتم تا دنبال چیزی بگردم که بتونه راهی که میخوام رو نشونم بده. الان ما دوتا گزینه واقعی داریم. شکستن نفرین جزو گزینه‌های ما نیست. ما باید گرگ مردیت رو دوباره بخوابونیم، یا باید طلسمی پیدا کنیم که به اندازه کافی از نفرین مردیت قوی‌تر باشه تا بتونه متوقفش کنه، چیزی که بتونه گرگش رو آزاد کنه. تمام موضوعاتی که تو فهرست نوشته شده بود، درمورد پیدا کردن

راهی برای گزینه دوم بود؛ اما من فکر میکنم که خوابوندن دوباره گرگ مردیت، گزینه امن‌تریه! اینطوری دیگه مجبور نیستیم دنبال طلسمی بگردیم که از طلسم لوسیانا قوی‌تر باشه تا باطلش کنه. با انتخاب این گزینه میتونستیم همراه با این طلسم حرکت کنیم، نه علیهش!

زمان کاملاً از دستم دررفته بود. صدای کشیده شدن ماژیکم روی کاغذ براق و جدید کتاب و صدای برخورد خودکارم با کاغذ دفترچه، کل اتاق رو پر کرده بود. گهگاهی آدریان و شانون درمورد طلسم‌هایی که ممکنه کمک کنن، باهم آروم حرف میزدن؛ اما من بهشون گوش نمیدادم. من مصمم بودم که جواب سوالاتمو پیدا کنم.

یه مدت گذشت و متوجه شدم که چشمام بخاطر خستگی ناشی از مطالعه زیاد، خیس شده. کمرم هم مثل چوب، خشک شده بود. از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. وقتی که دوباره روی صندلیم لم دادم، صدای ترق تروق مفصل‌هام رو شنیدم. گفتم:

- شما تونستین چیزی تو کتاب‌هاتون پیدا کنین؟ درمورد طلسمی که بتونه گرگ مردیت رو آزاد یا آروم کنه؟

آدریان گفت:

- من و شانون تونستیم چندتا طلسم برای امتحان پیدا کنیم.

خب امیدوارکننده بنظر میومد. به کریس نگاه کردم و گفتم:

- کریس؟

کریس مشغول خوندن کتاب آبی بود و دماغشو تقریباً به وسط کتاب چسبونده بود! انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و چیزی نگفت. خب باشه! فکر کنم نیاز به زمان بیشتری داره. گفتم:

- خب. کتاب من تقریباً مثل کلاس‌های متافیزیک بی‌فایده بود.

من باید همراه گرگینه‌های تازه‌وارد، کلاس متافیزیک رو میگذروندم. کلاس واقعا خسته‌کننده بود و به نظر من، خیلی مسخره هست که بخوای جادو رو با علم و منطق توضیح بدی. گفتم:

- این کتاب یه سری تئوری و توضیحات درمورد اینکه جادو چطور کار میکنه، داره. مطالب خوبی بود؛ اما چیزی که واقعا به درد نفرین مردیت بخوره، نداشت.

آهی کشیدم. شانون پرسید:

- چیزی درمورد شکستن نفرین‌ها نگفت؟

صفحه‌های کتاب رو ورق زدم تا به اون قسمتی که با ماژیک مشخص کرده بودم، برسم. گفتم:

- اصل کلام تو همین متنی که براتون میخونم، خلاصه شده. "قدرت یک جادوگر به توانایی‌های اون در اجرای جادوهای مختلف بستگی داره." بعد از این جمله یه سری چرت و پرت گفته؛ اما بند بعدیش خوبه. "ماندگاری یک جادو بستگی به میزان اراده‌ای داره که جادوگر هنگام اجرای جادو به کار میبره. پایداری و تاثیر یه جادو تا حد زیادی به اراده و اعتقاد جادوگر بستگی داره. خیلی از جادوها بعد از مدتی از کار میفتن؛ اما زمانی که یه طلسم منحصر به فرد شکسته بشه، توانایی‌های جادوگری که این طلسم رو ایجاد کرده قطعاً تاثیرات منفی روی کسی که طلسم رو شکسته، میذاره!"

سرم رو از روی کتاب بلند کردم و گفتم:

- بنابراین اگه من بخوام این طلسم رو بشکنم، باید اراده قوی‌تری نسبت به لوسیانا داشته باشم. اگه نتونم از پشش بریبام، همه چی بدتر میشه!

حالا وقتش بود که پیشنهاد احمقانه‌ام رو براشون رو کنم...

گفتم:

- ما در واقع باید کاری کنیم که گرگ مردیت دیگه با این نفرین نجنگه، درسته؟ اما ما داریم به شیوه گرگینه‌ها با این موضوع برخورد میکنیم؛ که خطر کنیم تا مردیت رو از این نفرین خلاص کنیم. اما اگه ما نمیتونیم این کار رو بدون خطر انجام بدیم، خب چرا به جانش سعی نکنیم که گرگ مردیت رو دوباره بخوابونیم؟ اینطوری دیگه نگران این موضوع نیستیم که ممکنه بعدش اتفاقات بدتری بیفته. نیازی هم نیست که مدام بسنجیم کدوم طلسم از اون یکی قوی‌تره.

گریس گفت:

- به نظر ایده بدی نمیاد. من تو این کتاب در مورد خطراتی که شکستن یه طلسم به همراه داره، خوندم. اما بنظر میرسه که این طلسم شرایطش فرق میکنه. در واقع، اگه تو بخوای نفرینی که لوسیانا روی مردیت گذاشته رو بشکنی، تمام کاری که باید انجام بدی اینه که میل و اشتیاق برای این کار از لوسیانا بیشتر باشه. اما خب این خیلی سخته که بخوای بسنجی یه نفر چقدر یه چیزی رو از ته دلش میخواد. ریسک بزرگیه! تسا تو فکر میکنی تمایلت برای شکستن این طلسم، از تمایل لوسیانا برای حفظ این طلسم بیشتره؟

کتاب تو دستم رو محکم بستم و گفتم:

- از کدوم گوری باید اینو بدونم آخه؟

کریس به صندلایش تکیه داد. انگشت‌هاشو تو موهای طلایی موج‌دارش فرو برد و کمی اون‌هارو به عقب هدایت کرد. گفت:

- خب، اگه تو سعی کنی که با اراده خودت این طلسم رو بشکنی و شکست بخوری؛ اونوقت شرایط برای مردیت بدتر میشه و ممکنه اونو بگشی! البته اینم باید اضافه کنم که خاصیت‌های منفی این نفرین ممکنه به تو هم منتقل بشه. ممکنه تو روند انجام این کار، به شدت ضعیف و مریض بشی.

عالیه! من نمیخوام کاری کنم که نفرین مردیت از چیزی که هست بدتر بشه؛ اما خب همیشه که دست روی دست گذاشت. شکستن این طلسم گزینه‌ایه که منم خیلی دلم میخواد انجامش بدم، اما این گزینه، امن‌ترین راه نیست!

به شانون و آدریان نگاه کردم و دوباره سوالمو پرسیدم:

- کتاب شما چی گفته؟

آدریان گفت:

- ما یه سری روش پیدا کردیم که شاید بتونه یه طلسم رو بشکنه.

خوبه. به سمت شانون و آدریان خم شدم و گفتم:

- خب؟ دیگه چی؟

- و... من واقعا نمیدونم که ترکیبات این معجون‌هایی که نوشته رو از کجا باید پیدا کنیم.

با خودکارش چند ضربه به دفترچه‌اش زد و شانون گفت:

- حتی برای ساختن یکی از این معجون‌ها، به خون کسی که این طلسم رو ایجاد کرده، نیاز داریم.

لوسیانا خونس رو به من بده؟؟ عمرا. این اتفاق هرگز نمیفته. گفتم:

- اون صدسال سیاه حاضر نمیشه که خونس رو به ما بده.

بعد از اینکه حرفمو زدم، هممون برای چنددقیقه ساکت شدیم. اینطور که معلوم بود، همه تو فکرشون غرق شده بودن. اگه میشد قبل از درگیر شدن با این طلسم، با دوناوان حرف بزنم، احساس بهتری پیدا میکردم. اون خیلی بیشتر از ما درمورد این موضوع اطلاع داره. خیلی عالی میشد که قبل از هر اقدامی برای این نفرین، نظر دوناوان رو هم میشنیدیم؛ اما خب اون اینجا نیست و چیزی که میخوام اتفاق نمیفته.

به جهنم! من نمیخوام کاری کنم که شرایط برای مردیت خطرناکتر بشه. گفتم:

- هر چند میدونم شما از چیزی که میگم خوشتون نمياد؛ اما من فکر میکنم بهتره موضوع شکستن طلسم رو بذاریم کنار، به جاش رو این موضوع تمرکز کنیم که همراه با طلسم مردیت پیش بریم و ازش استفاده کنیم تا گرگش رو آروم کنیم.

شانون صورتش از خشم قرمز شد و موجی از فحش رو نثار من کرد. من آروم سرجام نشستم و اجازه دادم که خشم و ناراحتیشون بخاطر مردیت رو بیرون بریزن تا سبک شن. وقتی حس کردم که دیگه کافیه، ایستادم و گفتم:

- بسه دیگه.

قدرت پشت دستورم به اندازه‌ای بود که باعث شه تو یه لحظه همشون ساکت شن. گفتم:

- ما یه مشکلی داریم. اگه بخوایم تلاش کنیم که خلاف این طلسم پیش بریم و باهانش بجنگیم، عواقب بدی در پیش داره. مردیت به شدت مریضه. ما نمیتونیم و نباید کاری کنیم که وضعش از اینی که هست بدتر بشه. اینطوری ممکنه بمیره! یه چیزی باعث شده که گرگ مردیت بیدار شه و بخواد که با این طلسم بجنگه. مردیت سه ساله که نفرین شده و تو تمام این سه سال حالش کاملا خوب بوده. پس بهتره سعی کنیم که دوباره گرگش رو بخوابونیم و اینطوری حال مردیت دوباره خوب میشه.

روی صندلیم نشستم و ادامه دادم:

- شاید یه روز بتونیم راهی پیدا کنیم که این طلسم رو بشکنیم.

با صدای آروم‌تر ادامه دادم:

- اما الان هیچکدوم از ما به اندازه کافی اطلاعات نداریم تا بتونیم این موضوع رو حل کنیم. پس بهتره هرکاری که از پسمون برمیاد برای نجات جون مردیت انجام بدیم.

کریس کمی صندلیش رو از میز دور کرد و گفت:

- من موافقم. بهترین کاری که میتونیم بکنیم همینه.

شانون گفت:

- نه! من چیزی که میگه رو قبول ندارم. اون یکی از جادوگراست! بایدم اینارو بگه.

میشد تنفر رو تو صدای شانون تشخیص داد:

- به تسا نگاه کنین. اون هنوز گرگ خودش رو قبول نکرده. اونوقت فکر میکنین اون به مردیت که یه گرگینه هست کمک میکنه؟؟

خرخر کردم.

میتونستم خیزش گرگم رو حس کنم. توقع نداشتم انقدر سریع واکنش نشون بده! گفتم:

- من هدفم این نیست که گرگ مردیت رو سرکوب کنم، من فقط میخوام زندگیشو نجات بدم. همین.

با دستم محکم روی میز زدم و صدای بدی تو فضای اتاق اکو شد. الان اصلا وقت خوبی برای عصبانی شدن نبود؛ اما من نمیتونستم جلوشو بگیرم. ادامه دادم:

- تو فکرت بسته‌تر از اونیه که بتونی بفهمی چی برای مردیت بهتره.

شانون روی میز به سمت من خم شد و گفت:

- بهترین کار اونیه که بتونه همه‌چیز رو باهم درست کنه. گرگ مردیت میخواد بیاد بیرون و ما باید کمکش کنیم. وقتی این اتفاق بیفته، حال مردیت کاملا خوب میشه.

- تو نمیفهمی نه؟؟ درگیر شدن با طلسم مردیت ممکنه اونو بگشه!

موهای گرگم از بازو هام بیرون زد. گفتم:

- لعنتی. الان نه!

شانون به من اشاره کرد و رو به آدریان گفت:

- نگاه کن. گرگش میخواد بیاد بیرون؛ اما تسا میترسه که بهش این اجازه رو بده. این اصلا طبیعی نیست! اون میخواد مارو مجبور کنه که مردیت رو هم مثل خودش کنیم. من به هیچوجه همچین چیزی رو تحمل نمیکنم.

به بقیه پشت کردم و سعی کردم که گرگم رو کنترل کنم. شکمم میسوخت و میتونستم تغییرش رو حس کنم. بندهای انگشتم ترک خورد. من نباید تبدیل بشم. من نباید تبدیل بشم. حرف‌های بقیه برام مهم نبود. من میدونستم چیزی که میگم درسته. این تنها راه نجات مردیته. کمکم گرگم آرام شد. یه نفس راحت کشیدم. امروز اصلا زمان خوبی برای تغییرشکل دادن نیست. آدریان گفت:

- با اینکه متنفرم اینو بگم؛ اما حق با تساست. اما اگه ما بدونیم که دقیقا سه سال پیش چه بلایی سر مردیت اومده و این طلسم دقیقا چیه؛ اونوقت بهتر میفهمیم که چجوری میتونیم گرگش رو آرام کنیم.

به سمتشون برگشتم و پرسیدم:

- خب کسی میدونه که دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

شانون حرفی نزد و کریس و آدریان سرشون رو به نشونه منفی تکون دادن. جالبه! حس میکردم که شانون داره چیزی رو مخفی میکنه. گفتم:

- خب، ما نمیتونیم به دکتر گنزالس بگیم که مردیت رو به هوش بیاره. تاثیر اون آرامبخش‌ها مدت زیادی دووم نمیاره. اینطوری مردیت دوباره درد میکشه.

کریس با مدادش پشت سر هم به میز ضربه میزد. صدای تق تق تقی که ایجاد میشد، منو عصبی‌تر از اونی که بودم می‌کرد. وضعیتم حسابی بی‌ثبات شده بود. مداد رو با عصبانیت از دست کریس بیرون کشیدم و از وسط نصفش کردم. بعد به سمت دیگه اتاق پرتابش کردم. خُرده‌های چوب روی فرش خاکستری و زبر کف اتاق ریخته شد. همه حسابی از حرکت من شوکه شده بودن. گفتم:

- اوه خدای من! متاسفم. اصلا نمیدونم چرا این کارو کردم.

سعی کردم بفهمم که یهو چی شد. کنترلم واقعا از دستم خارج شده بود و من اصلا متوجه نشدم! گرگم از درون روی من تسلط پیدا کرده بود. اوه آخه چجوری؟! به سختی روی صندلی نشستم. کریس گفت:

- چیزی نیست حالا. اصلا حواسم نبود صدایی که ایجاد میکنم، رومخه!

کریس سعی میکرد نشون بده این اتفاق، موضوع بزرگی نیست و کاملا عادیه. برای اونا شاید چیز خاصی نباشه؛ اما برای من هست! گفتم:

- اون فقط یه صدا بود... اما خدایا! من نباید این کارو میکردم. حرکتم واقعا بی‌ادبانه و خشن بود. واقعا متاسفم.

اما انگار گرگم از کارش پشیمون نبود و هیچ شکی هم توش نداشت! اون صدا اذیتم کرده بود و گرگم هم متوقفش کرد تا اذیت نشم. اوه نه! تازه فهمیدم گرگم چرا این کارو کرد. کریس گفت:

- فکر کنم چیزی که میخوام بگم احمقانه باشه...

کریس سرشو تکون داد و دیگه حرفی نزد. فعلا تمرکز کردن رو قضیه مردیت خیلی مهم‌تر از مسائل گرگینه‌ایم بود. صبر کردم تا کریس حرفشو ادامه بده، اما دیگه چیزی نگفت. گفتم:

- حرفتو بزن.

- من میدونم که تو قدرت دیدن تصاویر ذهنی و این جور چیزا رو داری؛ اما قدرت اینم داری که بتونی وارد ذهن افراد بشی؟

حتی فکر انجام دادنش باعث میشد به هم بریزم. ورود به ذهن افراد و بررسی کردن افکارشون در واقع همون تجاوز به حریم شخصیه که من هیچوقت دلم نخواست انجامش بدم. این کار حتی از فضولی کردن تو کم و وسایل مردم، بدتره. هرکسی یه سری خاطرات و رازهایی داره که ترجیح میده درموردش با کسی حرف نزنه. چیزهایی که من تو تصاویر ذهنیم میدیدم، حتی اگه کوتاه هم بوده باشه، بازم یه چیز شخصیه که به اون فرد مربوط میشه. من میتونستم احساسات اونا رو حس کنم. میتونستم چیزهایی که

دیدن رو ببینم. گشتن بین یه عالمه خاطره تو ذهن افراد، برای پیدا کردن چیزی که دنبالشم... کاری نبود که من تو زندگیم انجام داده باشم. قراره بخاطر مردیت تا کجاها پیش برم؟ ظاهرا خیلی زیاد! چون من واقعا فکر میکنم ما این فرصت رو داریم که نجاتش بدیم. گفتم:

- من هیچوقت سعی نکردم این کارو بکنم. من تمام زندگیم سعی کردم که تصاویر ذهنیم رو نادیده بگیرم. اینکه بخوام به زور، بدون جلب توجه کسی تو ذهنشون نفوذ کنم، نه! تاحالا انجامش ندادم. اما گرفتن تصاویر ذهنی از یه رویداد خاص تو ذهن افراد... نمیدونم.

مکت کردم و ادامه دادم:

- میتونم امتحانش کنم. تو فکر میکنی که این کار میتونه بهمون کمک کنه؟
آدریان گفت:

- آره! اگه تو بتونی بفهمی که مردیت چطور طلسم شده، اونوقت ما شانس بهتری برای متوقف کردنش خواهیم داشت.

گفتم:

- پس به گمونم ارزش امتحان کردن رو داره.

فقط امیدوارم مردیت از اینکه ذهنش رو زیر و رو کنم، ناراحت نشه.

در اتاق کنفرانس رو باز کردم و همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم، مستقیم رفتم تو بغل داستین. یه قدم به عقب سکندری خوردم؛ ولی داستین محکم شونه هامو گرفت.
پرسیدم:

- چی شده؟

لباسایی که تو راه پوشیده بود رو با شلوار جین و تیشرت عوض کرده بود؛ اما تو چشمات هنوز نگرانی دیده میشد. گفتم:

- من اومدم تا همین سوالو از خودت بپرسم. من احساس کردم که تو یکم از کنترل خارج شدی.

به شونه هام فشار ارومی وارد کرد و بعد رهانشون کرد. گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

حتی نمیدونستم که چجوری باید به این سوال جواب بدم. من همش عصبی و بی قرارم و این حالت از زمانی که با لوسیانا جر و بحث کردم، ایجاد شده. البته این عصبی و مضطرب بودن برای من چیز غیرعادی نیست؛ اما امروز به طرز عجیبی خیلی شدید

شده. امروز دوبار نزدیک بود که تغییر شکل بدم. حتی وقت غذا هم نبود که بخوام این وضعیت رو پای گرسنگیم بذارم. گفتن این موضوع که حس میکنم تسلطی روی خودم ندارم، اصلا آسون نبود و منم اصلا از این وضع خوشم نمیومد. من قبل از گرگینه شدن، خیلی آروم و تودار بودم. با وجود تصاویر ذهنیم، من مجبور بودم با چیزایی که میدیدم و اتفاقاتی که میفتاد، کنار بیام؛ اما الان حسابی بهم ریخته و آشفته‌ام. گفتم:

- من تصمیم گرفتم کاری انجام بدم؛ اما مطمئن نیستم که ایده خیلی خوبی باشه.

مستقیم رفتم سر اصل مطلب، به اندازه کافی با گرگم درگیر بودم و دلم نمیخواست دوباره تحریکش کنم. شانون گفتم:

- ما داریم به ساختمون پزشکی میریم تا ببینیم تس میتونه از طریق تصاویر ذهنیش بفهمه مردیت چجوری طلسم شده یا نه.

دختره دهن‌لق! همه آمارمون رو گذاشت کف دست داستین! نه اینکه من نمیخواستم این موضوع رو به داستین بگم؛ اما خب داستین این سوال رو از من پرسیده بود و اون نباید میپزید وسط. یه نگاه بد به شانون انداختم؛ اما اون اصلا توجهی نکرد و حتی تو چهره‌اش ذره‌ای شرمندگی نبود! داستین گفتم:

- تو مطمئنی که میخوای این کارو انجام بدی؟

- نه. اما خب من گزینه‌های مختلفی برای انتخاب ندارم که بخوام به خواسته قلبی خودم توجه کنم.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

- مگه اینکه تو تونسته باشی با دوناوان تماس بگیری؟

- نه. هنوز نه. اما من به هتلی که دوناوان تو شهر کوزکو (شهری در کشور پرو) اقامت داره، پیام فرستادم.

داستین نوک انگشتاشو روی بازوم کشید و بعد دستمو گرفت. میتونستم با این کارش زنجیر ارتباطی که بخاطر جفت بودن، بینمون بود رو کاملا حس کنم. اولین بار که حسش کردم، درست شبیه جرقه‌های الکتریکی بودن. اما حالا با هر بار لمس همدیگه، موجی از گرما به درون پوستمون نفوذ میکرد. فکر کردن درباره پیوندمون، باعث شد که چیزی یادم بیاد. پرسیدم:

- گرگینه‌های گروه هم باهم همچین ارتباطی دارن، درسته؟

آدریان گفتم:

- آره. معلومه که دارن.

- شما میتونین با گرگینه‌های دیگه ارتباط برقرار کنین یا حسشون کنین؟

شانون چند قدم جلو اومد تا به داستین نزدیکتر شه. گفت:

- تقریباً. بستگی داره که جایگاهت تو گروه چی باشه.

سعی کردم بیزاریم از شانون رو نادیده بگیرم. رو به داستین گفتم:

- خب چرا تو از طریق همین پیوند برای دونوان یه هشدار نمیفرستی تا از این قضیه آگاهش کنی؟ تو جایگاه بالایی تو گروه داری. اونقدری هست که بتونی این کارو بکنی. مگه نه؟

- دلم میخواست که میتونستم؛ اما فقط آلفای منتصب هر گروه میتونه افراد گروه خودشو پیدا کنه. من نمیتونم انجامش بدم. من فقط زمانی که مایکل از اینجا دور میشه، مسئولیت گرگینه‌ها رو گردن میگیرم. حتی اگه من آلفای منتصب اینجا بودم، بازم نمیتونستم دونوان رو پیدا کنم؛ چون اون عضو گروه ما نیست. فقط یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره میتونه دونوان رو پیدا کنه و باهش ارتباط بگیره.

عالیه! ایده هوشمندانه من به فنا رفت. گفتم:

- همه چیز داره حسابی پیچیده‌تر میشه.

داستین به سمت بقیه چرخید و گفت:

- میتونیم چند دقیقه با تسا تنهایی صحبت کنم؟ امکانش هست؟

رو به بچه‌ها گفتم:

- همدیگه رو تو اتاق مردیت، تو درمانگاه، ملاقات میکنیم.

همین که بچه‌ها از اتاق بیرون رفتن، داستین در اتاق رو بست. پرسید:

- تو خوبی؟

- آره.

این حرفم کاملاً دروغ بود؛ اما فعلاً همیشه همه چیز رو گذاشت کنار و بعداً بهشون رسیدگی کرد تا حال مردیت بهتر بشه. داستین گفت:

- تو اینو میگی؛ اما من میفهمم که احساسات چیز دیگه‌ای میگه.

دستم از تو دست داستین بیرون کشیدم. بعضی وقتا واقعا دلم میخواست کسی از احساساتم باخبر نشه. اینکه کسی رو داشته باشی که همیشه بدون درونت چه خبره، یکم نگران‌کننده هست. اما خب داستین کار خودشو میکرد و منم الان نه وقت و نه انرژی

داشتم که سعی کنم برایش توضیح بدم حریم شخصی من یعنی چی. دست به سینه نگاهش کردم. سعی کردم دلخوریمو بذارم کنار. گفتم:

- خب تقریبا خوبم. اما این حالم نسبییه. میفهمی؟

داستین دوتا صندلی از پشت میز بیرون کشید و روبه‌روی هم قرار داد. گفت:

- بشین. اول آرام شو بعد برو ذهن مردیت رو کنکاش کن.

ایده خیلی خوبی بود. من واقعا از پس کنترل کردن گرگم برنمیومدم. امروز صبح، نزدیک بود که به لوسیانا حمله کنم و این اصلا خوب نبود. حالا هم که دم به دقیقه پاچه دوستامو میگیرم. بعد از محکمه، همه چیز برام راحت‌تر میشه. البته امیدوارم. اما تا اون موقع باید سعی کنم تا بهترین رفتارو از خودم نشون بدم. امروز که حسابی گند زدم.

داستین روی صندلی نشست و گفت:

- خب، دوباره ازت میپرسم. حالت خوبه تسا؟

- نه خوب نیستم. هرچیزی حسابی منو عصبی و مضطرب میکنه. الانم که اینجا نشستم و دارم باهات حرف میزنم، وقتم داره تلف میشه و این منو بیشتر عصبی میکنه...

داستین حرفمو قطع کرد:

- وقتت تلف نمیشه.

اخم کرد و گفت:

- امیدوارم که بدونی ممکنه این مشکل حل نشه. تو نمیتونی همه چیزو کنترل کنی. نمیتونی همه رو نجات بدی.

لبمو گاز گرفتم. اینا چیزی نیست که دلم بخواد بشنوم. هرگز! گفتم:

- من نمیخوام همه رو نجات بدم. من فقط این کارو برای مردیت انجام میدم.

- میدونم عزیزم. میدونم.

به سمت من خم شد و دستش رو روی زانوم گذاشت. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد. بوی جنگل و یه سری بوی جذاب و تند دیگه که فقط مختص داستین بود و بهم آرامش میداد. گفت:

- مطمئنی که میخوای این کارو انجام بدی؟ هنوز مدت زیادی از وقتی که تصمیم گرفتی تصاویر ذهنیت رو کاملا بذاری کنار، نگذشته.

روی صندلیم خم شدم و به حقیقتی که تو حرفای داستین بود فکر کردم. گفتم:

- میدونم؛ اما الان شرایط فرق میکنه.

- پس چرا انقدر سردرگمی و تردید داری؟

این سردرگمی فقط یه دلیل داشت. حریم شخصی! این چیزیه که من بهش احترام میذارم و هیچوقت سعی نکردم که به زور وارد ذهن افراد بشم و خاطراتشون رو چک کنم. میدونم که این اطلاعات برای هر فرد چقدر مهم و خصوصیه. گفتم:

- خب حس میکنم کار درستی نیست. وقتی به انجام دادنش فکر میکنم، واقعا اعصابم بهم میریزه. اما خب من راه دیگه‌ای ندارم.

- مردیت ناراحت نمیشه. اگه اون هوشیار بود، بهت اجازه میداد که وارد ذهنش بشی. نمیفهمم چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

خب از چیزی که داستین میگه، مطمئن نیستم. مردیت خیلی رو مسائل خصوصیش حساسه و اصلا دلش نمیخواد کسی ازشون بویی ببره. و اگه بخوام با خودم روراست باشم؛ مردیت تنها دلیل من برای تردید داشتن نیست. من خودم از اینکه بین هزارتا خاطره و فکر گم بشم و همه چیز شخصی دیگران رو ببینم، بدم میاد. این اصلا برای من سرگرمی محسوب نمیشه. همیشه وقتی با واقعیتی روبه‌رو میشدم، سعی میکردم ازش فرار کنم. نمیدونم تو ذهن مردیت قراره چیا ببینم. نمیدونم میتونم این همه تصویر ذهنی از خاطراتش رو تحمل کنم یا نه. گفتم:

- اگه بخوام همراهت بیام، باعث میشه حس بهتری پیدا کنی یا بدتر؟

یعنی انقدر ضعیف و آشفته به نظر میام که داستین میخواد برای کمک بهم بیاد؟ احتمالا! میخوام که داستین بیاد یا نه؟ خب درواقع نه! چون بودن داستین کنارم، باعث میشه نتونم رو چیزی تمرکز کنم. ادامه داد:

- به نظر خودم که واقعا ایده خوبیه. تو چی فکر میکنی؟

به صورت عصبانی و اخموش لبخند زدم و گفتم:

- عزیزم... ازم میخوای چیکار کنم؟

تخس گفت:

- نمیدونم.

فکر نمیکنم اروم کردن داستین خیلی کار سختی باشه. سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

- خیلی خوب میشه که یکم از تمرکز و وقتت رو صرف رابطه خودمون هم بکنی. فقط یکم!

تیشرتش رو چنگ زدم و داستین رو سمت خودم کشیدم. وقتی لبامون تقریبا مماس هم شد، گفتم:

- مرسی.

- بابت چی؟

- بابت اینکه کنارمی.

لبخند زد و چال‌گونه‌هاش نمایان شد. ضربان قلبم بالا رفت. فاصله کم بینمون رو به هیچ رسوند و لباسو روی لبام گذاشت. دلم میخواست بوی داستین رو نفس بکشم تا تو ریه‌هام پخش بشه. وقتی انگشتامو زیر تیشرتش بردم و بدنش رو لمس کردم، قلب داستین شروع کرد به تند تند تپیدن. لبمو گاز گرفت و گفت:

- داری با دم شیر بازی میکنی تسا. طاقتم رو تموم نکن.

- بازی کردن با دم شیر اونقدرام بد نیست.

چشم‌های داستین برای یه لحظه درخشید. گفتم:

- اما الان نه. هنوز وقتش نرسیده. بعد از جشن ماه کامل این اتفاق میفته.

داستین نفسش رو بیرون داد و گفت:

- لعنت بهت تس. با تحریک کردنم فقط شرایطو برام سخت‌تر میکنی.

- ادامه تحریک باشه تو رخت‌خواب عزیزم.

بدن داستین به خاطر خنده میلرزید. گفتم:

- خیلی راحت از پست برمیام گرگ کوچولو.

- آره آره میدونم!

بلند شدم و لباسامو مرتب کردم. دست داستین رو گرفتم و از صندلی بلندش کردم. گفتم:

- بریم مردیت رو ببینیم.

کیفم رو برداشتم و کتاب‌هارو بادقت داخلش گذاشتم.

درمانگاه تو طبقه سوم ساختمون هیئت رئیسه بود. من اینو خیلی خوب میدونستم. وقتی برای اولین بار منو به سنت ایلبه آورده بودن، تو یکی از همین اتاق‌های درمانگاه ازم مراقبت میکردن. اما خب اون موقع من خیلی گیج و آشفته بودم. یادمه وقتی که به هوش اومدم یه سری خاطرات از داخل قفس بودن، یادم اومد که باعث شد خودمو از پنجره به بیرون پرت کنم. اصلا حرکت هوشمندانه‌ای نبود! وقتی که توسط یه خون‌آشام زشت گاز

گرفته شدم، دوباره برای مدتی منو به درمانگاه منتقل کردن. در واقع همیشه گفت که درمانگاه، خونه سوم منه! گرچه اصلا همچین چیزی رو نمیخواستم؛ اما این بخشی از زندگی گرگینه‌ایم بود و خب منم یه گرگینه‌ام!

اتاق مردیت مثل بقیه اتاق‌های این درمانگاه، کوچیک بود. یه پنجره که اجازه میداد کمی نور وارد اتاق شه. یه تخت تقریبا دونفره که وسط اتاق قرار داشت. کمدهایی که به دیوار سمت چپ تخت نصب شده بود. و یه صندلی چرمی راحت که گوشه سمت راست اتاق رو اشغال کرده بود. شانون روی صندلی نشسته و به جلو خم شده بود. گریه میکرد و مدام دماغشو بالا میکشید. صورتش حسابی رنگ‌پریده شده بود و همین موضوع باعث میشد که کک‌های صورتش خیلی بیشتر از قبل خودشو نشون بده. آدریان کنار شانون نشسته بود و بازوشو اطراف شونه‌های شانون حلقه کرده بود. میشد ناامیدی و تسلیم شدن رو از تو چشماش خوند. کریس کنار تخت ایستاده و دست مردیت رو گرفته بود. کریس تنها کسی بود که تازه مردیت رو تو این وضع دیده. کریس نگاهم کرد و گفت:

- این بدتر از چیزیه که فکرشو میکردم.

مردیت بنظر راحت میومد وقتی که روی تخت دراز کشیده بود. چهره‌اش آرام بود و بخاطر تاثیر داروهای که بهش تزریق شده بود، به یه خواب عمیق، مثل کما، رفته بود. اما استخون‌های گون‌اش که بیرون زده بودن، به همه نشون میدادن که وضعیتش یه چیزی فراتر از بیماری عادیه! پوستش رنگ و رویی نداشت و بیشتر به زردی یا حتی میشه گفت به سبزی میزد! اطراف چشماش هم حسابی سیاه شده بود. فقط ظاهر مردیت نبود، از بویی که میداد هم میشد فهمید چقدر حالش بده. یه بوی تند و ناخوشایند! همینطور کمی هم بوی مواد شیمیایی میداد که احتمالا بخاطر اثراتیه که داروهای آرام‌بخش روی متابولیسم بدنش گذاشتن. پایه سرُم کنار تختش قرار داشت و مواد داخل سرم به صورت پی‌درپی، از طریق سوزنی که تو بازوی مردیت فرو رفته بود، وارد بدنش میشد. به سمت تخت قدم برداشتم. مردیت دیشب حالش خوب بود. شاد، پرانرژی و پر از امید به زندگی! اما الان تا دروازه‌های مرگ پیش رفته بود. یهو چه اتفاقی افتاد که گند زد به همه خوشی‌هامون؟

صدای برخورد پاشنه‌های کفش کسی به کف سالن، بلند شد. داشت به سمت اتاق مردیت میومد. من خوب میدونستم که فقط یه نفر تو سنت ایل‌به هست که همچین کفش‌های پاشنه‌بلندی میپوشه. به دکتر گنزالس که تو چهارچوب در ظاهر شد، نگاهی انداختم. همونجا موند و جلوتر نیومد تا ما بتونیم کنار دوستمون بمونیم. گفتم:

- انگار داره ذره ذره تلف میشه.

- من نمیتونم کار زیادی انجام بدم. من مقداری مواد مغذی به بدنش تزریق کردم؛ اما خب سرعت سوخت و ساز بدن گرگینه‌ها خیلی بالاست!

به سمت مردیت خم شدم تا تو گوشش چیزی زمزمه کنم:

- تو باید زنده بمونی مردیت. به من این فرصت رو بده تا بتونم کمکت کنم.

دستامو به شلوار جینم کشیدم. اینکه بخوام جلوی این همه تماشاگر وارد ذهن مردیت بشم، اصلا چیز جالبی نبود. گفتم:

- من نمیدونم این کار چقدر زمان میبره و اینم نمیدونم که اصلا جواب میده یا نه!

آدریان گفت:

- کارتو با دقت و آرامش انجام بده. ما منتظر میمونیم.

کریس یهو از اتاق خارج شد. من فکر میکردم که اون رفته تا به من فضای بیشتری برای کارم بده یا حداقل اینکه به بقیه برای خروج از اتاق یه تلنگری بزنه؛ اما یه لحظه بعد با یه صدلی تو دستش برگشت. صدلی رو پشت من گذاشت و بهش اشاره کرد. گفت:

- اینم صدلی! محض اطمینان آوردمش، شاید بهش نیاز داشته باشی.

- ممنون.

روی صدلی نشستم و تا جایی که امکان داشت اونو به سمت تخت مردیت نزدیک کردم. یه نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم که باید آرام باشم. این کار حتما جواب میده! داستین کنارم ایستاد و من دستشو گرفتم. به داستین اعتماد داشتم و میدونستم که اون میتونه اطراف ذهنش حصار بکشه تا من ازش تصویری دریافت نکنم. گرفتن دست داستین احتمال گرفتن تصاویر ذهنی از هر چیزی که ممکن بود بهش دست بزنم رو به صفر میرسوند. به سمت مردیت خم شدم. گفتم:

- زمانی که لوسیانا نفرینت کرد رو بهم نشون بده. بهم نشون بده که چه اتفاقی افتاد.

اینو گفتم و با دست دیگه‌ام، دست مردیت رو گرفتم. فقط یه لحظه طول کشید که حس کنم اطرافم داره میچرخه و بعد وارد تصویر ذهنیم شدم...

وارد یه اتاق به رنگ‌های صورتی و سفید شدم. یه دختر کوچولو با موهای طلایی روشن مشغول بازی با خونه عروسکیش بود. عروسک‌هاشو حرکت میداد و همزمان چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد.

یه پسر جوون و قدبلند با موهای بور وارد اتاق شد و گفت:

- پوف خدای من! مردیت تو دوباره داری با عروسک‌ها حرف میزنی؟

- خب آخه کسی نیست که باهاش بازی کنم.

- بقیه کجان؟

- مت رفته فوتبال بازی کنه. مایکا و مایلز هم رفتن پیاده روی. مامان و بابا هم رفتن بیرون.

اوه! به گمونم پدر و مادر مردیت خیلی به اسم‌هایی که با حرف میم شروع میشن، علاقه دارن! از اسم گذاشتن رو بچه‌هاشون مشخصه! پسر گفت:

- خب یعنی فقط من و تو خونه‌ایم؟

- او هوم.

- خیلی خب، باشه. من که نمیشینم باهات عروسک‌بازی کنم. پاشو بریم بیرون.

چشمای مردیت تو صورت بچگونه‌اش، برق زدن. خندید و با خوشحالی به سمت برادرش پرواز کرد.

سعی کردم تو تصویر ذهنیم با مردیت حرف بزنم. گفتم:

- مردیت؟ تورو خدا بهم نشون بده که چه اتفاقی افتاد. خواهش میکنم.

نور سفید رنگ اطرافمو احاطه کرد. نمیتونستم چیزی ببینم. میتونستم صداهای دوری رو تو این سفیدی مطلق بشنوم. یکی داشت گریه میکرد. یه دختر! مردیت بود! و بعد به همون سرعتی که این صدا ظاهر شد، به همون سرعت هم از بین رفت. صدای ناله‌های یه گرگ میومد. نور سفید کم‌رنگ شد تا جایی که تونستم سایه‌هایی رو اطرافم تشخیص بدم. رنگ‌ها برگشتن! چند بار چشمامو باز و بسته کردم و یهو دیدم که تو یه زمین سرسبز هستم. مثل دشت بود. گل‌های آبی همه جا رو پر کرده بودن. دوتا گرگ از کنار من گذاشتن! یه گرگ قهوه‌ای روشن داشت دنبال یه گرگ سفید کوچولو میدویید. گیرش انداخت و دم گرگ کوچولو رو گاز گرفت. تماشای بازی این دوتا گرگ باعث شد که لبخند بزنم. اما بازی کردن مردیت و برادرش چیزی نبود که نیاز باشه ببینم. گفتم:

- لطفا مردیت. بهم نشون بده وقتی نفرین شدی دقیقا چه اتفاقی برات افتاد. چیزی رو که بهش نیاز دارم، نشونم بده.

اون نور سفید کورکننده دوباره پیداش شد. فورا چشمامو با دستم پوشوندم. صدای گریه دوباره بلند شد. تنها چیزی که میشد ازش حس کرد، غم و ناراحتی بود! و بعد این صدا رفت! صداهای آشنای دیگه‌ای اطرافمو پر کرد. صدای برخورد ظروف آشپزخونه به هم. صدای حرف زدن یه سری آدم. دو تا دختر داشتن سر هم فریاد میکشیدن. آروم از لایه‌لای انگشتام اطرافمو دیدم. من تو غذاخوری سنت ایلبه بودم. مردیت و ایمنج درست رودرروی هم ایستاده بودن و سر همدیگه داد میکشیدن. مردیت جیغ کشید:

- تو فکر میکنی میتونی هر مزخرفی دلت خواست بگی و بعدشم قسر در بری؟

شانون بازوی مردیت رو گرفت و سعی کرد که اونو از ایمجن دور کنه وقتی آقای داوسون هم داشت به سمت اونا میومد. قبل از اینکه کسی بتونه مردیت رو متوقف کنه، اون دستشو به سمت ظرفی که پر از پوره سیبزمینی بود، دراز کرد. انگشتاشو درون پوره فرو برد و بعد یه مشت از اونو تو صورت ایمجن پرتاب کرد. سالن غذاخوری برای یه لحظه تو سکوت فرو رفت و بعد جنگ پرتاب غذا بین ایمجن و مردیت شروع شد! خندیدم! اونم خیلی بلند. حرکت مردیت عالی بود. نمیتونم برای به هوش اومدن مردیت صبر کنم. ما باید مفصل درباره این موضوع حرف بزنیم.

بااینکه چیزی که دیدم جالب بود؛ اما بازم چیزی که میخواستم، نبود! چطور میتونستم یه خاطره خاص رو پیدا کنم؟ من باید دنبال نشونه‌ای از لوسیانا میگشتم. گفتم:

- اتفاقاتی که مربوط به لوسیانا میشه رو بهم نشون بده.

مردیت اصلا نمیتونست حرفایی که من تو تصویر ذهنیم بهش میگفتم رو بفهمه؛ اما اون نور سفیدرنگ دوباره اومد. دوباره صدای گریه! ایندفعه بلندتر بود. انگار منو وسط یه بوم نقاشی که خالی از طرح بود، انداختن. وقتی صدای گریه کم شد، تصویر ذهنی بعدی جلو چشمم ظاهر شد. اولین چیزی که تونستم تشخیص بدم، کابینت‌ها بودن. سنگ‌های کابینت. یه اجاق گاز. من تو آشپزخونه بودم. آشپزخونه خیلی بزرگی بود، حتی بزرگتر از تمام طبقه پایین خونه ما توی کالیفرنیا! مردیت روی اُپن نشسته بود و مادرش هم دقیقاً روبه‌روش ایستاده بود. مادر مردیت شبیه مدل‌هایی بود که عکسشونو روی مجله‌های مد میزنن. موهای طلایی روشن مادرش خیلی مرتب با یه نوار قشنگ، پشت سرش جمع شده بود. لباسی که پوشیده بود، به خودی خودش خیلی جذاب نبود؛ اما به نوعی اندام رو فرمش رو به خوبی نشون میداد. با اون صندل‌هایی که پوشیده بود، قدش بیشتر از شش فوت بنظر میرسید! حالا من میدونستم که مردیت چهره‌اشو از کی به ارث برده! مادر مردیت گفت:

- تو باید برای خودت یه جفت پیدا کنی عزیزم. دیگه وقتشه.

مردیت سرشو تکون داد و گفت:

- نمیتونم مامان. حتی اگه من از یکی از پسرای مدرسه خوشم بیاد، بازم نمیتونم کاری کنم. من نفرین شده‌ام.

- به عنوان عضوی از گرگینه‌های سنت ایلبه، این تکلیف توعه که یه جفت برای خودت انتخاب کنی. من اهمیت نمیدم که تو کی رو انتخاب میکنی؛ اما این اتفاق باید بیفته. تو باید هرچه سریع‌تر جفتت رو پیدا کنی. متوجه میشی چی میگم مردیت؟

مردیت گفت:

- آره مامان. میفهمم.

واقعا افتضاح بود. مادر مردیت اصلا براش مهم نیست که دخترش چی میخواد؟! یه پوشه به مردیت داد. مردیت گفت:

- این چیه؟

- لیست کسایی که میتونی به عنوان جفت انتخاب کنی.

اوه! مادرش یه پوشه از شجرنامه مردهای گرگینه آماده کرده بود! ادامه داد:

- این مردها کسایی هستن که شایستگی جفت شدن با تورو دارن؛ درمورد وضعیت تو هم کاملا آگاهن و تورو همینجوری که هستی، پذیرفتن!

یا عیسی مسیح! مادرش جوری حرف میزنه که انگار اون مردها لطف بزرگی در حق مردیت کردن. مردیت چیه؟؟ یه وسیله؟! واقعا که!

داد زدم:

- مردیت! چیزی که به من مربوطه رو نشون بده. من باید بدونم که چجوری میتونم کمکت کنم. لطفا!

نور کورکننده اطرافمو احاطه کرد و اونقدر سریع این اتفاق افتاد که نتونستم چشمامو ببوشونم. هیچ صدای گریه‌ای هم قبلش نیومد که هجوم سفیدی مطلق رو بهم هشدار بده. چشمامو باز و بسته کردم تا این نور سفید کمکم از بین بره. و بعد متوجه شدم که وارد خاطره بعدی شدم و این سفیدی مربوط به اون نور نیست. من تو فضای آزاد بودم. روی زمین دراز کشیده بودم و به خورشید نگاه میکردم. وقتی کاملا تونستم اطرافمو تشخیص بدم، آروم بلند شدم. مردیت تو حیاط، درست وسط ساختمون‌های سنت ایلبه، روی زیرانداز دراز کشیده بود. یه عالمه مجله سمت راست مردیت پخش و پلا شده بود. یکی از مجله‌ها باز بود و متوجه شدم که مربوط به مدل‌های کیف زنونه هست. دوناوان بالای سر مردیت ایستاده بود. موهای تیره موج‌دارش مثل همیشه مرتب بود. چشمای آبییش میدرخشید و این کار گرگش بود. اما عصبی بنظر نمیرسید. ناراحت نبود؛ فقط حساسی حال روحیش خراب بود. من نمیتونستم احساسات دوناوان رو حس کنم؛ اما از اخمی که تو چهره‌اش بود و اینکه با حرص دست‌هاشو تو جیبش فرو میکرد، میشد فهمید که حالش خوب نیست. مردیت گفت:

- من نمیتونم. تو باید بری.

دست به سینه و با اخم به دوناوان خیره شد. سعی میکرد که عصبی بنظر بیاد؛ اما عصبی نبود! ناراحت بود. خیلی زیاد. اونقدری که باعث شد قلب منم بخاطرش تیر

بکشه. دوناوان روبه‌روی مردیت زانو زد؛ اما مردیت چرخید و پشتش رو بهش کرد.
دوناوان گفت:

- لطفا این کارو نکن مردیت.

من میتونستم دردی که مردیت میکشید رو حس کنم. انگار که اون درد، مال منم هست.
مردیت نمیخواست اون حرف رو بزنه. نمیخواست که دل دوناوان رو بشکنه؛ اما حقیقت
اینه که اون چاره دیگه‌ای نداره. مردیت ادامه داد:

- این بهترین کاره.

دوناوان نمیتونست صورت مردیت رو ببینه؛ اما من میتونستم. اشک‌های مردیت
همینطور پشت سر هم روی گونه‌هاش میریخت؛ اما سعی میکرد که صداش محکم بمونه
و نلرزه. گفت:

- تو نباید منو بخوای. نه با وضعی که من دارم. من نمیتونم... نمیخوام...

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- من نمیخوام باری رو دوشت باشم.

- اینطور نیست مردیت. بهت اجازه نمیدم که همچین حرفی درمورد خودت بزنی.

دوناوان کمر مردیت رو گرفت و اونو سمت خودش برگردوند. گفت:

- اوه مردیت. لطفا گریه نکن. لطفا.

دوناوان کاملا احساساتی شده بود و این موضوع به خوبی تو لهجه ایرلندیش مشخص
بود.

خدایا! این چیزی نبود که من بخوام ببینم. این دقیقا یکی از همون خاطرات خصوصیه که
به من مربوط نمیشه. دوناوان گفت:

- پس تو هم احساسی که من دارم رو داری.

قلب من برای این دونفر شکست. اونا باید باهم باشن. این راهی که در پیش گرفتن
درست نیست. مردیت چشمامو محکم روی هم فشار داد و گفت:

- مهم نیست که من چه احساسی دارم. تو یکی از اعضای هیئت هفت نفره هستی و
اونوقت من چیم؟ یه گرگینه ناقص!

دوناوان کنار مردیت نشست. دستاشو دو طرف صورت مردیت گذاشت و با انگشت
شصتتش، اشک‌های مردیت رو از صورتش پاک کرد. گفت:

- تو ناقص نیستی عزیزم.

- چرا هستم! گرگ من... اون رفته و این یعنی که من یه گرگینه ناقصم.
- اون نرفته. اون دقیقا اینجاست.
- همزمان که این حرف رو زد، دستشو روی استخوان جناغ مردیت، درست وسط سینه‌اش، قرار داد. ادامه داد:
- من میتونم حسش کنم. به همون راحتی که میتونم گرگ خودمو حس کنم.
- مردیت چشماشو باز کرد و صورتش پر از امید شد. دوناوان ادامه داد:
- اگه تو ناقصی پس من چطور میتونم گرگت رو حس کنم؟! ما این مشکل رو حل میکنیم عزیزم.
- یه ماشین که کمی دورتر پارک شده بود، بوق زد. دوناوان گفت:
- من باید برم؛ اما تا جایی که بتونم سریع‌تر برمیگردم. این موضوع هنوز تموم نشده مردیت. تو مال منی و من حاضرم هرچقدر که لازمه صبر کنم تا از این تصمیم احمقانه‌ات منصرف بشی.
- دوناوان پیشونی مردیت رو بوسید و گفت:
- فعلا خدافظ عشق من.
- مردیت تا زمانی که دوناوان از اونجا بره، چیزی نگفت. اما وقتی که رفت، مردیت شروع کرد به گریه کردن. گریه‌هاش دردناک بود. همون صدای گریه‌ای که از اول ورودم به ذهنش، شنیدم. هنوزم تو ذهنش بودم! روبه‌روی مردیت زانو زدم و گفتم:
- مردیت.
- تکونی نخورد. دستامو دراز کردم تا تکونش بدم؛ اما دستام از بدن مردیت رد شدن!
- گندش بزنین! گفتم:
- مردیت!
- من تا حالا این کارو نکرده بودم. اینکه وارد ذهن کسی بشم و مجبورش کنم چیزی که میخوام رو بهم نشون بده. من نیاز داشتم که ضمیر ناخودآگاه مردیت رو به اندازه‌ای فعال کنم تا چیزی که میخوام رو بهم نشون بده.
- مردیت! به من گوش کن!
- سعی کردم تمام قدرتم رو تو دستورم بذارم:
- من باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده. باید بفهمم که چجوری طلسم شدی. نشونم بده.

به جای اینکه دوباره اون نور کورکننده بیاد؛ همین خاطره شروع کرد به عقب برگشتن! اون قدر وارونه عمل کرد تا جایی که رسید به همون بخشی که دوناوان بالای سر مردیت ایستاده بود. و بعد این خاطره دوباره از اول پخش شد! دقیقا همون صحنه غم‌انگیز! گفتم:

- نه مردیت!! نگهش دار!

سعی کردم کمی از قدرت داستین هم استفاده کنم. گفتم:

- من باید بفهمم که چجوری میتونم بهت کمک کنم. لطفا بهم نشون بده که لوسیانا چطور این کارو کرد تا بتونم این مشکل رو حل کنم.

مردیت کمی به سمت من چرخید و بهم نگاه کرد. گفتم:

- تمرکز کن مردیت. اون طلسم چجوری ایجاد شد؟ لوسیانا باهات چی کار کرد؟

دوباره خاطره به اولش برگشت و دوباره پخش شد. خدای من! حرفام جواب نداد.

به خاطره تکراری خیره شدم. دوباره فریاد کشیدم و سعی کردم انرژیمو جمع کنم تا مردیت رو وادار به حرف‌شنوی از خودم کنم؛ اما هیچ کمکی نکرد! چرا مردیت این خاطره رو داره چندین بار بهم نشون میده؟ نکنه من اشتباهی کردم؟

وقتی که خاطره برای سومین بار پخش شد، دیگه داشتم قاطی میکردم! گرگم واکنش نشون داد. پوستم شروع کرد به سوختن و گرگم میخواست بیاد بیرون. نیرویی رو از طریق پیوندم با داستین حس کردم که درونم نفوذ کرد. میدونستم که داستین داره سعی میکنه آروم کنه. فکری به ذهنم رسید. همین انرژی داستین رو گرفتم و رو به مردیت گفتم:

- مردیت تمومش کن! من میدونم که دوناوان جفت توعه؛ اما ما الان بهش دسترسی نداریم. براش یه پیغام فرستادیم؛ اما اون هنوز جوابی نداده.

مطمئن نبودم که باید بازم به تلاش ادامه بدم، یا تسلیم بشم. مردیت میتونست صدامو بشنوه. میدونم که میتونه. از وقتی وارد ذهنش شدم، هر وقت ازش خواستم چیزی که میخوام رو نشونم بده، مردیت خاطره‌ها رو عوض میکرد و من وارد یه صحنه دیگه میشدم. اما حالا رو این خاطره بدجوری قفل زده. من باید سعی کنم متقاعدش کنم تا از این کار دست برداره. قدرتی که داستین تو کنترل گرگینه‌ها داشت رو از طریق پیوندمون گرفتم و فریاد زدم:

- تو مریضی مردیت. اگه من نتونم راهی برای خنثی کردن این طلسم پیدا کنم، اونوقت تو میمیری! من بهت نیاز دارم تا بهم نشون بدی لوسیانا چه بلایی سرت آورد. لطفا.

چیزی که میخوام رو نشونم بده. مردیت من هر چی هم ببینم، قضاوتت نمیکنم. من فقط برای کمک اینجام.

- چرا انقدر فریاد میکشی؟

صدای دوناوان رو از فاصله دور شنیدم. گفتم:

- دوناوان؟

- تساه؟؟

خاطره درحال پخش بود؛ اما من صدای دوناوان رو بیرون از این خاطره میشنیدم. به سختی! گفتم:

- چطور ممکنه؟!

دوناوان گفت:

- از طریق پیوند جفت بودنم با مردیت، میتونم باهات حرف بزنم. اما این ارتباط ضعیفه و مدت زیادی نمیتونم این وضع رو حفظ کنم. توی خاطرات مردیت چیکار میکنی تساه؟ و چرا مردیت بیهوشه؟ کی اونو بیهوش کرده؟

صدای دوناوان وقتی که سوال آخرش رو پرسید، همراه با خرخر بود. یه نفس عمیق کشیدم. سعی کردم از بین تمام اطلاعاتی که داشتم، مهمترین هاشو برای دوناوان توضیح بدم. گفتم:

- بیهوشی مردیت بخاطر تاثیر داروهای مسکنه. گرگ مردیت بیدار شده؛ اما مردیت سه ساله که نفرین شده و الان همین طلسم جلوی تغییرشکل گرگش رو گرفته. بدنش داره با گرگش میجنگه. ما سعی کردیم که یه راهی برای شکستن این نفرین پیدا کنیم؛ اما من نمیدونم که باید چیکار کنم. من باید بدونم که سه سال پیش چه اتفاقی برای مردیت افتاده؛ اما مردیت اون خاطره‌ای که میخوام رو نشونم نمیده.

- پس بخاطر همینه که مردیت میگفت ناقصه! لعنتی! من با ضربه زدن به استخوان جناغش، باعث شدم که گرگ بیچاره‌اش بیدار بشه. چرا هیچکس ماجرای نفرین مردیت رو به من نگفت؟ من چطور از این قضیه خبر نداشتم؟؟!

دوناوان مدام زیر لب حرف میزد و سوال میپرسید. نیروی بیشتری گرفتم و اونو روی پیوند بین دوناوان و مردیت متمرکز کردم تا ارتباطم با دوناوان رو از دست ندم. گفتم:

- من الان چیکار کنم؟ به من بگو برای کمک به مردیت چیکار میتونم بکنم.

- من فوراً برمیگردم.

- الان کجایی؟

- تو کوه‌های آند.

وسط یه جای دور افتاده تو کشور پرو! چندین روز طول میکشه تا دوناوان بتونه برگرده.
گفتم:

- تو خیلی دوری. مردیت نمیتونه تا برگشتن تو طاقت بیاره. میتونی مردیت رو وادار کنی چیزی که میخوام رو نشونم بده؟

- دلم میخواست که میتونستم؛ اما نمیتونم. اگه مردیت اونقدر عمیق خوابیده که با ورود تو به ذهنش بیدار نشده، پس یعنی گرگش تو حالت سکون قرار گرفته و من نمیخوام که اونو از این وضع خارج کنم. همین وضعه که فعلا زندگیشو نجات داده.

یه لحظه سکوت کرد. نگرانی داشت تمام بدنمو میسوزوند. قدرت بیشتری رو دریافت کردم و امیدوار بودم با این همه انرژی که از داستین میگیرم، از پا درنیاد! دوناوان گفت:

- اوه! فهمیدم. خداروشکر که یادم اومد. تسا من نمیتونم این مشکل رو حل کنم؛ اما تو میتونی. همه چی بستگی به تو داره. و حتی شاید من نتونم به موقع به اونجا برسم تا کمکت کنم. من همین الان به گرگ تبدیل میشم و تا رسیدن به نزدیکترین شهر میدوم؛ اما این کار یه روز تمام وقت میبره. وقتی به شهر برسم با اولین پرواز به سمت تگزاس میام؛ اما... یا عیسی مسیح! من نباید مردیت رو از دست بدم.

خدای من دوناوان با این حرفا داشت وقتو تلف میکرد. نیروی بیشتری رو، روی دوناوان متمرکز کردم و گفتم:

- دوناوان! من نمیدونم که باید چیکار کنم! چطور میتونم این مشکل رو حل کنم؟
- تو باید به گرگ مردیت کمک کنی.

صدای دوناوان آروم‌تر شد. به سختی میتونستم بشنوم چی میگه. شنیدم که گفت:

- تو باید این طلسم رو ادغام کنی، ادغام با...

با یه تکون شدید به ذهن خودم برگشتم. ترس و نگرانی داستین تو روحم نفوذ کرد. سرم انگار روی هوا شناور بود. با صدای بریده بریده گفتم:

- چی شده؟

کمکم وضعیتم داشت پایدار میشد که ناخودآگاه به عقب پرت شدم و روی زمین دراز کشیدم. زمین سرد اتاق، باعث شد کمرم تیر بکشه. مگه رو صندلی نبودم؟ پس صندلی کوفتی کجاست؟ عرق از پیشونیم پایین میریخت. چشم‌هامو باز کردم ولی فوراً پشیمون

شدم. نور توی اتاق خیلی زیاد بود و چشمامو میسوزوند. با ناله دستمو روی چشمام گذاشتم و گفتم:

- اینجا خیلی روشنه. سرم داره منفجر میشه.

صدای زمزمه بچه‌ها اومد و بعد صدای پای کسی که تو اتاق حرکت کرد و لامپ رو خاموش کرد. یکی به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار کشید تا حداقل کمی نور وارد اتاق بشه. صدای کشیده شدن پرده روی میل فلزی، خیلی گوش‌خراش بود. یکی داشت سرفه و ناله میکرد! داستین گفت:

- یه پتو یا بالشت بهم بدین. زودتر.

صدای باز و بسته شدن کمد‌ها مثل این بود که انگار داشتن به مغزم تیراندازی میکردن. وقتی داستین کنارم نشست و بالشت رو زیر سرم گذاشت، بوی خاص خودش تمام وجودمو پر کرد. گفت:

- حالت چطوره عزیزم؟

یه ارزیابی کلی از خودم انجام دادم و گفتم:

- اگه بخوام راستشو بگم؛ احساس افتضاحی دارم. چرا حالم انقدر بده؟

- تو تقریباً از تمام انرژی استفاده کردی. دیگه ته کشیده! تو یهو تمام انرژی‌تو صرف کاری که تو ذهن مردیت انجام میدادی، کردی. من انرژی‌مو بهت دادم و تو ازش استفاده کردی. اما بعد تو انرژی که من برای کنترل کردن گرگینه‌ها داشتم رو هم ازم گرفتی. من نمیدونم که تو داشتی اونجا چیکار میکردی؛ اما تمام انرژی هر دو مون رو مصرف کردی. البته برای من و تو مشکلی پیش نیومد؛ اما وقتی ضربان قلب مردیت کند شد، ما فهمیدیم که تو داری از انرژی مردیت هم استفاده میکنی!

اوه خدای من! گفتم:

- اون الان حالش خوبه؟

شانون جواب داد:

- نه. اون تو خواب خون بالا آورد.

ترس تو بدنم رسوخ کرد. گفتم:

- فاک! من اصلاً حواسم نبود که دارم چیکار میکنم.

آدریان گفت:

- وقتی متوجه این موضوع شدیم، دیگه مهم نبود که تو داری تو ذهنش چی میبینی. ما باید متوقف میگردیم؛ چون مردیت داشت از دست میرفت.
- دلم میخواست جیغ بزنم و گریه کنم؛ اما حتی انرژی کافی برای این کار هم نداشتم. گفتم:
- من با دوناوان حرف زدم...
- شانون گفت:
- این امکان نداره.
- دیگه نمیتونستم مراعاتشو بکنم و چیزی نگم. صبر هم حدی داره! گفتم:
- این امکان وجود داره، اگه اونا جفت واقعی هم باشن، که هستن.
- کلمات رو بریده بریده ادا میکردم. این واکنشها بیشتر از اون چیزیه که فکرشو میکردم. سکوت تو اتاق حکمفرما شد و بعد یهو همه باهم شروع کردن به حرف زدن. از درد ناله کردم و غر زدم:
- میشه همتون خفه شین؟؟ سر من داره میترکه اونوقت شما همه باهم دهن هاتونو باز میکنین! درد من حتی از میگردن هم بدتره.
- کریس خرخر کرد و گفت:
- من خواستم بگم که تو خیلی خوب تونستی ارتباطت از طریق پیوندها رو کنترل کنی. این خارق العاده هست. فکر نمیکردم از پشش بریبای.
- آدریان آروم گفت:
- حالا دوناوان چیزی گفته که بهمون کمک کنه؟
- چه عجب! فهمیدن که میتونن آروم هم حرف بزنن! داستین شقیقه هامو ماساژ میداد و این کارش بخش بزرگی از دردمو تسکین میداد. گفتم:
- گمون نکنم.
- حتی صحبت کردن هم برام دردآور شده بود؛ بخاطر همین سعی کردم که حرفام محدود کنم. گفتم:
- دوناوان خیلی دوره؛ اما همین الان تو راه برگشته. اون گفت که من باید این طلسم رو با یه چیزای دیگه ادغام کنم. اما قبل از اینکه بتونه حرفشو کامل کنه، من از ذهن مردیت بیرون اومدم. کسی نظری نداره؟
- سعی کردم خودمو از روی زمین بلند کنم و بشینم؛ اما به محض اینکه بلند شدم، افتادم. داستین گفت:

- حرکت نکن تس.

قبل از اینکه به زمین برخورد کنم، داستین منو گرفت و گفت:

- گرفتمت!

بغلم کرد و منو رو پاهاش گذاشت. خودشو به سمت عقب کشید تا جایی که به کمد های کنار تخت تکیه بده. خودمو بیشتر تو بغل داستین جا کردم. سرمو رو سینه اش گذاشتم و به تپش های قبلش گوش دادم. گفتم:

- چه مشکلی برام پیش اومده؟

داستین موهامو از روی صورتم کنار زد و سرمو بوسید. گفت:

- وقتی بهت میگم تمام انرژیت ته کشیده، یعنی همین عزیزم. یکم زمان میبره تا دوباره انرژیت برگرده.

این اصلا خبر خوبی نبود. گفتم:

- من وقت زیادی ندارم که بخوام با استراحت تلفش کنم.

آدریان گفت:

- تو باید یه چیزی بخوری. غذا میتونه کمکت کنه.

داستین خیلی سریع، همونطور که من تو بغلش بودم، ایستاد. محکم تر منو به خودش چسبوند و گفت:

- به هر حال دیگه وقت شامه. بهتره همه بریم یه چیزی بخورم. بهش نیاز داریم.

داستین به سمت در اتاق راه افتاد؛ اما به تیشرتش چنگ زدم و گفتم:

- صبر کن. میخوام از مردیت خدافظی کنم.

داستین رو به بقیه گفت:

- شما برین. ماهم پشت سرتون میایم.

وقتی بقیه رفتن، داستین به سمت تخت مردیت قدم برداشت. من هنوز تو بغلش بودم. وقتی به تخت مردیت رسیدیم، دست لرزونم رو دراز کردم و موهای خیس از عرق مردیت رو از صورتش کنار زدم. رنگ و روی مردیت بدتر شده بود. دیگه از این بدتر هم وجود داره؟ من طاقت درد کشیدنای مردیت رو نداشتم. این موضوع منو آزار میداد. گفتم:

- متاسفم مردیت. من اصلا حواسم نبود که دارم انرژی تو رو مصرف میکنم. من فقط میخواستم بهت کمک کنم؛ اما انگار وضعیت رو برای تو بدتر کردم.
- آهی کشیدم و ادامه دادم:
- ولی من با دوناوان حرف زدم. اون داره برمیگرده. ما بالاخره میفهمیم که چطور باید از شر این طلسم خلاص شیم. فقط طاقت بیار.
- به داستین نگاه کردم و گفتم:
- اگه من تونستم انرژی مردیت رو بگیرم، میتونم همین انرژی رو بهش برگردونم؟
- تنها دلیلی که تو تونستی از انرژی مردیت استفاده کنی اینه که تو ازش قوی تری. اما برگردوندن این انرژی... خیلی سخته.
- اما من از انرژی تو هم استفاده کردم و تو از من قوی تری. نیستی؟
- شونه بالا انداخت و گفت:
- من نمیدونم کدومون قوی تریم؛ اما من جفت توام. ما میتونیم انرژی هامونو به همدیگه بدیم بدون اینکه صدمه ببینیم.
- من واقعا گیج شدم؛ چون این موضوع خیلی منطقی بنظر نمیاد.
- دستامو دور گردن داستین حلقه کردم و بهش نزدیکتر شدم. گفتم:
- تو نباید اجازه بدی که انرژیت به من منتقل شه.
- الان ازم میخوای که چیکار کنم تس؟
- این انتقال انرژی رو متوقف کن.
- اصلا دلم نمیخواست که داستین هم به وضع من دچار شه یا آسیب ببینه. گفتم:
- آروم باش عزیزم. هر موقع که نیاز باشه، من بخشی از انرژیمو بهت میدم. الان میریم باهم غذا میخوریم و هردوتامون حالمون بهتر میشه. باید یکم جون بگیری.
- داستین وارد راهرو شد. وقتی به در خروجی ساختمون رسیدیم، با کمرش در رو هل داد تا باز بشه. نور خورشید به صورتم برخورد کرد و خوشبختانه سرم از درد تیر نکشید.
- سرمو رو شونه داستین گذاشتم و گفتم:
- حس میکنم حالم خیلی بهتره.
- خوبه.
- مرسی که مراقبمی.

- باعث افتخارمه عزیزم. از این کار لذت میبرم.

بعد از این حرف، وارد حیاط مدرسه شد. ورود به ذهن افراد یه تجربه متفاوت بود که من با اعتماد کامل به داستین، تونستم انجامش بدم. گاهی اوقات واقعا بهم ثابت میشه که من و داستین مکمل همدیگه‌ایم. نیمه گمشده همدیگه! انگار که داستین بخشی از وجود من بود؛ اما تو جسم خودش! من هیچوقت بخاطر حرفایی که زدم، کارهایی که انجام دادم و حتی واکنش‌هایی که از خودم نشون دادم، نگران نبودم؛ چون داستین هیچوقت قضاوتم نمیکرد. با تمام بداخلاقی‌هایی که گاهی از خودم نشون میدم، اون همیشه بوده تا کمکم کنه. تو هر شرایطی! فرقی نمیکرد، اون همیشه کنارم بود. کی فکرشو میکرد پسری که تو کتابفروشی افتادم بغلش و توجه منو به خودش جلب کرد، یه روزی بشه بخش اصلی و حیاتی زندگیم که بدون حضورش نتونم نفس بکشم؟! اولین گفت‌وگوی بینمون رو به یاد آوردم. درمورد آهنگ‌های موردعلاقمون حرف زدیم. یهو یه چیز دیگه اومد تو ذهنم. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- هی عزیزم.

- جونم؟

- من خیلی مشتاقم که هرچه زودتر باهات برقصم.

محکم‌تر بغلم کرد و چونه‌اش رو، روی فرق سرم گذاشت. گفت:

- چی شد یهو یاد این موضوع افتادی؟

- اون روز تو کتابفروشی رو یادته؟

- مدت زیادی از اون موقع نمیگذره عزیزم؛ اما اگه این سوال رو پنجاه سال دیگم ازم بپرسی، بازم میگم آره. من هیچوقت اولین مکالمه‌ام با عشقم رو یادم نمیره.

گرما تو تمام بدنم پخش شد. گفتم:

- روز خوبی بود. دوسش داشتم.

- اوهوم.

مکت کرد و یه ابروشو بالا داد و گفت:

- حالا چی شده که خانوم انقدر احساساتی شده؟!

لحنش اصلا شبیه کسایی که سوال میپرسن، نبود. گفتم:

- خب... دیدن اتفاقی که بین مردیت و دوناوان افتاد، منو یاد خودمون انداخت. درواقع منو به خودم آورد.

- آها.

بحث رو بست و سوال دیگه‌ای نپرسید که منو تحت فشار بذاره. بخاطر این کارش واقعا ازش ممنون بودم. گفتم:

- مردیت هم این حق رو داره که مثل من خوشحال باشه.

- قطعاً همینطوره و بهش میرسه.

امیدوارم این اتفاق بیفته. گفتم:

- دوناوان واقعا عاشق مردیته.

- اگه اونا جفت واقعی هم باشن، این کاملاً درسته.

- او هوم.

خندیدم و گفتم:

- خب خوبیش اینه که دوناوان مجبور نیست مردیت رو گاز بگیره.

داستین یه لحظه سکوت کرد و گفت:

- فکر نمیکنم این موضوع اونقدر جالب باشه که بخوایم بهش بخندیم.

محکم‌تر بغلش کردم و کمی سرمو بالا آوردم تا صورتشو ببینم. گفتم:

- اعتراف کن چیزی که گفتم خنده‌دار بود.

همزمان زبونمو برآش درآوردم. آهی کشید و گفت:

- خیلی خب! اگه تو اینو میگی، باشه... جفت دیوونه من.

خندیدم و سرمو تو گودی گردنش فرو بردم. گردنش رو بوسیدم و گفتم:

- همینه که من میگم.

وقتی داستین به سمت غذاخوری قدم میزد، من بخاطر اینکه تو بغلش بودم و بقیه مارو

تو این وضع میدیدن، یکم خجالت کشیدم؛ اما خب حتی جون نداشتم حرف بزنم، چه

برسه به اینکه راه برم. بوی داستین رو عمیق نفس کشیدم.

گفته بودم که خیلی داستین رو دوست دارم؟

من هیچوقت غذاخوری مدرسه‌هایی که توشون بودم رو دوست نداشتم. تو تمام زندگیم،

غذاخوری‌ها جایی بود که من همیشه مورد تمسخر قرار می‌گرفتم. اما این روزا، دیگه

حس سابق رو بهش ندارم. من جایگاه خودم تو گروه رو پیدا کردم و چندتا دوست عالی

و یه جفت فوق‌العاده دارم. اما وقتی که داستین وارد غذاخوری شد، دلم میخواست که از

خجالت آب بشم برم تو زمین. اینکه داستین تا غذاخوری بغلم کنه، اصلا ایده خوبی نبود. گفتم:

- منو بذار زمین داستین. همین الان.

دستاشو دورم محکمتر کرد و منو به سینه‌اش فشار داد. گفت:

- نه!

همه ایستاده بودن و ما رو نگاه میکردن. نه یه نفر یا دونفر یا حتی بیست نفر. همه! هرکسی که تو سالن بود! خب حالا من باید چیکار کنم؟ ازشون عذرخواهی کنم که ازطریق داستین، کمی از انرژی هرکدوم از اون‌هارو هم مصرف کردم؟ باید سخنرانی کنم؟ داستین لباسو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

- یه چیزی بگو.

خدایا! این اصلا چیزی نیست که دلم بخواد انجام بدم. گفتم:

- میشه منو بذاری زمین؟

- نه.

- هوف! مرسی!

سعی کردم فکر کنم وضعیتم اصلا خجالت‌آور نیست. گلومو صاف کردم و رو به بقیه گفتم:

- هی بچه‌ها. متاسفم که بدون اجازه گرفتن، بخش کوچیکی از انرژی شمارو هم مصرف کردم. مردیت واقعا مریضه و من داشتم سعی میکردم که ارتباطم با دوناوان رو حفظ کنم تا بفهمم چطور میتونم این نفرین رو بشکنم. دوناوان الان تو کوه‌های آنده و من یکم از انرژی شما رو برای حرف زدن باهاتون مصرف کردم. بنابراین ازتون ممنونم.

موجی از سوال‌های مختلف به سمتم هجوم آورد. گفتم:

- دلم میخواست که برای سوال‌هاتون جواب داشتم؛ اما من هنوز راهی پیدا نکردم. همه شماها به من کمک کردین تا بتونم راهی برای کمک به مردیت پیدا کنم و بهش نزدیکتر شم؛ ازتون ممنونم و بخاطر اینکه فعلا به نتیجه‌ای نرسیدم عذر میخوام.

سرمو به سمت داستین برگردوندم و گفتم:

- خوب بود؟

- آره.

مطمئن نبودم که باید حرفشو باور کنم یا نه؛ اما داستین نگاهی به اطراف سالن انداخت و به سمت جایی که کریس، آدریان و شانون نشسته بودن، حرکت کرد. وقتی ما از بین میزها رد میشدیم، بچه‌ها دوباره صحبت کردن‌های عادی رو از سر گرفتن. داستین منو روی صندلی گذاشت و گفت:

- میرم برات غذا بیارم.

- ممنون.

بقیه قبلا غذاشونو خورده بودن. بوی فجیتا (نوعی غذای مکزیکی که با گوشت و سبزیجات تهیه میشه و با نوعی نون مخصوص و خامه ترش سرو میشه) و انچیلادا (نوعی غذای مکزیکی که با گوشت تهیه میشه و با سس مخصوص فلفل‌دار سرو میشه) باعث شد که شکم به قار و قور بیفته، اونقدر بلند که از خجالت قرمز بشم. اوه! دستمو روی شکم گذاشتم و گفتم:

- به گمونم خیلی گرسنه.

کریس سرشو تکون داد و موهای طلایش روی چشماش ریخته شدن. یه بشقاب کوچیک از تو سینی خودش برداشت و جلوی من گذاشت. ظرف پر از برنج مکزیکی بود، به همراه لوبیای سرخ‌شده که روش یه عالمه پنیر مخصوص ریخته شده بود. کریس گفت:

- فعلا با همین شروع کن.

و بعد یه چنگال بهم داد. وضعیتم اصلا جوری نبود که بخوام به غذا جواب رد بدم. سرمو برای کریس تکون دادم و شروع کردم به غذا خوردن. خیلی طول نکشید که داستین برای گرفتن غذا رفت؛ اما همین که با سینی غذای من برگشت؛ من تقریباً ظرف غذای کریس رو لیسیده بودم! آدریان گفت:

- ببین چجوری غذاها رو تارومار میکنه.

سرمو بالا آوردم و نگاهشون کردم. همشون به من زل زده بودن. گفتم:

- چیه؟

داستین ظرف رو از جلوی من برداشت و سینی غذا رو روبه‌روم گذاشت. سینی پر از غذاهای مکزیکی بود. غذاهای مورد علاقه من! من میتونستم اینارو برای صبحونه، نهار و شام بخورم و هیچوقت ازشون سیر نشم. فکر کنم آشپزهای اینجا فکر منو خونده بودن که امروز غذاهای مکزیکی آماده کردن. به کوه غدام نگاه کردم و گفتم:

- فکر نکنم تو عمرم به اندازه الان گرسنه شده باشم.

شانون گفت:

- من نمیتونم بشینم و غذا خوردنش رو نگاه کنم. این واقعا... حال بهم زنه!
ایستاد و گفت:

- من میرم اتاق مردیت تو درمانگاه.

وقتی که رفت، گفتم:

- مشکل اون دقیقا چیه؟؟! من میتونم قسم بخورم که شماها اغلب خیلی بیشتر از غذایی که من گرفتم، میخورین.

- آره؛ اما ما سعی میکنیم که وسط غذا خوردن یه کارای دیگه‌ای هم انجام بدیم، مثل نفس کشیدن و جویدن.

آدریان این حرف رو زد و ریز ریز خندید. گرسنگی بیش از حد، چیزی بود که من دیگه بهش عادت کرده بودم. از وقتی که تبدیل به گرگینه شدم، حس میکنم معده‌ام مثل یه غار بی‌انتها شده. در حالت عادی، من پنج برابر زمانی که یه انسان عادی بودم، غذا میخورم! یا شاید حتی بیشتر! چه برسه به الان که بخاطر حرف زدن با دونائون، تمام انرژی‌م ته کشیده. اما به گمونم غذا میتونه کمک کنه. گفتم:

- ببخشید پسر، سعی میکنم آرام‌تر غذا بخورم.

کریس گفت:

- نگران نباش بابا.

صندلیشو به عقب هل داد. روی پایه‌های عقبی صندلی تاب میخورد و سعی میکرد تعادلش رو حفظ کنه. ادامه داد:

- من از نحوه غذا خوردنت ناراحت نشدم، فقط تحت تاثیر قرار گرفتم! تو یه جوری غذاها رو تو دهننت میچپونی که حس میکنم یه جاروبرقی روبه‌روم نشسته.

اون زمان که من توسط یه خون‌آشام زشت گاز گرفته شدم، یادمه وقتی که به هوش اومدم چون نداشتم و حسابی ضعف کرده بودم. گرچه وضعیت اونموقع با الان اصلا قابل مقایسه نیست. الان خیلی بهترم و گمون کنم دلیلش اینه که داستین داره بخشی از انرژی‌ش رو به من میده. نگاهش کردم. با یه دستش مشغول خوردن بود و با دست دیگه‌اش کمر منو گرفته بود. میتونستم نبض پر قدرت گرگ آلفاش رو حس کنم و بهم آرامش میداد. طوری که انگار شنیدن ضربان قلب داستین مرهمی برای بدن کوفته‌ام بود. داستین پرسید:

- همه چیز خوبه؟

- از اونجایی که تو مثل دوستای بادبمون بهم نمیگی که غذا خوردنم چندشه، آره. همه چیز خوبه.

و بعد گونه‌اش رو بوسیدم. اما راستش بخاطر حرف بچه‌ها یکم درمورد حجم غذا خوردنم خجالت میکشیدم. با چنگالم به تکتکشون اشاره کردم و گفتم:

- ادغام این طلسم یا جادو با چی؟ نظراتتون رو مطرح کنین.

بعد با چنگالم به خودم اشاره کردم و گفتم:

- اینکه من دارم چی کار میکنم و چه جوری غذا میخورم رو هم نادیده بگیرین.

دوباره غذا خوردن رو شروع کردم؛ اما سعی کردم با هر گازی که به غذا میزنم یادم بمونه که بینش نفس بکشم! آدریان گفت:

- قبل از اینکه تو و داستین به غذاخوری بیاین، ما در این باره حرف زدیم. تنها یه پیشنهاد وجود داره که ما میتونیم درباره ادغام جادوها مطرح کنیم. با این فرض که امکاناتمون هم محدوده.

تو دلم آرزو میکردم که پیشنهادشون واقعا انجام‌شدنی باشه؛ اما هرچیم که باشه من تمام تلاشمو برای بدست آوردنش میکنم. گفتم:

- خب بهم بگو.

- به طور کلی ما تو زمینه جادو این‌ها رو داریم: افسون‌ها یا همون طلسم‌ها، معجون‌ها، و نفرین‌ها.

مکت کرد و گفت:

- البته نفرین‌ها درواقع زیرمجموعه طلسم‌ها یا افسون‌ها هستن؛ اما از اونجایی که بار منفی دارن، جداشون کردیم. ما فرض میکنیم هرچی که به نفرین‌ها مربوط میشه رو کنار میذاریم...

گفتم:

- وایسا! چرا نمیخوایم امتحانشون کنیم؟

به نظر ایده بدی میاد که بخوایم چیزی رو که میتونه تو این ماجرا تاثیرگذار باشه، کنار بذاریم؛ اما ممکنه این وسط چیزی باشه که من نمیدونم؟ برای اولین بار دلم خواست که ای کاش پدرومادرم زودتر از این‌ها به تگزاس نقل‌مکان میکردن تا من اطلاعات بیشتری تو این زمینه داشتم؛ اما خب دیگه کار از کار گذشته و همیشه زمان رو به عقب برد. داستین گفت:

- چون نفرین‌ها تاریک و مبهم هستند. در واقع اون‌ها برای صدمه زدن طراحی شدن و ما نمیخواهیم کاری کنیم که برامون دردسرساز بشن.

همینطور که آروم غذامو میجویدم، به این موضوع هم فکر میکردم. گفتم:

- خب موافقم. نحوه کار افسون‌ها و معجون‌ها چجوریه؟

آدریان گفت:

- خب، بعضی وقتا اونا مرتبط باهم کار میکنن. مثل همون چیزایی که پسرخاله و دخترخاله برای جنگیدن با خون‌آشاما بهمون دادن. اونا نوعی معجون هستند.

پسرخاله و دخترخاله در واقع بهمون یه سری قوطی‌های شیشه‌ای دادن که داخلشون پر از دونه‌های رنگی بود. تمام کاری که من باید برای استفاد از اون‌ها انجام میدادم این بود که یه سری عبارات رو بیان کنم و بعد اون دونه‌ها رو به سمت خون‌آشاما پرتاب کنم. همین که اون دونه‌ها به خون‌آشاما برخورد میکردن، انفجار بزرگی رخ میداد. اون مواد واقعا معرکه بودن و زندگی‌مون رو نجات دادن. بدون کمک جادو، ما نمیتونستیم از اون غار جون سالم به در ببریم. طبق گفته آدریان، اگه اون دونه‌ها معجون باشن، پس اون عبارت‌ها هم افسون هستند و این دوتا هماهنگ باهم کار میکردن. گفتم:

- درسته و یه افسون به تنهایی چجوری کار میکنه؟

کریس گفت:

- تمام چیزی که یه جادوگر...

آدریان سرفه کرد و کریس حرفشو قطع کرد. آدریان علاقه داشت که کلمه جادوگر حتما به زبان اسپانیایی گفته بشه. یعنی bruja.

کریس ادامه داد:

- خب، تمام چیزی که یه جادوگر برای افسون کردن نیاز داره، گفتن یه سری عباراته. جادوی جادوگران به همراه اراده‌اشون باعث میشه که اون عبارت‌ها درست کار کنن.

آدریان گفت:

- و معجون‌ها در واقع ترکیباتی از عناصر جادویی هستند که در کنار هم تاثیر فوق‌العاده‌ای خواهند داشت.

مکث کرد و ادامه داد:

- معجون‌ها کارهای مختلفی انجام میدن. یه سری هاشونم واقعا مزخرفن. مثلا حتی میتونن کاری کنن که شخصی از حالت انسان به موش تغییر شکل بده. همه چی بستگی به ترکیباتی داره که برای ساختن معجون ازشون استفاده میشه.

غذایی که داشتم میجوییدم رو قورت دادم و گفتم:

- خب پس ما به چیزایی شبیه همون موادی که تو غار خون‌آشاما استفاده کردیم، نیاز داریم. باید یه سری مواد رو پیدا کنیم تا با مخلوط کردنشون یه معجون بسازیم. همچنین باید عبارتی رو پیدا کنیم که به عنوان افسون، همزمان که از معجون استفاده میکنیم، بیانش کنیم. اینطوری میتونیم گرگ مردیت رو دوباره بخوابونیم.

بچه‌ها شروع کردن به غرغر کردن. گفتم:

- اگه شما پسرا ایده بهتری دارین که باعث مرگ مردیت نمیشه، خب من سرتاپا گوشم! اما یادتون باشه که من فقط میخوام گرگش رو سرکوب کنم تا جونشو نجات بدم. اینطوری ما زمان بیشتری داریم تا راه‌حل‌های بهتری برای این موضوع پیدا کنیم.

داستین گفت:

- سرکوب کردن گرگ مردیت، خلاف اصول طبیعته.

- میدونم.

گاز دیگه‌ای به غذام زدم. کریس گفت:

- مطمئنی دلالت برای نشکستن این طلسم بخاطر این نیست که خودتم تغییر شکل دادنت رو مدام پس میزنی؟

چنگالم رو تو ظرفم انداختم و صدای تقریبا بلندی ایجاد شد. گفتم:

- نه! بخاطر این نیست.

حداقلش اینه که خودم باور دارم برای چی دارم همچین کاری میکنم. چند دقیقه همون تو سکوت نشستیم و مشغول خوردن غذاهامون شدیم. بینمون تنها صدایی که شنیده میشد، صدای برخورد چنگال و کارد با ظرف‌هامون بود. مدتی گذشت و آدریان گفت:

- میتونم دوباره نگاهی به کتاب سایه‌های خاندانتون بندازم؟

لعنتی! تازه یادم اومد که کیفم رو تو اتاق مردیت جا گذاشتم. رو به داستین گفتم:

- احیانا تو کیفم رو همراه خودت نیاوردی، نه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- شرمنده. اما نگران نباش، جاشون امنه. کسی تو وسایلت فضولی نمیکنه.

اون کتاب‌ها اختصاصا برای پسرخاله و دخترخاله و من در نظر گرفته شده بود. اینکه اونا رو همینطور راحت تو اتاق مردیت رها کردم، حس بدی بهم میداد. گفتم:

- خیلی خب.

سعی کردم حس بدی که داشتم رو بذارم کنار. ادامه دادم:

- بعد از غذا میرم کیفمو برمیدارم.

آدریان گفت:

- من فکر میکنم تو کتاب سایه‌های خاندان شما، چیزی وجود داره که میتونه بهمون کمک کنه. البته اون قسمتی که من خوندم مستقیماً به گرگینه‌ها اشاره نکرد؛ اما توضیحاتی درباره اینکه چطور میشه هیولای درونتو سرکوب کنی، داشت.

کریس شروع کرد به فحش دادن. آدریان فوراً گفت:

- میدونم. میدونم. اما از دید آلکوتلار، گرگ درون ما یه هیولا به حساب میاد.

سکوت کرد تا همه بتونیم این موضوع رو درک کنیم. آدریان درست میگفت و من کمی احساس شرمندگی میکردم بخاطر اینکه اوایل، گرگمو یه هیولا میدونستم. خب آخه گرگ باعث میشد من از کنترل خارج بشم و این اصلاً حس خوبی نبود. تازه! گرگ منو وادار میکرد که دوتا واکنش از خودم بروز بدم که هیچوقت تو زندگی عادی نداشتم! خشم و خشونت! آدریان گفت:

- هنوز هم یه سری عناصر هستن که ما بهشون دسترسی نداریم. من مطمئن نیستم که کجا میتونیم این مواد رو پیدا کنیم.

گفتم:

- من میتونم از مادرم بپرسم. گرچه مادرم با گروه آلکوتلار مشارکت نمیکنه، اما مادربزرگم زمانی این گروه رو رهبری میکرد. شاید مادرم بدونه که این مواد رو میتونیم از کجا پیدا کنیم.

سینی غذامو به وسط میز هل دادم و گفتم:

- خب فکر کنم سیر شدم. تسای چندش از دید شما، رفت پی کارش!

داستین گفت:

- غذا خوردن زیاد، بخشی از زندگی گرگینه‌هاست. تو نباید بخاطرش احساس بدی پیدا کنی. من الان خیلی بیشتر از تو غذا خوردم.

به سینی غذای داستین نگاهی انداختم. اون تمام ظرفاشو خالی کرده بود! سه تا ظرف بزرگ به همراه دوتا ظرف کوچیکتر!

گفت:

- تازه! این سینی هم مال منه.

به یه سینی دیگه که پر از ظرف‌های خالی بود، اشاره کرد. یاخدا! گفتم:

- اوه! عزیزم!

گونه‌هام سرخ شدن. دلم نمیخواست جوری رفتار کنم که اونا حس بدی پیدا کنن. من خودم به اندازه دونفر آدم بالغ غذا میخوردم! اما این خیلی غیرعادیه! گفتم:

- خیلی عجیبه، میدونی؟ این همه غذا کجا میره؟

کریس گفت:

- هضم سریع. سوخت‌وساز بالا.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- حالا هرچی! بریم کتاب‌هارو از اتاق مردیت برداریم و یه نقشه خوب بکشیم. بعد من با مادرم تماس میگیرم.

آدریان سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- اگه ما بتونیم تا شب یه راهی برای کمک به مردیت پیدا کنیم، اونوقت نیمه شب میتونیم نقشمونو اجرا کنیم. امشب ماه تقریبا کامله و این برامون یه امتیاز مثبته!

فکر کنم یه نمایش توراهه... گفتم:

- عالیه. پس بریم.

وقتی به درمانگاه رسیدیم، شانون به همراه دوتا دختر دیگه که نمیشناختمشون، تو اتاق مردیت بودن. مشغول حرف زدن بودن و کتاب‌های منو بررسی میکردن. یکیشون مشغول خوندن کتاب اصلی جادوگران بود و شانون هم تو کتاب سایه‌های خانواده ما سرک میکشید. اون یکی هم کتاب آبی‌رنگ رو ورق میزد. بله! دارم میبینم که کسی تو وسایل من فضولی نمیکنه!!!! یه نگاه بد به داستین انداختم و بعد با عصبانیت به دخترا نزدیک شدم. گفتم:

- شما کیف منو زیر و رو کردین و به وسایل شخصی من دست زدین؟

درواقع سرشون عربده کشیدم. ترسیده از جاهشون پریدن و کتاب‌ها از دستشون پایین افتاد. همشون سرشون رو پایین انداختن به جز شانون! کتاب توی دستش رو به آرومی بست. شانون اونقدری قوی نبود که بخواد مستقیما به چشمای من نگاه کنه؛ اما با پررویی به پیشونی من خیره شد و گفت:

- ما داریم راهی برای کمک به مردیت پیدا میکنیم. نقشه تو اشتباهه. من نمیتونم بهت اجازه بدم که گرگ مردیت رو سرکوب کنی وقتی که داره تلاش میکنه بیاد بیرون.

داشتم سعی میکردم که گرگم رو آرام کنم؛ اما موهای گرگم از بازو هام بیرون زد. امروز کنترلم به طرز وحشتناکی از دستم خارجه. گفتم:

- من دارم سعی میکنم کمکش کنم، نه اینکه بکشمش! آگه هرکاری غیر از چیزی که من میگویم رو انجام بدیم، مردیت رو راهی قبرستون میکنیم! و درضمن من گمون نمیکنم بهت اجازه داده باشم که به وسایلم دست بزنی.

شانون گفت:

- این دخترا از گرگینه‌های سنت ایلبه هستن. این کتاب‌ها هم الان دیگه متعلق به گرگینه‌هاست.

این دختر میخواست منو عصبی کنه؟؟ آدریان گفت:

- رفیق! چیزی که داری میگی خیلی احمقانه هست.

کریس خرخر کرد و من میتونستم حس کنم که خشم داره خون توی رگ هام رو به جوش میاره. موهای بیشتری از بدنم خارج شد؛ اما الان من آمادگی تغییر شکل رو نداشتم. نمیتونستم... نمیخواستم که الان به خودم اجازه تغییر بدم. داستین گلوشو صاف کرد و گفت:

- بهتره دفعه بعد بیشتر مواظب حرف‌هایی که میزنی باشی شانون!

کتاب‌هایی که روی زمین افتاده بود رو گرفتم و بعد با عصبانیت کتاب سایه‌ها رو از دست شانون بیرون کشیدم. رو به اون دوتا دختر گفتم:

- شما دونفر همین الان اینجارو ترک میکنین و دیگه به هیچ وجه درمورد این کتاب‌ها حرفی نمیزنین.

اجازه دادم قدرت آلفا بودنم تو دستورم سرازیر بشه. دخترا جواب دادن:

- بله خانم.

اینو گفتن؛ اما انگار سر جاشون خشکشون زده بود. عصبی گفتم:

- برین بیرون. همین الان.

داستین به سمت اومد و دستمو گرفت. تماس دستش باعث شد که گرگم آرام بگیره و من به حالت انسانیم برگردم. همین که دخترا از اتاق خارج شدن، به سمت شانون برگشتم و گفتم:

- مشکل تو چیه لعنتی؟ میدونم که من و تو نمیتونیم باهم کنار بیایم؛ اما ما الان هدف مشترکی داریم.

- نه! نداریم.

یه لحظه به چشمام نگاه کرد و بعد فوراً به زمین خیره شد. گفت:

- من میدونم که تو خیلی به مردیت نزدیک هستی؛ اما من و مردیت چندین ساله که دوستیم. ما همیشه تعطیلات و تابستون رو باهم گذروندیم. من میدونم که مردیت چی میخواد و چی براش بهتره. میدونم الان وقتشه که برای شکستن نفرین تلاش کنیم تا این مشکل از ریشه حل بشه. الان وقتشه!

- اونوقت تو انقدر خودخواهی که بخوای همچین ریسکی کنی؟

- آره!

به چهره رنگ‌پریده مردیت نگاه کردم. بیهوش بود و نمیتونست از جانب خودش حرفی بزنه. شاید دلیل‌هایی که من میارم، منطقی نباشه. شاید بقیه هم با شانون موافق باشن. من نمیخوام باعث شم که گندی به بار بیاد. گفتم:

- بچه‌ها؟ من امروز یکم روبه‌راه نیستم. درواقع تسای همیشگی نیستم. اگه کاری که دارم میکنم اشتباهه، من بازم میخوام که انجامش بدم. پس بهتره که رای بگیریم.

داستین گفت:

- عزیزم، گروه با رای‌گیری اداره نمیشه. ما فقط تو شرایط خیلی خاص رای‌گیری میکنیم.

- خب، این بچه‌ها الان به عنوان گرگینه‌های سنت ایلبه رای نمیدن؛ بلکه به عنوان دوست‌های مردیت نظر خودشونو می‌گن.

به سمت آدریان چرخیدم و گفتم:

- تو چی فکر میکنی؟

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد دست به سینه نگاهم کرد. گفت:

- با چیزهایی که فعلاً میدونیم، من با تو موافقم. امن‌ترین گزینه، بهترین!

به کریس نگاه کردم و گفتم:

- کریس؟

انگشت‌هاشو تو موهای موج‌دار طلاییش فرو برد و از روی کلافگی موهاشو کشید. گفت:

- من از این وضعیت متنفرم. واقعا متنفرم!

من احساسش رو درک میکردم. هیچ شکی وجود نداره که این وضعیت هممون رو حسابی پریشون کرده. گفت:

- اگه بخوایم با چیزهای کمی که الان میدونیم برای شکستن نفرین اقدام کنیم، من فکر میکنم اصلا راه خوبی نیست.

شانون از گوشه اتاق خرخر کرد؛ اما چیزی نگفت. کریس ادامه داد:

- اما مثل روز روشنه که منم دوست دارم کاری که شانون میگه رو انجام بدیم. اما من میخوام راهی پیدا کنیم که وضعیت مردیت رو وخیمتر نکنه. چیزی که شانون میگه، الان انجام‌شدنی نیست.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- موافقم.

بچه‌ها با من موافق بودن؛ هرچند که از ته دلشون اینو نمیخواستن. رو به داستین گفتم:

- داستین؟

- منم باهات موافقم. اینکه راهی پیدا کنیم تا این مشکل اساسی حل شه، خیلی خوبه؛ اما الان، با این وضعیت، اگه بتونی به هر طریقی آرومش کنی، خوبه.

شانون فریاد زد:

- تو اینجوری بهش کمک نمیکنی. تو حال مردیت رو بدتر میکنی. من به هیچ‌وجه با شماها همکاری نمیکنم.

شانون از اتاق خارج شد و انقدر در چوبی رو محکم بست که از قسمت دستگیره به پایین، خُرد و خاکشیر شد! اتاق برای یه لحظه تو سکوت فرو رفت و بعد من گفتم:

- خب! نمایش فوق‌العاده‌ای بود!

رومو برگردوندم و سعی کردم دلواپسی و تنشی که درونم به وجود اومده بود رو آروم کنم. گفتم:

- من دارم کار درستی میکنم؟

داستین گفت:

- درسته عزیزم. شکستن نفرین خیلی خطرناکه. آروم کردن گرگ مردیت برای چند سال کارمونو راه میندازه.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- پدر و مادر مردیت و سه تا از برادرش تا فردا به اینجا نمیرسن؛ اما بزرگترین برادرش نزدیکه. هواپیمای اون چند ساعت دیگه رو زمین میشینه. وقتی که به اینجا برسه، ما مفصل درمورد این موضوع باهش حرف میزنیم. تازه! اونا میتونن سعی کنن تا گرگ مردیت رو آروم کنن؛ اما خب گمون نکنم جواب بده.

چینی به صورتش داد و گفت:

- هیچکدوم از اونا قوی‌تر از من نیستن.

به مردیت خیره شدم. من برادرش رو تو تصویر ذهنیم ملاقات کردم. البته اگه بشه اسمش رو ملاقات گذاشت! گفتم:

- آره. اگه ما قبل از اینکه هرکاری برای مردیت انجام بدیم، از خانواده‌اش رضایت بگیریم، اینطوری احساس بهتری پیدا میکنم.

آدریان گفت:

- ولی ما هنوزم باید معجون رو آماده کنیم. اگه اونا موافق باشن، خب ما هم کارمون رو ادامه میدیم؛ اما اگه موافق نباشن... فکر کنم باید خودمونو با انتظار کشیدن سرگرم کنیم.

- درسته. پس بریم.

کریس به سمت در شکسته رفت و خیلی محتاطانه بازش کرد. ما از درمانگاه خارج و وارد ساختمون روبه‌روی شدیم. همه کلاس‌ها خالی بود. الان بقیه بچه‌های مدرسه یا مشغول غذا خوردن یا مطالعه کردن. شاید بعضی‌ها مشغول ورزش کردن باشن. آزمایشگاه متافیزیک آخر راهرو قرار داشت. بخاطر اینکه اگه کسی تصادفاً با آزمایش‌هاش اونجا رو ترکوند، کلاس‌های زیادی به فنا نرن! وقتی هم‌گروهی آزمایشگاهم این موضوع رو تو هفته دوم حضورم تو سنت ایلبه بهم گفت، حسابی شوکه شدم. ازش پرسیدم پس دانش‌آموزای تو کلاس‌ها چی میشن؟ خندید و فکر میکرد که دارم شوخی میکنم. آخه زخمی شدن برای گرگینه‌ها مشکل بزرگی نیست. اونا خیلی زود التیام پیدا میکنن. با وجود تمام اینا، من دلم نمیخواد که موقع ساختن معجون، چیزی رو منفجر کنیم. اینکه خیلی زود درمان میشیم دلیل نمیشه که دردی رو حس نکنیم!

آدریان در آزمایشگاه رو باز کرد و بعد چراغ‌هارو روشن کرد. لامپ‌های مهتابی چندباری روشن و خاموش شدن و درنهایت وضعیتشون ثابت شد. میزهای فلزی بزرگ سراسر آزمایشگاه رو پر کرده بودن. پشت هر میزی هم دوتا صندلی بدون دسته و پشتی قرار داشت. اینجا مثل آزمایشگاه‌های شیمی تو مدارس معمولی بود. روی هر میز پر از لوله‌های آزمایشگاهی، بشر و چراغ‌های گازی بونزن بود. تنها تفاوت اینجا چیزهایی بود

که گرگینه‌ها تو این لوازم آزمایشگاهی بررسی میکردن. آدریان روی یکی از میزها نشست و گفت:

- میتونم کتاب سایه‌هارو ببینم؟

کیفمو باز کردم و کتاب کوچیک با جلد قهوه‌ای رو بیرون آوردم. کتاب رو به سمت آدریان گرفتم و گفتم:

- مواظب باش، خیلی قدیمیه.

- حتما.

داستین دوتا صندلی از پشت یکی از میزها بیرون آورد. وقتی روی صندلی‌ها نشستیم، آدریان خیلی آروم کتاب رو، روی میز گذاشت. یه سری از ورقه‌های زردرنگ و قدیمی، از قسمت وسط کتاب جدا شده بودن و اگه حواسمون رو خوب جمع نکنیم، ممکنه که پخش و پلا بشن. آدریان گفت:

- ما سه تا گزینه داریم، اما خب فقط یکی از این‌ها، بادوامه. بخاطر همینم من اینو انتخاب میکنم.

کتاب رو به صفحه‌های اولش برگردوند و گفت:

- قبلش یه نگاهی به این بندازین. این یه طلسم اساسی برای درمانه.

با دستش به قسمتی از کتاب اشاره کرد و بعد به آرومی کتاب رو به سمت من برگردوند تا بتونم بخونمش. یه سری دست‌نوشته‌های ناخوانا، حاشیه‌های کتاب رو پر کرده بود. تو قسمت ترکیبیات سه تا ماده نوشته شده بود: مریم گلی خشک‌شده (معادل گیاهی که تو نسخه اصلی رمان نوشته شده بود، همون مریم‌گلی خودمونه)، آب مقدس و یه تخم‌مرغ.

تخم‌مرغ؟؟ جادوگرا واقعا عجیبین! نگاهی به توضیحات زیرش انداختم. قدم به قدم مراحل آماده سازی معجون نوشته شده بود، همینطور عباراتی که باید درکنارش گفته میشد. اما خب این معجون چیزی نبود که برای ساختنش نیاز باشه به آزمایشگاه بیایم. درواقع به نظر من، این معجون ساده‌تر از چیزیه که فکرشو میکردم. هرکسی میتونه انجامش بده. خیلی آسونه! گفتم:

- مردیت به معجونی نیاز نداره که درمانش کنه. اون فقط نیاز داره که گرگش آروم بشه تا با این نفرین نجنگه.

مکت کردم و ادامه دادم:

- درضمن تو ترکیبیات این طلسم، جادو هیچ دخالتی نداره.

دونوان اطلاعات زیادی به من نداد؛ اما من باور داشتم کاری که میکنم درسته. آدریان گفت:

- پس این گزینه میره کنار. درسته؟

- آره. اینطوری بهتره.

آدریان چند صفحه جلوتر رفت و گفت:

- این یکی خیلی پیچیده‌تر از بقیه هست.

کریس گفت:

- رفیق! اینجا گفته که به چشم سوسمار آبی نیازه. اینا چیه دیگه!

رو به کریس گفتم:

- جدی میگی؟!

با دقت به کتاب نگاه کردم و گفتم:

- اصلا فکرشو نمیکردم این چیزا واقعیت باشه.

آدریان گفت:

- این یکی واقعا فوق‌العاده هست؛ اما یکی از موادی که برای ساختنش نیازه، خون جادوگریه که این طلسم رو ایجاد کرده.

انگشتمو روی کتاب کشیدم تا به قسمت ترکیبات این معجون برسم. درسته! سه قطره از خون جادوگری که طلسم رو ایجاد کرده، میخواد. غیر از اینکه دوباره به قلمرو جادوگرا برگردم و با لوسیانا درگیر بشم و خونش رو بگیرم؛ راه دیگه‌ای به ذهنم نمیرسه! گفتم:

- آره. اینو تو اتاق کنفرانس هم گفته بودی. اما این اتفاق نمیفته. یعنی همیشه انجامش داد؛ مگه اینکه تو راه‌حلی براش داشته باشی.

آدریان سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه. اما من میخوام که انجامش بدیم. معجون از خون لوسیانا استفاده میکنه تا تاثیرات منفی نفرین روی فرد مبتلا رو از بین ببره.

از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. به این فکر میکردم که چطور باید لوسیانا رو قانع کنم تا یه مقدار از خونش رو به من بده. من میتونم با لوسیانا معامله کنم. مردیت بهش نیاز داره. ما مجبوریم که این کارو انجام بدیم.

موهامو که گوجه‌ای بالای سرم بسته بودم، باز کردم و انگشتمو لابه‌لاشون حرکت دادم. بعد دوباره موهامو مرتب بالای سرم بستم. به سمت پسرها چرخیدم و گفتم:

- شاید من بتونم با لوسیانا معامله‌ای بکنم...

کریس گفت:

- نه. حرفشمن نزن.

به داستین نگاه کرد و ادامه داد:

- تو نباید به تسای اجازه بدی که بره. جو اونجا اصلاً دوستانه و جالب نیست!

داستین گفت:

- من قبلاً هم سعی کردم بهش بگم که نباید به اونجا بره؛ اما خب تسای کار خودشو کرد. به سمت من چرخید و گفت:

- اما حتی اگه ارزشش رو داشته باشه، تو نباید سر جون یه نفر دیگه، با جادوگران معامله کنی عزیزم. درست نیست.

لبمو برای یه لحظه گاز گرفتم و کمی فکر کردم. گفتم:

- حق با توعه.

دوباره روی صندلی نشستم و گفتم:

- ما ناامید شدیم؛ اما هنوز وقت ناامیدی نرسیده. نباید امیدمونو از دست بدیم.

دستامو روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم. بدنه فلزی و سرد میز باعث شد که لرزشی رو زیر پوست گرم حس کنم. اما این حقیقت که من هیچ تصویر ذهنی نگرفتم چون خودم نخواستم هیچ تصویری وارد ذهنم بشه، منو شوکه کرد. من هم قدرت جادوگران رو داشتم هم قدرت گرگ آلفا رو. بخاطر همین معلومه که میتونم از پیش بریبام. گفتم:

- و گزینه آخر چیه؟

آدریان گفت:

- این گزینه، بهترین فرصت ماست.

- خب نشونم بده.

آدریان کتاب رو از روی میز برداشت و چند صفحه رو ورق زد تا به اون قسمتی که میخواد، برسه. یه نفس عمیق کشید و کتاب رو جلوی من، روی میز گذاشت. گفت:

- این همون چیزیه که من درموردش حرف زدم. آروم کردن هیولای درونی! فراهم کردن ترکیبات این معجون مثل بقیه معجون‌هایی که دیدیم، احمقانه نیست. گرچه یه سری چیزا تو ترکیباتش داره که من اصلا نمیدونم چیه و هیچ ایده‌ای ندارم که از کجا میتونیم پیداشون کنیم. علاوه بر همه اینا، این کار خیلی دشواره. تو قسمت توضیحاتش یه عالمه مرحله برای اجرای درستش نوشته شده. همه چی باید حسابی زمان‌بندی بشه. و درواقع این معجون ترکیبی از سه تا معجون مختلف دیگه هست.

مکت کرد و ادامه داد:

- طبق چیزهایی که قبلا درموردش فکر کردیم، این گزینه درواقع ترکیبی از معجون و افسونه. این میتونه همون چیزی باشه که دونوان بهش اشاره کرد؛ اما خب هیچ راهی وجود نداره که ما از این موضوع مطمئن بشیم.

من نمیتونستم ریسک کنم و دوباره قدرت زیادی رو مصرف کنم تا بتونم با دونوان ارتباط برقرار کنم. اون فردا بعدازظهر به اینجا میرسه. شایدم اگه خیلی با سرعت پیش بره، بتونه فردا صبح اینجا باشه؛ اما مردیت تا اونموقع طاقت نیاره. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- ما میتونیم منتظر دونوان باشیم؟

- من تا حالا کسی رو ندیدم که همچین مدت طولانی رو بدون گرگش دووم بیاره. و تا حالا کسی رو هم ندیدم که به این سرعت داغون بشه. اگه مردیت حتی بتونه تا نیمه‌شب طاقت بیاره، من خیلی شوکه میشم!

به عبارت دیگه، جواب سوالم نه هست! لعنتی! چشمام میسوخت، کمی ماساژش دادم تا از دردش کم بشه. من نمیتونستم گریه کنم. هنوز نه! ما هنوز وقت داریم. گفتم:

- همه‌چیز یه جور ریسکه.

آدریان گفت:

- یه چیز دیگم هست.

بازم؟ گفتم:

- چی؟

- این کار دقیقا باید نیمه‌شب و زیر نور ماه انجام بشه.

خدایا! بنظر میرسه زمان کمی داریم. گفتم:

- چقدر زمان داریم تا بتونم همه چیز رو آماده کنیم؟

کریس موبایلش رو چک کرد و گفت:

- ساعت تقریباً پنجه. برای اینکه بتونیم همه چیز رو به خوبی تا اونموقع آماده کنیم، تقریباً ۶ ساعت وقت داریم.

- این زمان برای درست کردن اون معجون کافیه؟

آدریان گفت:

- ما تمام سعی خودمونو میکنیم تا کافی باشه.

- باشه.

فشار کاری که قرار بود انجام بدیم، رو شونه‌هام سنگینی میکرد. قفسه سینه‌ام از درد فشرده شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم وضعیتم رو کنترل کنم. گفتم:

- بریم انجامش بدیم، همین الان. این بهترین گزینه ماست. ما کارمونو شروع میکنیم و وقتی برادر مردیت به اینجا رسید، اجازه نهایی رو ازش میگیرم.

داستین به من نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

- گرگت. خیلی ناآرومه. هیچ شانسی وجود نداره که بهش اجازه بدی بیاد بیرون؟ دستشو روی کمرم گذاشت و آروم نوازشش کرد. داستین عقلشو از دست داده؟؟! گفتم:

- الان؟ تو داری الان درمورد این موضوع حرف میزنی؟؟

- مگه توضیحات طلسم رو نخوندی؟

- چرا خوندم.

- خب نوشته بود کسی میتونه این کارو انجام بده که با درونش یکی باشه.

- آره میدونم.

- خب تو با درونت یکی نیستی عزیزم.

منو تو بغل خودش کشید و گفت:

- چرا هنوز انقدر از این موضوع میترسی؟

- داستین! رو مخم راه نرو لطفا.

هانش دادم و از بغلش بیرون اومدم؛ اما بلافاصله بخاطر این کارم حس بدی پیدا کردم. خشمی که امروز تو وجودمه داره کار دستم می‌ده! اما انگار داستین بخاطر این کارم ازم ناراحت نشده. گفت:

- تو یه گرگ نباتی رنگ خوشگلی. من دلم میخواد که هر از گاهی دوباره ببینمش؛ اما تو مدام از این موضوع طفره میری و زمانش رو عقب میندازی.

وقتی منو برای اولین بار به سنت ایلبه آوردن، من از حالت انسان به گرگینه تغییر شکل داده بودم. در واقع یه گرگ بودم. البته اینم باید بگم که من مدام بین شکل انسان و شکل گرگم در نوسان بودم و اونقدر این حرکت تکرار میشد که اونا نگران بودن من نتونم جون سالم به در ببرم! من چیزی یادم نمیاد؛ اما ظاهرا تنها چیزی که باعث شد من آرام بشم، حضور داستین بود. تو اون دوران داستین مدام کنارم بود.

کمی به پایین خم شدم و پاهامو محکم به زمین کوبیدم. میخواستم حالت ایستادن گرگ‌هارو تمرین کنم! گفتم:

- این واقعا عجیبه.

آدریان و کریس شروع کردن به خندیدن؛ اما داستین نگاه بدی بهشون انداخت و اونا فوراً ساکت شدن. گفتم:

- من انجامش میدم؛ اما امروز واقعا نمیشه.

بهترین لبخندی که میتونستم بزنم رو نثار داستین کردم و گفتم:

- من اول باید از مردیت محافظت کنم.

داستین لباسو مثل یه خط صاف کرد و کلافه بهم خیره شد. گفت:

- تسا تو باید قبل از ماه کامل با گرگت کنار بیای. فقط سه روز مونده تسا!!! این موضوع بهمون کمک میکنه تا بتونیم تو محکمه از خودمون دفاع کنیم.

- میدونم.

بالاخره انجامش میدم؛ اما الان نمیتونم باهاش کنار بیام.

- تسا باور کن این تغییر شکل خیلی جالبه. میتونی با تمام سرعت بدویی. میتونی وزیدن باد به صورتت رو حس کنی. تو عاشقش میشی تسا. بهم اعتماد کن.

من به داستین اعتماد داشتم؛ اما هنوز، اینکه بذارم خوی انسانیم بره کنار و گرگم خودشو نشون بده، سخت‌تر از چیزیه که انتظارشو داشتم. البته کنار اومدن با گرگم نسبت به اوایل، یکم بهتر شده. من الان احساس راحتی بیشتری با گرگینه‌ها میکنم و همه منو به

عنوان جفت داستین میثناسن. و قدرت‌هایی هم که بخاطر گرگینه شدنم بدست آوردم خیلی باحاله. اما اینکه قراره یه موجود چهارپا بشم منو عصبی میکنه! گفتم:

- اول مردیت، بعد مسائل گرگینه‌ایم.

- قول بده.

متنفرم از اینکه قوی بدم و نتونم تا آخر انجامش بدم. بالاخره من باید با این وضع کنار بیام پس بهتره خیال داستین رو راحت کنم. گفتم:

- قول میدم.

- خوبه.

داستین سریع لبامو بوسید و گفت:

- خب حالا پیش به سوی آماده کردن معجون.

انبار وسایل آزمایشگاه، تو یه راهرو کوتاه، درست تو قسمت پشتی آزمایشگاه بود. انبار کوچیکی بود، حدودا ابعاد اتاق ۶ فوت در ۱۲ فوت بود. وقتی در انبار رو باز کردیم، تصادفاً به ردیف قفسه‌هایی که پشت سر هم به دیوار نصب شده بودن، برخورد کرد. روی تمام قوطی‌های شیشه‌ای برچسب سفیدرنگی زده بودن تا از طریق اونا بشه ماده‌ای که میخوای رو پیدا کنی. تمام مواد هم براساس حروف الفبا مرتب شده بودن. تمام فضای اتاق کاملاً استفاده شده بود. موقع برداشتن مواد از روی قفسه‌ها باید خیلی محتاط عمل میکردی، وگرنه ممکن بود تعادلشون بهم بخوره و همشون بریزه رو زمین! داستین در انبار رو باز کرد و وارد اتاق شد؛ اما همون لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد. موبایلش رو از جیب پشتی شلوار جینش بیرون آورد و به صفحه‌اش نگاه کرد. گفت:

- چند لحظه منو ببخشید بچه‌ها.

داستین از آزمایشگاه خارج و وارد کلاس کنار آزمایشگاه شد. برای یه لحظه به این فکر کردم که اون تماس میتونه درمورد چی باشه؛ اما خیلی زود این موضوع رو کنار گذاشتم و یه نگاه کلی به اتاق انداختم. به سمت آدریان و کریس برگشتم و گفتم:

- بیاین هرچی نیاز داریم از اینجا برداریم و بفهمیم کدوم مواد اینجا پیدا نمیشه. بعد من با مادرم تماس میگیرم تا ببینم میدونه بقیه مواد رو باید از کجا پیدا کنیم یا نه.

آدریان کتاب رو به سمت من گرفت و گفت:

- فکر خوبیه. تو ترکیبات رو بخون، من و کریس هم پیداشون میکنیم.

- حتماً.

کتاب رو از دستش گرفتم. ورقه‌های کتاب بعد از گذشت سال‌ها، به رنگ زرد درآمده بودن. گوشه و کنار ورقه‌ها هم حسابی پاره شده بود؛ اما خب دست‌نوشته‌های تو کتاب هنوز قابل خوندن بودن. تو حاشیه کتاب یه چیزی نوشته شده بود: "هیچوقت هیچ ماده‌ای رو کم و یا حتی جایگزین نکنین، چون باعث میشه معجون تاثیرش رو از دست بده." خب پس همه مواد حتما باید حضور داشته باشن. از قسمت ترکیبات معجون شروع کردم به خوندن:

- دارچین.

آدریان بین قفسه‌ها چرخید و قوطی پر از دارچین رو به کریس داد. گفت:

- بعدی.

گفتم:

- نمک.

بچه‌ها چیزی که گفتم رو زیر لب تکرار میکردن تا زمانی که پیداش کنن. آدریان گفت:

- بعدی.

- آرد.

صبر کن ببینم! گفتم:

- دارچین؟ نمک؟ آرد؟ واقعا؟؟ ما داریم چی درست میکنیم؟ یه شیرینی؟

این ترکیبات قرار بود که تبدیل به معجون بشه؛ نه یه شیرینی خونگی! گفتم:

- اگه ماده بعدی توی لیست، زنجبیل باشه، رسماً قاطی میکنم!

آدریان خندید و گفت:

- دارچین برای پاک‌سازی خون استفاده میشه. نمک هم باعث میشه روح پلید یا همون هیولای درونی ضعیف بشه. آرد هم...

کریس سرش رو از توی کمد‌ها بیرون آورد. تو دستش یه قوطی پر از پودر زنجبیل بود. گفت:

- کسی گفت که زنجبیل میخوایم؟

گفتم:

- یا عیسی مسیح! من فکر میکنم پسرخاله و دخترخاله اشتباه کردن و کتاب آشپزی خاندانمون رو بهم دادن!

کتاب قهوه‌ای رنگ کوچیک رو بستم و گفتم:

- اونا میتونستن برای این معجون از چیزهای بهتری استفاده کنن. دارچین اخه؟! مثلاً میتونستن بگن پوست یه درخت پیر که دقیقاً وسط جنگل قرار داره.

عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم. با هر حرص و جوشی که میخوردم، گرگم میخواست بیاد بیرون. ادامه دادم:

- اگه ما این مواد رو باهم قاطی کنیم، شک ندارم که آخرش تبدیل به یه شیرینی بدمزه میشه.

آدریان لبخند زد و گفت:

- این مواد فقط بخشی از ترکیبات این معجون هستن. همه چی بستگی به این داره که چجوری مواد رو باهم ادغام کنی تا تبدیل به یه معجون واقعی بشه نه یه شیرینی! بیا انجامش بدیم، شاید جواب داد.

فکر اینکه ممکنه اشتباه انجامش بدیم و هیچ نتیجه‌ای نگیریم، باعث شد که گلوم حسابی خشک بشه. من امروز اصلاً خودم نبودم! اما داشتم سعی میکردم که با این وضع کنار بیام. هنوزم همه چیز خیلی غیرعادی و عجیب به نظر میرسه. لبمو گاز گرفتم و سعی کردم خودمو آرام کنم؛ اما متأسفانه موفق نشدم! من هیچوقت به اینکه چه چیزهایی ممکنه تو یه معجون ریخته بشه، فکر نکردم. گفتم:

- نظرتون چیه که من و داستین بریم دنبال مواد سخت‌تر؟ تو این مدت هم شما موادی که تو آزمایشگاه هست رو جمع‌آوری کنین.

آدریان گفت:

- فکر بدی نیست. اینکه بخوایم همه باهم دنبال بقیه مواد بگردیم، ممکنه زمان زیادی ازمون بگیره.

به سمت من اومد و گفت:

- کتاب رو بده من تا یه لیست از بقیه مواد بگیرم.

داستین محکم در آزمایشگاه رو باز کرد و به سمت ما که کنار انبار ایستاده بودیم، اومد. موهای مشکی موجدارش حسابی بهم ریخته بودن، مثل اینکه وقتی داشته با تلفن حرف میزده، با دستاش این بلا رو سر موهاش آورده! موجی از نگرانی رو که تو پیوندمون نفوذ کرد، حس کردم. و برای دومین بار، این نگرانی برای من نبود! گفتم:

- همه چیز روبه‌راهه؟

- مربوط به محکمه میشه.

اوه! اصلا دلم نمیخواست که امشب با این مسائل سروکله بزنم؛ اما خب متنفر بودم از اینکه داستین رو ناراحت ببینم. دوباره پرسیدم:

- همه چیز خوبه؟

- بعدا میفهمیم. خب کار تا کجا پیش رفت؟

داستین موضوع رو عوض کرد. میخواستم سوال پیچش کنم تا بفهمم اون تماس تلفنی درمورد چی بوده؛ اما پشیمون شدم. آگه خود داستین نمیخواد که درموردش حرف بزنه، منم نمیخوام که مجبورش کنم. گفتم:

- آدریان داره یه لیست از بقیه مواد آماده میکنه. تو همراه من میای تا بریم پیداشون کنیم؟

- حتما. کجا باید بریم؟

- هیچ ایده‌ای ندارم!

موبایلم که تو کیفم بود، شروع کرد به زنگ زدن. آهنگ

Polynomial_C

از افکس توئین که درحال پخش بود، بهم میفهموند که آکسل پشت خطه. از انبار بیرون اومدم و وارد آزمایشگاه شدم. دکمه اتصال رو لمس کردم و جواب دادم:

- هی آکسل!

- تو تماس گرفته بودی؟

- آره. اما از اونموقع خیلی گذشته.

- شرمنده تس. من دیشب، شب پرماجرایی داشتم و صبح دیر از خواب بیدار شدم. بعدشم که کلاس داشتم.

خندیدم و گفتم:

- اوه آره! من صبح ایمیلو چک کردم و پیامتو دیدم.

- یاخدا! اصلا یادم نمیاد که برات پیامی فرستاده باشم. حالا چی گفتم؟؟

- چیزهای خنده‌دار. فکر کنم دیشب رو عمرا فراموش کنی.

با به یاد آوردن صبح دوباره خندیدم. آکسل اعتراف کرده بود که یه دختره حسابی دلشو برده. گفتم:

- اما آکسل، فکر کنم که به کمکت احتیاج دارم.

- باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟!
به سمت پنجره آزمایشگاه رفتم و گفتم:
- چرا فکر میکنی هر وقت باهات تماس میگیرم یعنی یه گندی بالا آوردم؟
- بیخیال تس. وا بده. من برادرتم.
- نفسمو به بیرون فوت کردم که به شیشه سرد آزمایشگاه برخورد کرد و یه لکه روی شیشه ایجاد کرد. گفتم:
- خب، قضیه من نیستم. درباره‌ی مردیته. نمیدونم چجوری باید بهت بگم؛ اما لوسیانا مردیت رو نفرین کرده.
- بازدم عمیق آکسل پشت تلفن نشون میداد که اون همه چی رو درمورد لوسیانا میدونه. به سمت انبار قدم برداشتم. گفتم:
- مردیت حالش خوب بود؛ اما امروز صبح یهو وضعیتهش تغییر کرد. من نیاز به کمک دارم تا بتونم یه سری مواد رو پیدا کنم. احيانا تو جایی رو میشناسی که بشه موادی مثل...
آدریان یه تیکه کاغذ تو دستم گذاشت. به کاغذ نگاه کردم و گفتم:
- مثل خاکستر مرده مقدس صد ساله.
- با تعجب به آدریان نگاه کردم و اون شونه بالا انداخت. خب درسته! خاکستر فردی مقدس باعث میشه که شخص از شر هیولای درونی خلاص بشه. کاملاً منطقیه. اما آخه کدوم احمقی خاکستر مرده مقدس رو تو خونه‌اش نگه میداره؟ آکسل گفت:
- فکر کنم من بدونم که از کجا میتونی پیداش کنی؛ اما منم باید همراهت بیام.
- اوه جدی؟؟ اصلاً فکرشو نمیکردم آکسل چیزی بدونه. درواقع کمک خواستم از آکسل تیری در تاریکی بود. احتمالاً قبل از اینکه به لس‌آنجلس بریم، وقتی که آکسل تو آستین (مرکز تگزاس) به مدرسه میرفت، این اطلاعات رو درباره جادوگران به دست آورده. گفتم:
- خب خوبه. اینطوری میتونم خودتم ببینم. این یکشنبه که نتونستم ببینم.
- تنها زمانی که من میتونستم از زمین‌های سنت‌ایلبه خارج بشم، یکشنبه‌ها برای ناهار بود، اونم خونه پدرومادرم. داستین همیشه باهام میومد و حتی گاهی چند نفر دیگم همراهمون میومدن تا مطمئن بشن که من کنترلمو از دست نمیدم. اما این یکشنبه‌ای که گذشت، آکسل امتحان داشت و نتونست از دانشگاهش تو آستین به سدرریدز بیاد. گفت:
- آه خواهر! تو چقدر مهربانی. تو چقدر در فراق من میسوزی.

لحن صداش داد میزد که داره مسخرم میکنه. گفتم:

- خفه شو آکسل. اصلا ازت بدم میاد.

اما هردوی ما خوب میدونستم که این حرفم یه دروغ بزرگه. آکسل خندید و گفت:

- پس همدیگه رو بیرون خوابگاه من ملاقات کنیم؟

- آره. من الان راه میفتم؛ اما یکم زمان میبره تا به اونجا برسم.

ما تقریبا یه ساعت و نیم از هم فاصله داشتیم؛ البته اگه به ترافیک نخوریم! گفت:

- خوبه. وقتی رسیدی بهم پیام بده.

- حتما. پس میبینمت.

تماس رو قطع کردم. پسرها به من زل زده بودن. آدریان گفت:

- واقعا؟ تو فکر میکنی اون واقعا میدونه کجا میتونیم این مواد رو پیدا کنیم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خودش گفت که میدونه.

آکسل برادرم بود و من تو تمام زندگیم بهش اعتماد داشتم. میدونم که بخاطر مردیت هم

کمک میکنه. رو به کریس و آدریان گفتم:

- شما رو این وسایلی که اینجا جمع کردیم، کار کنین؛ من و داستین هم میریم بقیه اشو پیدا

کنیم. حله؟

کریس گفت:

- حله. برین. ما اینجا منتظرتونیم.

به داستین نگاه کردم و گفتم:

- داستین تو چی؟ مشکلی به وجود نیاد اگه تمام روز مدرسه رو ترک کنی؟

یه ابروشو بالا برد و گفت:

- نه. فکر کنم همه چیز روبه راهه.

- نه منظورم اینه که تو مگه نباید بری سر کلاست تا به بچه ها آموزش بدی؟ و گرگ های

اینجا رو کنترل کنی؟

لبخند زد و گفت:

- آره باید هر دو تا رو انجام بدم. اما چند ساعت دور شدن از مدرسه مشکلی ایجاد نمیکنه. در ضمن من با یکی از دوستای کازادورم تماس گرفتم تا به جای من کلاس هنرهای رزمی رو آموزش بده. بنابراین همه چی میزونه. بزن بریم.

داستین به سمت در خروجی رفت و گفت:

- اما من ماشین رو میروم.

- چی؟ حرفش نزن! من رانندگی میکنم.

- باشه. ببینیم کی زودتر به ماشین میرسه.

تندتند دنبال داستین به سمت راهروی اصلی دویدیم. همزمان نگاهی به پشت سرم انداختم و برای کریس و آدریان دست تکون دادم. گفتم:

- بعدا میبینمتون بچه‌ها.

داستین موفق شد که پشت فرمون بشینه و رانندگی کنه؛ اما این موضوع اونقدر اهم بد نبود، چون اینطوری انتخاب آهنگ‌هایی که تو ماشین پخش میشد، با من بود. تو مسیر حرکتمون به آستین، با هم حرف میزدیم و به آهنگ گوش میدادیم. پیدا کردن یه موضوع که بشه راجع بهش با داستین حرف زد، اصلا کار سختی نبود. هر دو مون احساس آرامش میکردیم و این خیلی خوب بود. حتی اگه من حس کنم که دارم کنترل رو از دست میدم؛ بودن کنار داستین باعث میشد که آروم بشم. داستین گفته بود که دلیل این حال آروم من اینه که اون یه آلفای قدرتمنده و میتونه گرگ پریشون منو کنترل کنه. من مطمئن نیستم که دلایلش فقط این باشه. اما من دوست داشتم که فکر کنم هیچ‌کدوم از ما گرگینه نیستیم، بلکه مثل بقیه مردم، انسان‌های عادی هستیم. اینطوری کنار او مدن با مسائل خیلی راحت‌تر میشد و مطمئنا هر دو تا مون انقد دغدغه و دردسر نداشتیم. داستین مشغول روندن ماشین تو بزرگراه بود که ازم پرسید:

- چی شده؟

- هیچی.

- هیچی نشد جواب! داری به چی فکر میکنی؟ دوست دارم بدونم.

- تو نباید از هر فکری که تو سرم میگذره باخبر بشی.

- درسته؛ اما من میتونم حس کنم که تو الان خوشحالی و اگه من کاری انجام دادم که باعث شده تو همچین حسی داشته باشی، دوست دارم که بدونم؛ چون اینطوری میتونم دوباره تکرارش کنم تا تو همیشه خوشحال باشی.

به پنجره سمت خودم تکیه دادم تا بتونم داستین رو بهتر ببینم. گفتم:

- تو لازم نیست کاری انجام بدی. فقط کنارم باش. بودنت به همه چی می‌ارزه و برای من کافیه.

بهم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم...

صداش آروم و بم بود و یه عالمه حرف نگفته تو همین یه کلمه‌ای که به زبون آورد، وجود داشت که من میتونستم درکشون کنم.

خیلی طول نکشید که وارد زمین‌های دانشگاه آکسل شدیم. خوابگاه آکسل از خیابون اصلی دور نبود. خوابگاهش دوتا ساختمون بزرگ بود. حتی نگاه کردن بهشون باعث میشد حس خفگی کنم. دیوارهای خوابگاه پنجره‌های کوچیکی داشت و اتاق‌هاش درواقع اندازه کمد بود! با تخت‌های که کاملاً کنار دیوار تا میشد؛ اما آکسل با این موضوع مشکلی نداشت. اون دوست داشت که کنار هم‌سن و سالاش باشه. بهش پیام دادم که ما تو خیابون روبه‌روی خوابگاهش توقف کردیم و یه دقیقه بعد آکسل از خوابگاه خارج شد. هرکسی که من و آکسل رو میدید مطمئناً میفهمید که ما خواهر و برادریم. آکسل قدش به کوتاهی من نبود؛ اما چهره‌های ما شبیه هم بود. موهای موج‌دار قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای و پوست روشن. دماغ آکسل یکم از دماغ من بزرگتر بود؛ اما خب فرمشون یکسان بود. چشم‌هامون هم که انگار از روی هم کپی شده بودن. آکسل پرید تو ماشین و گفت:

- هی تس. داستین. سلاااام.

گفتم:

- حالت چطوره؟

- افتضاح. اما خب تقصیر خود گیجم بود. چقدر خوب میشد اگه یکم از توانایی درمان سریع گرگینه‌هارو منم داشتم.

داستین خندید و ماشین رو از محوطه خوابگاه خارج کرد. بعد گفت:

- خب در درجه اول باید بدونی که گرگینه‌ها هیچوقت نمیتونن مست بشن.

- نه بابا!!

- بله بابا. متابولیسم گرگینه‌ها طوریه که بلافاصله بعد از خوردن الکل، اونو میسوزونه و نمیداره تو بدنت بمونه تا مست بشی.

- جدی میگی؟؟

آکسل پوفی کشید و کمی فکر کرد. بعد گفت:

- آگه مستقیما یه قوطی Everclear (عرق دوآتیشه و خیلی قوی که از دونه‌های ذرت تهیه میشه) رو سر بکشین چی؟

داستین سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- بازم مست نمیشی.

حرف زدن پسرا خنده‌دار و جالب بود؛ اما خب ما وقت این حرف‌ها رو نداشتیم. گفتم:

- نمیخوام وسط حرف‌هاتون پارازیت بشم؛ اما خب ما باید کجا بریم؟

آکسل گفت:

- درسته. ما باید به قسمت شمالی شهر بریم. تو باید خاله‌بزرگ رزا رو ببینی.
(خاله‌بزرگ منظورش خاله مادر تساست)

روی صندلیم به سمت آکسل چرخیدم و گفتم:

- ما یه خاله‌بزرگ به اسم رزا داریم؟

چشم‌های آکسل گشاد شد و گفت:

- من میدونم، خب؟ اما افراد زیادی از این موضوع مطلع نیستن.

به حالت قبلیم برگشتم و به جلو خیره شدم. گفتم:

- خیلی خوب میشد آگه مامان انقد همه چی رو از من مخفی نمیکرد.

اینکه از همه‌چی بی‌خبر بودم واقعا منو عصبی میکرد. گفتم:

- حالا این رزا کی هست؟ چرا با آلکونلار زندگی نمیکنه؟

- بعد از فوت مادر بزرگمون، رزا و لوسیانا یه دعوی حسابی باهم داشتن و بعد از اون، رزا از گروه آلکونلار خارج شد. چون لوسیانا واقعا یه مشکل بود. بخاطر همینه که پدر و مادر کلادیا و رافائل هم خیلی اطراف آلکونلار نمیچرخن. درواقع اونا با آلکونلار زندگی میکنن؛ اما برای اینکه از لوسیانا دور باشن، دائما خودشون رو با سفر مشغول میکنن.

- خب چرا کلا از آلکونلار نمیان بیرون؟

- چون دوقلوها اینو نمیخواستن. رافائل و کلادیا باید آموزش میدیدن و برای تمرین کردن هم نیاز داشتن که توی جمع جادوگرا باشن. الان اونا اطلاعات و مهارت زیادی به دست آوردن.

مکت کرد و ادامه داد:

- دوقلوها میخوان تو آلکونلار بمونن که آگه کسی مقابل لوسیانا ایستاد تا ریاست رو ازش بگیره، از اون فرد حمایت کنن.

از روی تمسخر خندیدم و گفتم:

- اینطور که بنظر میرسه، پدر و مادرشون فقط زحمت کشیدن این دوتا رو پس انداختن! کدوم پدر و مادری بچه‌هاشونو با یه جادوگر شیطان رها میکنن؟! تعجبی نداره که مامان تمام این مدت نخواستنه با خواهر بی‌عاطفه‌اش ارتباط نزدیک بگیره.

آکسل ما رو به سمت یه محله زیبا راهنمایی کرد. همه خونه‌ها رنگارنگ بودن. داستین ماشین رو روبه‌روی یه خونه که باغچه خیلی قشنگی داشت، پارک کرد. گل‌های وحشی که دوطرف مسیر رسیدن به ایوان خونه رو پر کرده بودن، حس آرامش رو به وجودت تزریق میکردن. جای باصفا و قشنگی بود و این باغچه‌ها واقعا عالی بودن. وقتی ما به سمت ایوان جلویی خونه قدم برداشتیم، در خونه باشتاب باز شد. یه خانم کوتاه و تپل با موهای سفید تو چهارچوب در ظاهر شد. پوستش مثل کاغذ، نازک بود و حسابی هم چروکیده. شونه‌هاش به خاطر پیری، به پایین افتاده بودن و این باعث میشد که حس کنم قدم بلنده. بالاخره موفق شدم یکی رو پیدا کنم که قدش فقط یکم از ۵ فوت بیشتره! لباس‌هایی با نقش و نگار گل پوشیده بود. یه عینک مطالعه با قاب قرمز روشن، توسط یه زنجیر ظریف از گردنش آویزون بود. گفت:

- همیشه از خودم میپرسیدم که چه زمانی به اینجا میای.

صداش یکم تودماغی و نازک؛ اما دلنشین بود. با انگشتم به خودم اشاره کردم و گفتم:

- من؟

- آره، تو.

خودش رو کنار کشید و به داخل خونه اشاره کرد و گفت:

- بیا تو. اما حواست به نمک‌ها باشه.

یه خط پوشیده از نمک، تا ایوان جلویی خونه ادامه داشت و بعد به سمت دو طرف خونه کشیده میشد، انگار که خونه رو محاصره کرده و یه سد اطراف خونه ساخته. اما برای محافظت از چی؟ درمقابل کی؟ درمقابل لوسیانا؟

از روی نمک گذشتم و وارد خونه شدم. کف چوبی خونه زیر وزن من، جیرجیر صدا میداد. بنظر میرسید که اینجا خیلی کهنه و قدیمی شده، اما فضای داخل خونه گرم بود. دودی که از سوختن چیزی تو خونه ایجاد شده بود، انگار نقابی روی صورتت میداشت که نتونی درست اطرافتو ببینی. حس و حال اونجا شبیه یه کلیسا بود! عطسه کردم و

دوباره عطسه کردم و دوباره... تیشرتمو تا روی صورتم بالا آوردم؛ اما نتونستم جلوی عطسه کردنم رو بگیرم. داستین گفت:

- تس؟

حس کردم که داستین بازومو لمس کرد؛ اما بازم این عطسه کوفتی متوقف نمیشد. رزا گفت:

- این همون چیزیه که فکرشو میکردم. تسا رو کاملاً بیار داخل خونه.

من نمیتونستم چیزی ببینم. اونقدر سریع و پشت سرهم عطسه میکردم که چشمم روی هم میخکوب شده بودن. میتونستم هوای کافی برای نفس کشیدن دریافت کنم. میدونستم که دارم نفس میکشم؛ اما این عطسه کوفتی تمام هوایی که وارد ریه‌هام میکردم رو مصرف میکرد. وضعیتم قابل کنترل نبود. کورکورانه دستمو دراز کردم تا داستین رو پیدا کنم. به تیشرتش چنگ زدم و گفتم:

- منو ببر بیرون.

عطسه کردم.

- همین الان ببر بیرون.

عطسه کردم.

- همین الان داستین.

خارج شدن از خونه تنها فکریه که به ذهنم میرسید. داخل خونه پر از دود و بوهای تند و تیز بود. باید میرفتم بیرون. همین حالا. داستین یه دستشو زیر زانوهام گذاشت و دست دیگه‌اش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد؛ اما رزا خیلی سریع شروع کرد به اسپانیایی حرف زدن. اونقدر پشت سرهم عطسه میکردم که نمیتونستم رو حرف‌های رزا تمرکز کنم تا بفهمم چی میگه؛ اما داستین حرف‌هاشو فهمید. چیزی به رزا گفت و بعد منو دوباره روی مبل گذاشت. گفت:

- تس، اون (رزا) میخواد کمکت کنه.

گفتم:

- اینجا پر از دوده...

عطسه کردم.

- منو ببر بیرون.

- عطسه کردند بخاطر جو اینجا نیست عزیزم. وقتی تو وارد قلمرو جادوگران شدی، لوسیانا نفرینت کرد. بخاطر همین بود که انقدر تاکید میکردم به اونجا نری.

جمله آخرش رو با خرخر گفت. لعنتی! این اصلا خوب نبود. من همچنان پشت هم عطسه میکردم. عضلات شکم انگار یه تمرین بدنی سخت انجام داده بودن و درد خیلی بدی داشتن.

یه چیز سرد و چسبناک رو زیر دماغ حس کردم و بعد بوی اوکالیپتوس و نعناع تمام وجودمو پر کرد. عطسه‌هام آروم گرفتن. بالاخره تونستم چشمامو باز کنم و به سختی نفس بکشم. تمام دیوارهای خونه پر از نشانه‌ها و تندیس‌های مذهبی بود. یه نقاشی قدیمی از چهره یه فرشته، نظرمو به خودش جلب کرد. هیچ فضای خالی کوچیکی رو دیوارها پیدا نمیشد. حتی روی پرده‌ها هم یه چیزایی نوشته شده بود. میتونستم شرط ببندم که اون نوشته‌ها، عبارتهایی از کتاب انجیل هستن. اگه من با رزا فامیل نبودم، حتما با خودم میگفتم که این خونه مال یه آدم دیوانه هست! گرچه من واقعا این زن رو نمیشناسم؛ شاید دیوانه باشه! رزا جلوی من ایستاده بود، اونقدری نزدیک بود که میتونستم بوی گل رز و کمی بوی سیر رو از پوستش استشمام کنم. وقتی به سمتم خم شد، یه تخم‌مرغ سفید تو دستش بود. میتونستم پوست سرد تخم‌مرغ رو حس کنم وقتی رزا اونو روی سرم به صورت دایره‌ای حرکت میداد. به تدریج پایین‌تر رفت و این کارو روی تمام اعضای بدنم تکرار کرد. از سر تا پاهام! همزمان با این کارش دعای خداوند (دعایی هست که حضرت عیسی به حواریون تعلیم داده و با این جمله شروع میشه: ای پدری که در آسمان‌ها هستی...) رو هم به زبان اسپانیایی زیر لب زمزمه میکرد. وقتی رزا تخم‌مرغ رو روی بدنم حرکت میداد، عطسه‌هام کاملا متوقف شدن. چه اتفاقی داره میفته؟! وقتی کارش تموم شد، دستشو دراز کرد تا لیوانی رو از روی میز عسلی برداره. همه تو سکوت منتظر اتفاقی بودیم که قراره رخ بده؛ اما مطمئن نبودم که اون اتفاق چیه! صدای شکسته شدن تخم‌مرغ با لبه‌های لیوان، باعث شد که از جا بپریم! رزا محتویات داخل تخم‌مرغ رو توی لیوان ریخت؛ اما یه چیزی این وسط اشتباه بود! زرده تخم‌مرغ سیاه بود و سفیده‌اش به رنگ خاکستری دراومده بود. آکسل گفت:

- این چه گوهیه؟!

رزا جواب داد:

- درست حرف بزن آکسل!

روی میبل نشستم و پاهامو از لبه میبل آویزون کردم تا بتونم دقیق‌تر به محتویات تخم‌مرغ نگاه کنم. گفتم:

- این چه کوفتیه؟

- تسا! لازمه که حرفمو تکرار کنم؟ درست حرف بزن!

رزا لیوان رو به نور لامپ نزدیک کرد تا من بتونم بهتر نگاهش کنم. بعد لیوان رو توی دستم گذاشت. گفت:

- این یه نفرینه. نفرینی که تو بدنت بود.

- چی!!

نزدیک بود که لیوان از دستم بیفته. رزا لیوان رو از دستهای لرزوم گرفت و گفت:

- وقتی به قلمرو جادوگران رفتی، لوسیانا لمست کرد؟

کمی فکر کردم و اون صحنه‌ها رو تو ذهنم مرور کردم. گفتم:

- نه.

- ایاها چیزهای عجیب و غریبی نگفت؟ با دست‌های حرکتی انجام داد؟

یهو خشکم زد. گفتم:

- چرا چرا! این کارو کرد. لوسیانا یه چیزایی گفت که من متوجه نشدم و بعد دست‌هاشو

حرکت داد. بعدش احساس کردم که بهم سیلی زد! اما این امکان نداشت؛ چون اصلا

نتونست بهم نزدیک بشه چه برسه بهم سیلی بزنه!

- بعدش چه حسی پیدا کردی؟

بعدش چه احساسی داشتم؟ خب نزدیک بود که تغییرشکل بدم. گرگم میخواست بیاد

بیرون و پنجه‌اش رو به صورت لوسیانا بکشه. اما من عصبی بودم و به گمونم راحت از

کوره در رفتمم عادی باشه وقتی که انقدر به ماه کامل نزدیکیم. مگه نه؟ گفتم:

- من... گرگم خیلی عصبی و ناراحت بود.

اوه لعنتی! لوسیانا میخواست کاری کنه که من از کنترل خارج بشم. اون بهم یه پیشنهاد

داد و گفت میتونه کمک کنه تا احساس بهتری پیدا کنم؛ اما وقتی من پیشنهادش رو رد

کردم، اون کاری کرد تا من احساس بدتری پیدا کنم! درواقع اون روی این حقیقت حساب

باز کرده بود که اگه من کنترلمو روی گرگم از دست بدم، اونموقع شاید برم پیشش و

ازش کمک بخوام! اون میخواست اینطوری منو تو تله بندازه! رو به داستین گفتم:

- من فکر میکردم که این پریشونی و خشمم بخاطر اینه که داریم به ماه کامل نزدیک

میشیم.

داستین گفت:

- حتی این موضوع هم حد و حدودی داره؛ اما تو تمام روز در حال تغییر شکل دادن بودی. میشه گفت تنها زمانی که دچار این حالت نشدی، موقع غذا خوردن بود تا انرژی از دست رفته‌ات رو پس بگیری.

به رزا نگاه کردم و گفتم:

- من فکر میکردم شکستن یه نفرین خیلی سخت باشه. همینطور خیلی خطرناک!

- من اونقدری سن دارم که بدونم کدوم نفرین خطرناکه.

لیوانی که حاوی اون تخم‌مرغ سیاه و چندش بود رو بلند کرد و ادامه داد:

- این نفرین برای شکستن آسون بود. درواقع مثل یه بازی بچگونه بود! آسیب جدی هم بهت نمیزد و بعد یه مدت بالاخره تاثیرش رو از دست میداد. من فقط سریع‌تر تورو از دست این نفرین خلاص کردم.

این کارش باعث شده بود من حال نسبتاً بهتری پیدا کنم. گفتم:

- خب عزیزم، من چیکار میتونم برات بکنم؟

لیست رو از جیب پشتی شلوارم درآوردم و به رزا دادم. گفتم:

- ما داریم تلاش میکنیم که یه معجون بسازیم و برای ساختنش به این مواد نیاز داریم.

رزا عینکش رو به چشماش زد. وقتی که لیست رو کامل خوند، بهم نگاه کرد و گفت:

- این یه لیست واقعی و کامله.

- بله.

- اونوقت قراره که با این مواد چیکار کنین؟

ماجرای مردیت و نفرین رو براش توضیح دادم. اینکه چطور مریض شد و همینطور اینکه نقشه‌امون برای نجات مردیت چیه. وقتی که توضیحاتم تموم شد، رزا کنارم نشست و گفت:

- من بهت کمک میکنم؛ اما میخوام بدونی که این کار خیلی خطرناکه. همه جادوها یه حدی و مرزی دارن؛ اما نفرینی که لوسیانا ایجاد کرده... خیلی تاریکه! سیاهی مطلق!

به مبل تکیه داد و گفت:

- برای اینکه بتونی به سیاهی و پلیدی نزدیک بشی، باید سر روحت ریسک کنی!

مطمئن نبودم که باید چی بگم. گفتم:

- انجام این کار واقعا بده؟

- نه همیشه. تو باید بدونی که نیت درونیت خیلی بیشتر از اون عبارت‌هایی که به عنوان طلسم به زبون میاری، ارزش داره. اون عبارت‌ها ممکنه یه سری حرف‌های نامفهوم باشه یا شایدم یه سری بیت از اشعار زیبا؛ اما قصد و نیتی که تو از گفتن اون عبارت‌ها داری، مهمه! بخشی از قلب تو وارد کاری میشه که میخوای انجامش بدی. اگه تو یه آدم پلید و تاریک باشی، مثل لوسیانا، اونوقت کارهای وحشتناک و تاریک انجام میدی! اما اگه آدم درست و پاکی باشی، کارهای خوب و درست انجام میدی! و از اونجایی که تو یه جادوگری، بخش کوچیکی از تاثیرات کاری که انجام میدی، به فرد موردنظرت هم سرایت میکنه!

لرزشی رو تو بازو هام حس کردم. برای یه لحظه احساس خوشحالی کردم که مامان این همه سال منو از جادوگرا دور کرده. رزا گونه‌ام رو نوازش کرد وقتی که داشت به روحم نگاه میکرد! گفت:

- تو کار درست رو انجام میدی. خب؟

تنها کاری که میتونستم انجام بدم، تکون دادن سرم به نشونه تایید بود. من کاملاً توسط نگاه رزا هیپنوتیزم شده بودم. گفت:

- خوبه.

به لیست نگاهی انداخت و گفت:

- من این ترکیبات رو بهت میدم؛ اما تو فقط و فقط باید کار درست رو باهاتون انجام بدی. فقط کار درست و پاک!

با نوک انگشتاش به استخوان جناغم ضربه آرومی زد و گفت:

- تو باید از قلب پاکت برای این معجون و بیان اون کلمات استفاده کنی. تو باید تمام عشق و علاقت رو به کار بگیری و اینطوری دیگه جادو بهت آسیب نمیزنه. اما اگه حتی یه لحظه ذهنت به سمت تاریکی منحرف بشه و بخوای برای اهداف پلید از این مواد استفاده کنی... اونوقت جادو کثیف میشه و روحت رو سیاه میکنه! تو فقط باید به پاکی و خوبی فکر کنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- همین کارو میکنم.

وقتی خواست بلند شه، زانوهایش ترق و تروق صدا دادن. داستین دستشو به سمت رزا دراز کرد تا کمکش کنه. رزا گونه داستین رو نوازش کرد و گفت:

- ممنونم عزیزم.

بعد خیلی آرام، شبیه یه اردک، به سمت اتاق کناری راه افتاد. آکسل زمزمه کرد:

- تو اون لیست چیه؟

- خاکستر مرده مقدس، شیره درخت پیر بید مجنون، پر و خون یه مرغ سیاه... میدونی!
از همین چرت و پرت‌ها دیگه!

آکسل خندید و گفت:

- خوبه خوبه!

وقتی رزا برگشت، یه ساک دستی قهوه‌ای رنگ دستش بود. چندین بار داخلش رو چک کرد و بعد درش رو بست. ساک رو بهم داد و گفت:

- قبل از اینکه بری، یه چیز دیگم هست!

به پاهام نگاه کرد و گفت:

- کفش‌هاتو دربیار.

خب من آدمی نبودم که از دستور کسی حرف‌شنوی داشته باشم؛ شاید نهایت حرف‌شنویم یک یا دوبار بوده باشه! کفش و جورابم رو درآوردم. یه قوطی کوچیک پر از یه مایع خاص، تو دست رزا بود. یه گوش‌پاک‌کن رو داخل مایع فرو کرد و بعد به سمت من اومد. با گوش‌پاک‌کن نشونه‌هایی رو روی پیشونیم میکشید و زیر لب دعا میکرد. همین کار رو روی گونه‌هام و چونه‌ام انجام داد. بعد بهم اشاره کرد که دست‌هامو بیارم جلو. گوش‌پاک‌کن رو دوباره توی مایع فرو کرد و همون کارها رو روی پشت و کف دستم تکرار کرد. گفت:

- پاهاتو بیار بالا.

پاهامو روی هوا نگه داشتم و رزا همون حرکت رو روی پاهام پیاده کرد. بعد دستش رو روی فرق سرم گذاشت و آخرین دعا رو هم زیر لب زمزمه کرد. کلماتی که برای دعا بیان میکرد خیلی آرام و سریع بود، طوری که نمیتونستم متوجه بشم چی میگه. اما تا جایی که شنیدم، بنظر میرسید دعاها یجورایی به سبک مذهب کاتولیک باشه؛ اما خب بازم فرق داشت. وقتی که رزا دعا میخوند، حس کردم که سرم گرم شده و همین که کارش تموم شد، احساس سبکی میکردم! خیلی بیشتر از قبل! شاید گفتنش خیلی احمقانه بنظر برسه؛ اما من حس میکردم که تحت تاثیر یه قدرت برتر قرار گرفتم. یه همچین حسی تو وجودم رسوخ کرده بود. رزا گفت:

- خب؛ من برات دعای خیر خوندم. امیدوارم که ازت محافظت کنه. امشب هم برات شمع روشن میکنم و دوباره دعا میکنم.

- ممنونم.

گلمو صاف کردم و ادامه دادم:

- فکر میکردم جادوگری و مذهب مسیحیت، دوتا موضوع کاملا جدا باشه.

خندید و در قوطی کوچیک رو بست. گفت:

- خب، میتونن باشن. اونم خیلی زیاد! اما وقتی که کاتولیک‌ها به این سرزمین اومدن، مذهب خودشون رو با شیوه‌های قدیمی ما ادغام کردن. تو کشور پرو، جادوگران از

دختران باکره (اشاره داره به باکره بودن مریم مقدس) به عنوان Pacha Mama (الهه‌ای که مردم بومی کوه‌های آند، براش احترام خاصی قائلن) یاد میکنن.

مکت کرد و ادامه داد:

- شاید این موضوع خیلی معنوی بنظر نرسه؛ اما خیلی خوب مردم ما رو برای جفت شدن با باکره‌ها مشتاق کرده.

لبخند زد و چین و چروک‌های اطراف چشم‌هاش عمیق‌تر شدن. به سختی میشد با این همه چین و چروک، لبخندش رو تشخیص داد. گفت:

- روحیه مذهبی یه چیز کاملا شخصیه. و اینکه کسی دوست داره معنویت رو وارد جادوهاش کنه، بازم یه چیز شخصیه! بخاطر همینه که من میگم اون عبارت‌ها چندان مهم نیستن. من هرکاری که بتونم انجام بدم رو با ایمان به خدا پیش میبرم. این که ازش کمک بخوام و دعا کنم، بهم حس آرامش و اعتمادبه‌نفس میده. ممکنه بقیه اراده و ایمانشون رو تو چیزهای دیگه پیدا کنن. منطقیه دیگه؟

یه لحظه فکر کردم؛ اما واقعا نیازی به فکر کردن نبود. گفتم:

- او هوم. موافقم.

من این موضوع رو دوست داشتم. مامان از بچگی همیشه من و آکسل رو تشویق میکرد که به کلیسا بریم. خوشحالم که بخاطر انجام دادن جادو، مجبور نیستم از عقاید دست بکشم. به اندازه کافی تو زندگیم تسلیم سرنوشت شدم.

جوراب و کفشمو پوشیدم و گفتم:

- بابت همه چیز ممنونم.

- خواهش میکنم عزیزم. اگه لوسیانا دوباره برات مشکلی ایجاد کرد، حتما به اینجا برگرد. سعی نکن با چیزی که ازش اطلاع کافی نداری، درگیر بشی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- حرفاتو فراموش نمیکنم.

دست‌هاشو برام باز کرد و من بغلش کردم. گفت:

- به ندای قلبت گوش بده. اون کمکت میکنه.

منو از بغل خودش بیرون آورد و گفت:

- و این پسر رو هم کنار خودت نگه داشته باش.

به داستین چشمک زد و رو به من گفت:

- اون خیلی خوش‌قیافه هست؛ نه؟ جون میده بشینی و دیدش بزنی!

وقتی چهره خجالت‌زده داستین رو دیدم، بلند خندیدم و گفتم:

- اوهوم. شدیدا!

آکسل رزا رو بغل کرد و گفت:

- ممنونم.

- آخر هفته دوباره به اینجا بیا عزیزم. من میخوام یه چیزایی بهت نشونت بدم. و تو هم میتونی بهم بگی که خواهرت چیکار کرده.

- حتما خاله‌جون.

گونه رزا رو بوسید و همراه من و داستین، از کلبه خارج شد.

آکسل رو به خوابگاهش برگردوندیم و بعد با سرعت به سمت سنت ایلبه راه افتادیم. احساس سبکی میکردم. انگار که میدونستم میخوام چیکار کنم و یجورایی انگار همه‌چیز تاحدودی تحت کنترلم درآمده بود. درستی و روشنایی که رزا ازش حرف میزد رو میتونستم درونم حس کنم. ترافیک سنگین بود و بخاطر همین کمی طول میکشید تا به مدرسه برسیم. داستین سعی میکرد تا ذهنم رو از هرچیز استرس‌زایی دور کنه. آهنگ‌ها رو عوض میکرد، درمورد دی‌جی‌هایی که قرار بود به شهر بیان حرف میزد؛ اما هر ثانیه که میگذشت، ساکی که رزا بهم داده بود، روی پاهام بیشتر سنگینی میکرد. من نیاز داشتم تا روی کاری که قراره امشب انجام بدم، تمرکز کنم. به محض اینکه از دروازه‌های سنت ایلبه عبور کردیم، من دیگه خودمو قانع کرده بودم که میتونم از پس این کار بر بیام. تمام ترکیبات موردنیاز همینجا بود. همه چیز به خوبی فراهم شده بود و حتی اگه این کار آسون نباشه، من باید انجامش بدم و موفق بشم! خب این نفرین اصلا چیز جالبی نیست؛ اما من هرجوری شده کاری میکنم تا گورشو از بدن مردیت گم کنه! تمرکز کردن روی مردیت، راه‌حل خوبی بود و من تونستم هرچیزی که برای این طلسم لازمه رو پیدا کنم. جدا از این نفرین، همه چیز یهجورایی آسون پیش رفت! من مطمئن

نبودم که این موضوع نشونه خوبیه یا نه! معمولا بر اساس یه ضرب‌المثل مزخرف، همیشه یه چیزی هست که کند بزنه به خوشحالیته! اما شایدم ما راه درست رو پیدا کردیم و این موفقیت‌ها داره بهمون میفهمونه که باید باقدرت پیش بریم.

داستین رفت تا یه چیزایی رو چک کنه؛ اما من فضولی نکردم تا ببینم ماجرا چیه. دستمو برای داستین تکون دادم و به سرعت وارد ساختمون کلاس‌های مدرسه شدم. همین که وارد راهپله شدم، حس کردم یه بوی گندی از آزمایشگاه میاد. این بو واقعا وحشتناک بود! تیشترتمو تا روی دماغم بالا آوردم؛ اما فایده‌ای نداشت. هرچی که به آزمایشگاه نزدیک میشدم، این بو بدتر میشد. سعی کردم از طریق دماغم نفس نکشم و بعد در آزمایشگاه رو باز کردم. گفتم:

- شما دوتا دارین چیکار میکنین؟

کریس و آدریان یه عالمه بشیر و لوله‌های آزمایشگاه رو، روی میزی که کنار پنجره بود، ریخته بودن. وقتی که برگشتن تا به من نگاه کنن، من شروع کردم به خندیدن. گیره‌هایی که مخصوص لباس پهن کردن بود رو به دماغشون زده بودن تا این بوی گند رو حس نکنن. کریس گفت:

- اگه خانم لطف کنه و حواسمون رو پرت نکنه، باید بگم که داریم وسایل رو آماده کنم.

کریس یه گیره بهم داد، منم فوراً گرفتمش و دماغمو باهانش مسدود کردم. دردش شبیه این بود که انگار گیره گازت گرفته؛ اما خب هرچی باشه بهتر از تحمل اون بوی گند بود! الان واقعا میتونستم توی آزمایشگاه راه برم، بدون اینکه بویی حس کنم. دوتا سینی روی میز قرار داشت که داخلش توسط یه لایه شبیه شکلات سفت و جامد پر شده بود. یه بشیر که از مخلوطی پر شده بود، روی چراغ گازی در حال جوشیدن بود. میخواستم چیزی بگم؛ اما آدریان انگشت اشاره‌اش رو به نشونه سکوت بالا آورد. مشغول تماشا بودم که متوجه شدم، مخلوط درون بشیر که به رنگ قهوه‌ای لجنی بود به آبی روشن تغییر پیدا کرد! کریس مخلوط رو با گیره مخصوص از روی شعله برداشت و توی ظرفی که پر از یخ بود، گذاشت. به سمت میز خم شدم تا دونه‌های کوچیک سیاه‌رنگی که داخل مخلوط شناور بودن رو ببینم. بدجوری وسوسه‌ام میکردن که بگیرمشون؛ اما سعی کردم که خواسته‌امو نادیده بگیرم. گفتم:

- این چیه؟

صدام با این گیره‌ای که روی دماغم بود، حسابی خنده‌دار شده بود. آدریان گفت:

- گفته بودم که خود معجون اصلی ترکیبی از سه تا معجون دیگه هست. این بخشی از معجون دومه.

به یکی از سینی‌ها اشاره کرد و گفت:

- برای معجون اول هم باید ماده‌ای که داخل این سینی هست رو حسابی پودر کنیم. یه سری مراحل رو پشت سر گذاشتیم تا این ماده رو درست کنیم.

به سینی دیگه که مواد داخلش به رنگ سفید و خاکستری بود، اشاره کرد و گفت:

- اینم معجون سوم که یه مرحله دیگه ازش مونده.

- خوبه. من چیکار میتونم بکنم؟

کریس گفت:

- بقیه مواد رو پیدا کردی؟

ساک توی دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- معلومه که آره.

- کارت عالی بود. خب نشونمون بده.

هرچی که داخل ساک بود رو روی میز خالی کردم. یه قوطی شیشه‌ای کوچیک که داخلش خاکستر بود. دوتا پر سیاه. یه بطری کوچیک که درونش از یه مایع غلیظ قرمز رنگ پر شده بود. اه! خون بود! یه بطری کوچیک دیگه که از روغن زردرنگ پر شده بود و داخل روغن یه تیکه پنبه قرار داشت. آدریان بطری آخری رو برداشت و گفت:

- واو! باورم نمیشه که تونستی همه مواد رو پیدا کنی.

- درواقع من این کارو نکردم. اما ظاهرا من یه خاله‌بزرگ به اسم رزا دارم که هرچیزی بخوای داره!

کریس بطری حاوی روغن رو برداشت و گفت:

- عالی‌ه. برای معجون آبی به این نیاز دارم.

مکث کرد و پرسید:

- داستین کجاست؟

- رفت چیزی رو چک کنه.

به سه تا معجونی که آماده کرده بودن، اشاره کردم و گفتم:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

آدریان گفت:

- ما یه سری مراحل رو گذاشتیم کنار تا تو انجامشون بدی. از اونجایی که تو کسی هستی که قراره طلسم رو ایجاد کنه، به انرژیت برای انجام این کار نیازه.
- آدریان یه سری کاغذ و یه چکش بهم داد. به کاغذها نگاه کردم. از کتاب سایه‌ها کپی زده بودن! وقتی فوراً سرمو بالا آوردم و نگاه تندى به آدریان انداختم، گفتم:
- فقط برای الان ازشون استفاده میکنیم. حتی اگه تو بخوای، بعد این ماجرا، همه کاغذهارو نابود میکنیم. اما الان نیاز بود تا هرکدوم از ماها یه کپی از قسمت مراحل داشته باشیم.
- حرفاش منطقی بود. گفتم:
- خوبه.
- خب کاری که تو باید انجام بدی...
- آدریان به سینی‌ها اشاره کرد و گفت:
- مرحله بعدی که تو باید انجام بدی اینه که مواد داخل سینی رو با چکش قطعه قطعه کنی.
- به سینی که مواد داخلش رنگ قهوه‌ای مایل به زرد داشت، اشاره کرد و ادامه داد:
- وقتی به قطعه‌های کوچیک تبدیلیشون کردی، اونوقت میتونی با سنگ خیلی راحت‌تر این قطعه‌ها رو پودر کنی.
- همزمان که حرف میزد، سنگ سیاه بزرگی که روی میز بود رو بهم نشون میداد. گفتم:
- کار پرزحمتیه؛ اما اینجوری کنترل بهتری رو خُرد کردن این مواد داری. اگه از دستگاه خُردکن استفاده کنیم، اصطکاکای که ایجاد میشه، گرما تولید میکنه و باعث میشه به همه چیز گند بخوره. وقتی که کارت تموم شد، اون پرها رو هم قیمة قیمة کن و همراه با خون، به این مواد اضافه کن.
- چندش!

سینی رو برداشتم و روی میز کناری گذاشتم. شروع کردم به کوبیدن چکش روی معجون جامد داخل سینی. این مواد هرچی که بود، مثل گرانیت محکم و سخت بود. با چندتا ضربه پشت سر هم، مواد داخل سینی ترک برداشت. انرژی بیشتری مصرف کردم تا ضربه‌های محکم‌تری بزنم و درنهایت مواد به تیکه‌های کوچیک تبدیل شدن. مراحل تهیه معجون رو از روی کاغذ خوندم. نیاز بود مواد داخل سینی اونقدری خُرد بشن که شبیه شکر بشن. خب این کار، زمان بیشتری می‌گرفت. باید سنگ رو به صورت دَوْرانی و سریع روی هر تیکه حرکت میدادم تا کاملاً پودر بشه. هر تیکه رو جدا میکردم و با

چندتا ضربه، کاملاً پودرش میکردم. این کار به شدت کسل‌کننده بود؛ اما من باید درست انجامش میدادم.

وقتی که مواد مثل شکر پودر شدن، من حسابی عرق کرده بودم. تو یکی از کمدهای وسایل آزمایشگاه، یه چاقو گرفتم و شروع کردم به تیکه تیکه کردن پرها. تو قسمت توضیحات طلسم نوشته شده بود که پرها باید به خوبی تیکه تیکه بشن؛ اما نه به قدری که کاملاً پودر بشن! به دستام سرعت دادم و مدام چاقو رو روی پرها به سمت جلو و عقب حرکت میدادم. با هر ضربه‌ای که میزدم یجورایی حرص خودمو خالی میکردم تا آرام بشم. وقتی که قطعه‌های پر به اندازه کافی کوچیک شدن، اونارو به موادی که پودر کرده بودم، اضافه کردم. کتاب گفته که باید سه بار همه مواد رو در جهت عقربه‌های ساعت هم بزنم. وقتی که انجامش دادم، رفتم سراغ مرحله بعدی. یعنی اضافه کردن خون! به قوطی پر از خون نگاهی انداختم. اصلاً از این مرحله خوشم نمیاد! اصلاً! خیلی با دقت شروع کردم به باز کردن در قوطی. بعد به کاغذها نگاهی انداختم و گفتم:

- یا عیسی مسیح! اینجا نوشته به یک هشتم از یه لیوان، خون نیاز داریم!؟

کریس که با مواد سبزرنگ مشغول بود، مکث کرد و نگاهی به کاغذهای خودش انداخت. گفت:

- آره. چیزی داری که بتونی اندازه‌گیری کنی؟

- آره.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم؛ گرچه دیدن خون باعث میشد که بخوام بالا بیارم! با دقت شروع کردم به اندازه گرفتن. اصلاً دلم نمیخواست که حتی یه ذره از خون توی لیوان، بیرون بریزه. وقتی خون رو به بقیه مواد اضافه کردم، بعدش شروع کردم به تکون دادن لیوان تا تمام محتویات داخلش باهم ادغام بشن تا جایی که شبیه یه خمیر چسبناک بشه. بعد باید تکون دادن رو فوراً متوقف کنم؛ چون تکون دادن زیاد باعث میشه که مخلوط تاثیر خودش رو از دست بده. گفتم:

- این واقعا حالم بهم زنه!

کریس گفت:

- خوبه مجبور نیستی که این مخلوط رو بخوری.

ادای کسایی که دارن عوق میزنن رو درآوردم و پسرها شروع کردن به خندیدن. آدریان گفت:

- خب، بقیه کارهای این مخلوط رو خودم انجام میدم. یه مرحله دیگم هست که تو باید برای این طلسم انجام بدی.

هوف افتضاح بود! اصلا دوست نداشتم که دوباره با این چیزهای چندش سر و کار داشته باشم. آدریان دوتا بشیر رو به سمت من گرفت. تو یکی از بشرها تیکه‌های سبزرنگی وجود داشت که شبیه برگ‌های خشک‌شده درخت بود. و بشر دوم، از تیکه‌های کوچیک و خُرده‌شده محتویات سینی که به رنگ سفید و خاکستری بود، پر شده بود. تیکه‌ها در واقع شبیه تراشه‌های مداد بودن! آدریان گفت:

- اینارو با خاکستر مرده مقدس مخلوط کن.

یه بشر دیگه بهم داد و گفت:

- همه مواد رو تو این بریز. یه قاشق چای‌خوری از هرکدوم. اول یه قاشق پر از این ماده سبزرنگ بریز، بعد یه قاشق از خاکستر و بعدش این تراشه‌های سفید و خاکستری. بعد، دوباره تراشه‌ها، خاکستر، ماده سبزرنگ. دوباره ماده سبزرنگ، خاکستر، تراشه‌ها. متوجه شدی؟

احتمالا نه! اما خب من همه این توضیحات رو تو کاغذهام داشتم. به یکی از مرحله‌ها اشاره کردم و گفتم:

- چیزی که گفتمی همین قسمته؟

آدریان سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- دقیقا.

- متوجه شدم.

شروع کردم به اجرای توضیحاتی که آدریان داد. همه مواد رو به دقت اندازه‌گیری کردم. وقتی مواد رو باهم ادغام می‌کردم، سعی می‌کردم که به خاطرات خوبم با مردیت فکر کنم. به اینکه مردیت بهم یاد داد چطوری هنرهای رزمی رو یاد بگیرم. به خندیدن‌های هرشبمون، قبل از اینکه بخوابیم. گوش دادن به آلبوم Buffy marathون تو اتاق مردیت...

بشری که توی دستم بود، تقریبا پر شده بود که داستین هم وارد آزمایشگاه شد. شلوار جین مشکیش رو پوشیده بود؛ اما تیشرتش باعث شد که لبخند بزنم. روی قسمت جلویی تیشرت، آرم بزرگ گروه موسیقی Above and Beyond چاپ شده بود. خودم این تیشرت رو هفته پیش براش خریدم. گفتم:

- لباس خفنیه.

داستین گیره‌ای که کریس به سمتش گرفته بود رو گرفت و گفت:

- یه جوجه ناز اینو برام خریده.

بهم چشمک زد و گیره رو روی دماغش گذاشت. خب پسری که یه گیره روی دماغش زده باشه، اصلا جذاب نیست؛ اما طوری که داستین راه میرفت، با اعتمادبه‌نفس و بدون صدا، باعث میشد که بازم جذابیتش به چشم بیاد. البته تقریباً، نه کاملاً. به سمت پسرها چرخیدم تا ببینم چیکار میکنن. آدریان مشغول رنده کردن یه چیزی شبیه صابون سفید، تو مخلوط چندشی که خون داشت، بود. اون مواد رنده‌شده مثل پنیر پارمزان (پنیر سفتی که از شیر گاو تهیه میشه و معمولاً روی غذاها رنده میشه) روی مخلوط شناور میشدن. کریس خیلی آروم از طریق قیف مشغول ریختن ماده ژلاتینی آبی‌رنگ توی مخلوط بود. حرکتش خیلی آروم بود. اونقدر آروم که دیگه داشت حوصله‌ام سر میرفت. به کریس گفتم:

- میخوای تو ریختنش کمکت کنم؟ من میتونم سریع‌تر این کارو...

کریس و آدریان باهم گفتن:

- نه!

دست‌هامو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم:

- باشه. باشه. آروم باشین.

آدریان آهی کشید و گفت:

- این ماده ژلاتینی به هیچ‌وجه نباید به جایی غیر از این لیوان‌ها برخورد کنه. چون واقعا ناپایداره!

با چشم‌های گشاد به داستین نگاه کردم و اون هم در جواب شونه بالا انداخت. ظاهراً من تو مسائل جادوگری بین کریس و آدریان مقام سوم رو دارم! باید هرجوری شده بعد از پشت سر گذاشتن این ماجرا، مسائل جادوگری رو آموزش ببینم. آدریان گفت:

- بعد از حاضر شدن این معجون، باید تشریفات مذهبی رو روی پشت بوم برپا کنیم. باید یه ربع دیگه مردیت رو به اونجا بیاریم.

داستین سرشو تکون داد و گفت:

- من مردیت و دکتر گنزالس رو میارم.

آدریان جواب داد:

- فکر خوبیه.

لرزشی رو تو بدنم حس کردم. من منکر این نمیشم که دکتر گنزالس، واقعا یه دکتر درجه یکه؛ اما علاقه اون به سوزن و آمپول... باعث میشه حس بدی داشته باشم. داستین پیشونی منو بوسید و گفت:

- خیلی زود برمیگردم.

دست‌هامو روی میز گذاشتم. نگرانی دوباره راهشو به سمت افکارم پیدا کرد. گفتم:

- خب چیزی رو فراموش کردم؟

آدریان گفت:

- شاید تو میخوای که عبارت‌های طلسم رو بخونی؟ چون این طلسم مربوط به خاندان خودته، بنابراین خوندنش بهت آسیب نمیزنه.

- به نظر فکر خوبی میاد.

حرف‌های رزا رو تو ذهنم مرور کردم. اینکه این عبارت‌ها به تنهایی ارزشی ندارن؛ اما خوبه که بتونی مفهوم کلی این عبارت‌ها رو درک کنی. اراده و ایمان و قلب منه که باعث میشه طلسم کار کنه یا نکنه! فشار تو این ساعت‌های پایانی خیلی بیشتره. من هرگز قبلا همچین کاری انجام ندادم. این موضوع اصلا شبیه به زبون آوردن یه سری عبارت‌های ساده و بعد پرتاب کردن دونه‌های منفجره به سمت خون‌آشاما نیست. مردیت صمیمی‌ترین دوستمه.

کتاب سایه‌ها رو از آدریان گرفتم و گفتم:

- من حتما از پشش برمیام.

وقتی حرف میزد، صدام نمیلرزید و من تقریبا خودمو باور داشتم...

شب، کاملا آرام بود وقتی که به سمت پشت‌بوم راه افتادیم. دستگاه‌های تهویه هوا و لوله‌های متصل بهشون، تو قسمت‌های مختلف پشت‌بوم دیده میشدن. لبه‌های پشت‌بوم به اندازه سه فوت بالاتر از قسمت‌های میانی بودن. ارتفاع و من، اصلا دوست‌های خوبی نبودیم. اما مردیت نظرش در این باره فرق میکرد و به دو هفته اولی که به سنت ایلبه اومده بودم، اشاره میکرد. میشه گفت حداقل چهار باری از پنجره ساختمون‌ها پایین پریدم. خوشبختانه از هر پرش جون سالم به در بردم؛ اما خب اصلا علاقه نداشتم که با تکرار این کار خودمو با مرگ به چالش بکشم! از بین دستگاه‌های تهویه گذشتیم و به سمت جایگاهی که تشریفات طلسم رو برپا کرده بودیم، حرکت کردیم. با گچ سفید یه دایره به اندازه‌ای که مردیت توش جا بشه، روی زمین کشیدیم و دورتادور این دایره رو با شمع‌ها پر کردیم. شمع‌های بلند روی جهت‌های اصلی قرار گرفتند، یعنی شمال، جنوب، شرق و غرب. شمع‌های کوچیک هم فاصله‌ی بین شمع‌های بزرگ رو پر میکردن. کنار این دایره، یه میز قرار گرفته بود. سه تا مخلوطی که آماده کرده بودیم، روی میز قرار داشتن. یه قابلمه مسی بزرگ هم روی میز بود. ظاهرا مدل امروزی پاتیل (ظرف فلزی بزرگی که برای پختن غذا روی آتش، استفاده میشه) بود. شعر جادوگرا رو با خودم زمزمه کردم:

- دوباره، دوباره، با قدرت پیش برو و بجنگ.

کریس گفت:

- من فکر میکردم که شعرشون اینه: جوشش، جوشش، با قدرت پیش برو و بجنگ.

- نه! دوباره، دوباره، با قدرت پیش برو و بجنگ. آتیش رو شعله‌ور کن و بذار پاتیل بجوشه.

مکت کردم و گفتم:

- بهتره یکم رو درس ادبیات و مخصوصاً موضوع شکسپیر بیشتر کار کنی پسر!

کریس خندید و گفت:

- خرخون!

آدریان گفت:

- بچه‌ها الان وقت شوخی کردن نیست. این موضوع جدیه تسا و اگه میخوای که این طلسم کار کنه، باید بهش احترام بذاری نه که مسخره‌اش کنی.

من اصلاً قصد نداشتم که با این موضوع شوخی کنم، یا حتی با کریس! گفتم:

- متاسفم. وضعیت بحرانیه! هرجوری شده این طلسم باید کار کنه.

داستین و دکتر گنزالس در رو باز کردن و همراه یه پسر بور قدلند، وارد پشت‌بوم شدن. خب چهره برادر مردیت از چیزی که توی تصویر ذهنیم دیده بودم، پخته‌تر شده بود. موهای طلایش تا شونه‌هاش میرسید و اون‌هارو به صورت دم‌اسبی پشت سرش بسته بود. مردیت تو بغل برادرش بود. خیلی ضعیف و رنگ‌پریده بنظر میومد و سرش به طرفی کج شده بود. با هر نفسی که میکشید ریه‌هاش صدای خس خس تولید میکردن. داروهای مسکن بودن که تا الان جونشو نجات دادن؛ اما به‌سختی! برادر مردیت به سمت دایره‌ای که با گچ کشیده بودیم، رفت و مردیت رو درست وسط دایره پایین گذاشت. کریس زمزمه کرد:

- من باید براش بالشت یا چیزی میاوردم.

گفتم:

- حداقلش اینه که مردیت دیگه خون بالا نیاره. هرجوری بخوای نگاه کنی، چه با بالشت و چه بی بالشت، وقتی که مردیت هوشیار بشه، تمام این اتفاقات براش مثل یه خواب افتضاح میمونه.

کار جدید شده بود مثبت فکر کردن! و دوست داشتن چیزای خوب و پاک! من فقط باید به خوبی و پاکی فکر کنم.

برادر مردیت به ستم اومد و دستشو به طرفم دراز کرد. گفت:

- من مکس هستم.

دستشو گرفتم و خودمو معرفی کردم:

- تسا.

نفسشو به بیرون فوت کرد و نگاهی به خواهرش انداخت. گفت:

- شنیدم که میخوای به مردیت کمک کنی.

- من هرکاری بتونم براش انجام میدم. اما اگه تو ترجیح میدی که این کارو انجام ندم... یعنی میخوام بگم که برای این کار هیچ تضمینی وجود نداره. حتی ممکنه باعث شه درد کشیدن‌های مردیت بیشتر شه یا...

- نه. من درمورد کاری که میخواین بکنین، شنیدم. من و جفتت صحبت طولانی باهم داشتیم.

چی! پس داستین برای همین رفته بود، که با برادر مردیت حرف بزنه. ادامه داد:

- مردیت زمان زیادی برای از دست دادن نداره. حتی ثانیه‌ها الان ارزشمندن!

صدایش بغض داشت و این کاملاً مشخص بود. به دکتر گنزالس نگاه کردم و اون سرشو تگون داد و گفت:

- من چاره‌ای جز استفاده کردن از داروهای مسکن برای این شرایط نداشتم. داروهایی که استفاده کردم خیلی خوب جواب ندادن. تا همین الانم مردیت خیلی مقاومت کرده. من فکر می‌کردم تزریقاتی که انجام میدم مدت بیشتری دووم بیاره؛ اما الان ما دیگه زمانی نداریم.

به داستین نگاه کردم و گفتم:

- و دوناوان چی؟ خبری ازش شد؟

داستین سرشو به علامت منفی تگون داد. عالیه! من نباید بذارم چیزی منو بترسونه. زندگی بهترین دوستم تو دست‌های منه. این مسئولیت سنگین، حتی نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. نگاهی به مردیت که روی زمین دراز کشیده بود، انداختم. هیچ گوشتی براش نمونه بود، فقط پوست و استخون بود! رو به برادرش گفتم:

- تو بهترین تصویر تو ذهن مردیتی.

آب دهنمو قورت دادم، باورم نمیشد این صدای شکسته، صدای من باشه. گفت:

- مردیت شاید خواهر من باشه؛ اما وقتی که به دنیا اومد، من پونزده سالم بود. بخاطر همین مردیت یجورایی دختر منم هست! میفهمی؟ در هر صورت بابت کمکت ممنونم.

گلمو صاف کردم و گفتم:

- اول بذار ببینیم چه اتفاقی میفته، بعد ازم تشکر کن.

سرشو تکون داد و کنار دکتر گنزالس، داستین و کریس ایستاد. به دایره نزدیکتر شدم و سعی کردم به حرف‌های مکس ایمان بیارم. من باید انجامش بدم. هیچ گزینه‌ی قابل قبول دیگه‌ای وجود نداشت. این کار نباید برام سخت و پیچیده باشه. کتاب گفته بود که من باید شمع‌هارو طبق آرایش خاصی روشن کنم و همزمان یه سری عبارت‌هارو بیان کنم. من اون عبارت‌هارو روی یه تیکه کاغذ باطله نوشتم؛ اما گمون نکنم بهشون نیازی داشته باشم. رزا گفته بود که این عبارت‌ها چیزهای خاصی نیستن که اهمیت داشته باشن؛ اما اراده من مهم بود! اراده من باید جوری باشه که انگار با روح عجین شده. بعد از روشن کردن شمع‌ها، تمام کاری که باید انجام بدم اینه که سه تا ترکیبی که حاضر کردیم رو توی یه قابلمه باهم ادغام کنم. طبق یه آرایش خاص! بعد باید آتیش زیر معجون رو روشن کنم و وقتی که آتیش رو به خاموشی رفت، باید مقداری از خاکستر رو روی مردیت فوت کنم. اگه همه چی خوب پیش بره؛ طلسم من به طلسم لوسیانا غلبه میکنه و گرگ مردیت دوباره آروم میشه. من نمیدونم چه نشونه‌ای باید رخ بده تا بفهمیم که معجون کار کرده؛ اما به گمونم حداقلش اینه که رنگ و روی مردیت باید بهتر بشه! آدریان به سمت میز رفت و به ترکیباتی که برای معجون آماده کرده بودیم، نگاهی انداخت. گفت:

- ما همه‌چیز رو اینجا آماده کردیم. این کار باید جواب بده.

به من نگاه کرد و گفت:

- این کار واقعا باید جواب بده.

نمیدونستم که با این حرفا داره تلاش میکنه منو متقاعد کنه یا خودشو! مشکل اینجاست که هیچ‌چیزی سخت بنظر نمیومد. روشن کردن تعدادی شمع و ریختن یه سری مواد تو یه قابلمه، خب که چی؟ قضیه باید خیلی سخت‌تر بنظر میرسید، نه انقدر آسون! یعنی ممکنه ما چیزی رو جا انداخته باشم؟ من باید چیزی میدونستم؟ هوف! من اصلا تو این زمینه سررشته‌ای ندارم. من انتخاب دیگه‌ای جز اعتماد کردن به بچه‌ها و این کتاب و خودم ندارم. اگه این طلسم جواب نده، باید یه راه دیگه پیدا کنیم. نمیدونم که ممکنه چه اتفاقی بیفته؛ اما هر جور شده باید تمام تلاشمو بکنم. گفتم:

- چقدر زمان داریم؟

کریس گفت:

- دو دقیقه به نیمه‌شب مونده!

خیلی خب! وقتشه بازی شروع شه. گفتم:

- باید از جهت شمال شروع کنم، درسته؟

این سوالو پرسیدم تا یه لحظه برای خودم زمان بخرم. داستین گفت:

- آره.

نفس عمیقی کشیدم. این طلسم باید جواب بده. رو به بقیه گفتم:

- کسی با خودش کبریت آورده؟

آدریان گفت:

- اوه، آره!

شروع کرد به گشتن زمین و بعد یهو به سمت نزدیک‌ترین دستگاہ تهویه پرید. وقتی به سمت اومد، قوطی کبریت تو دستش بود. یه قوطی بزرگ پر از کبریت‌های دراز! گفت:

- بفرما.

یه کبریت از داخل قوطی برداشتم و اونو به دیواره کناری قوطی کشیدم. کبریت شعله‌ور شد و میتونم بگم که یهو، سکوتی اطرافم حاکم شد، طوری که انگار فقط من نبودم که نفسمو حبس کرده بودم. قوطی رو به کریس دادم و گفتم:

- نگهش دار.

کنار دایره زانو زدم و گفتم:

- میکائیل، ای فرشته اعظم و مقدس، از ما در این جنگ حفاظت کن.

همزمان که کبریت رو به فتیله شمع‌ها میکشیدم، زیر لب دعا میخوندم. شمع‌ها یهو شعله‌ور نمیشدن؛ انگار که منتظر میموندن تا من دعاهام تموم بشه و بعد بلافاصله به بلندی یه فوت شعله میکشیدن. نزدیک بود که بیفتم؛ اما خودمو نگه داشتم و به سمت شمع بعدی حرکت کردم. هر قسمت از دعا رو که میخوندم، شمع‌ها از حالت طبیعی شعله‌ور تر میشدن. وقتی به سمت شمعی که تو جهت شرق قرار داشت رفتم، رنگ شعله‌ها تغییر کرد. از رنگ زرد به نارنجی! و به اندازه یه فوت به بلندی شعله‌ها اضافه شد. وقتی به سمت شمع جنوبی رفتم، رنگ شعله‌ها به قرمز تغییر کرد و هنوزم به بلندی شعله‌ها اضافه میشد. هوای پشت‌بوم حسابی گرم شده بود. کبریت رو محکم تو دستم فشار دادم. شعله‌ها باید به تدریج کم میشدن؛ اما اندازه‌اشون هیچ تغییری نمی‌کرد! سعی

کردم که دست و پامو گم نکنم و نترسم. به جاش سعی کنم تمام انرژی مثبتم رو تو کاری که انجام میدم، متمرکز کنم. باید به چیزای خوب فکر کنم و تمام عشق و علاقم به مردیت رو تو عبارتهایی که میگم، بذارم. دستورالعمل طلسم رو مرحله به مرحله انجام دادم؛ درست همونجوری که تو کتاب نوشته شده بود. شعله یه شمع کم شد و همین حرکت برای شمع‌های دیگه هم اتفاق افتاد. وقتی که به شمع غربی رسیدم، عرق از تمام صورتم میچکید. دست‌هام می‌لرزیدن. سر کبریت رو به فتیله شمع کشیدم و بعد شعله شمع‌ها به رنگ آبی تغییر کرد. مردیت روی زمین پیچ‌وتاپ میخورد و ناله میکرد. خشکم زد! چیزی رو اشتباه انجام دادم؟ آدریان گفت:

- ادامه بده.

کریس چیزی زیرلب گفت؛ اما من نتونستم بفهمم که چی میگه. بازدم لرزونم رو بیرون فرستادم. فکر اینکه کارهای مربوط به این دایره رو زودتر تموم کنم، ذهنمو پر کرد. باید انجامش میدادم. به کارهام سرعت دادم. وقتی برای آخرین بار عبارت‌هارو بیان کردم و کبریت رو به فتیله شمع‌ها کشیدم، یهو شعله‌ها باهم ادغام شدن. انگار که یه دیوار از آتیش دور تا دور اون دایره ایجاد شده بود که به رنگ سفید زیبا میدرخشید. کاملاً خالص! میتونستم مردیت رو وسط این حلقه آتیش ببینم؛ اما من از طریق روح میدونستم که مردیت در امنیته! قسمت انتهایی کبریت رو گرفتم و شعله‌اش رو فوت کردم تا خاموش شه. آدریان گفت:

- تس این قسمت رو باید خیلی سریع‌تر انجام بدی. اگه نتونی به موقع انجامش بدی، اونوقت طلسم تاثیرشو از دست میده.

لعنتی! کریس کمکم کرد تا بلند شم. به سمت میز قدم برداشتم و کف دستامو روی شلوار جینم کشیدم. نمیخواستم اتفاقی معجون‌ها از دستم بیفتن! مردیت شاید نتونه تا فردا طاقت بیاره؛ حتی اگه ما بتونیم دوباره این مواد رو درست کنیم! نگاهی به کتاب طلسم انداختم. مخلوطی که داخلش خون داشت و به رنگ لجنی بود، باید به عنوان اولین ترکیب، توی قابلمه ریخته میشد. فقط به اندازه نصف یه قاشق چای‌خوری! یه قاشق غذاخوری هم از مخلوط خاکستر مرده و دوتا قطره هم از مخلوط مایع آبی‌رنگ! من باید تمام این مراحل رو سه بار تکرار میکردم. گفتم:

- چرا مخلوط کردن اینارو قبلا انجام ندادیم؟

آدریان گفت:

- چون معجون اصلی که از ترکیب این سه تا مخلوط تهیه میشه باید تازه باشه! معجون بعد از ادغام شدن ماندگاری زیادی نداره.

- آها.

شروع کردم به اجرا کردن مراحل و تمام تلاشمو میکردم که این کار رو سریعتر انجام بدم؛ اما گاهی زیادی نسبت به اندازه‌ها وسواس به خرج میدادم. وقتی مشغول ادغام بودم، دستام میلرزید. نگرانی تو تمام بدنم رسوخ کرد؛ اما سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. الان اصلا وقت سوال پرسیدن نبود. دوباره کتاب رو چک کردم و برای بار دوم ترکیب‌ها رو باهم ادغام کردم. به چیزای خوب فکر میکردم. من میخوام به مردیت کمک کنم. صورت خندون و سالم مردیت رو توی ذهنم تصور کردم. وقتی که کارم تموم شد، چند قدم از میز فاصله گرفتم و منتظر موندم. امیدوار بودم وقتی همه مواد رو باهم ادغام کردم، یه اتفاقی رخ بده، مثل همون تغییری که برای شمع‌ها پیش اومد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! یه چیزی این وسط اشتباه بود. رو به آدریان گفتم:

- تو مطمئنی که این طلسم درسته؟

- آره. مطمئن باش. این طلسم فقط زمانی کار نمیکنه که تو نباشی!

دلم میخواست یه مشت بزنم تو صورتش. با چیزی که الان گفت، همون یه ذره اطمینانی که به خودم داشتم، کاملا نابود شد! سردردی رو حس کردم و باعث شد که سرم گیج بره. خدایا! من امیدوار بودم که با فکر کردن به چیزای خوب، میتونم هر کوفتی که قرار بود انجام بدم رو پیش ببرم. حضور داستین رو پشت سرم حس کردم. دست‌هاشو روی شونه‌ام گذاشت و دم گوشم گفت:

- آروم باش عزیزم. تو میتونی انجامش بدی.

نفس لرزونم رو بیرون دادم و گفتم:

- باشه. اما من کمکم دارم فکر میکنم که ممکنه ادامه دادن این طلسم، ایده خوبی نباشه. آگه ما تو اجرا کردن این طلسم اشتباه کرده باشیم چی؟ یا آگه ترکیباتش رو اشتباه تهیه کرده باشیم؟ یا هرچی!

کریس و آدریان آروم شروع کردن به بحث کردن؛ اما تو گوش‌های من انگار صدای وزوز اکو میشد... و نمیداشت حرفاشونو متوجه بشم. آدریان گفت:

- نه. طلسم درسته. ما سه بار همه چی رو چک کردیم. من قول میدم که این طلسم جواب میده. باورش کن تسای.

- باشه.

اما اصلا از جوابم مطمئن نبودم. شاید من دیوونه شدم. پریشونی وجودمو در برگرفت؛ اما من تقریباً همه مراحل رو اجرا کرده بودم. باید شک و دودلی رو از خودم دور میکردم. این طلسم، نقشه من بود! ما قراره همراه با نفرین پیش بریم؛ اما خب این کار به مردیت کمک میکنه. وقتی که گرگ مردیت آروم بشه، حال مردیت دوباره خوب میشه.

کریس یه کبریت بهم داد و قوطی رو تو دستش نگه داشت. سر کبریت رو به دیواره قوطی کشیدم و کبریت شعله‌ور شد. من باید از تمام اراده‌ام استفاده کنم، باور کنم که اراده من از اراده لوسیانا قوی‌تره و بعد اون عبارت‌هارو بیان کنم. گفتم:

- خدای من، این هیولای درونی را متوقف کن، ما فروتنانه به درگاه تو دعا میکنیم.

کبریت شعله‌ور رو به سمت انتهای قابلمه پیش بردم. گفتم:

- ای مالک و ناجی اعظم ما، لطفا این هیولا را که به درون این دختر نفوذ کرده، خارج کن. بگذار روح این دختر دوباره به سمت تو باشد و او را از همه ناخالصی‌ها پاک گردان! آمین!

به محض اینکه آتیش به مخلوط نفوذ کرد، قابلمه با انفجاری شروع به سوختن کرد. طوری که من به شدت به عقب پرتاب شدم. آدریان گفت:

- اوه خدای من! جواب داد!

به سرعت بلند شدم و به داخل قابلمه نگاهی انداختم. به سختی میشد یه قاشق چای‌خوری پودر نرم و سفیدرنگی که ته قابلمه جمع شده بود رو دید. با قاشق پودر داخل قابلمه رو برداشتم و تو کف دست چپ ریختم؛ تمام تلاشمو کردم که تمام پودر رو بردارم و نذارم ذره‌ای ازش باقی بمونه. بعد به سمت حلقه آتش قدم برداشتم و خاکستر توی دستم رو به سمت مردیت فوت کردم. به جای اینکه پودر توی دستم به هر طرفی پخش و پلا بشه، انگار که خودشون میدونستن برای چه کاری ساخته شدن و تو مسیر درست حرکت میکردن. توی هوا میچرخیدن و همراه با بادی که وجود نداشت، به بالا و پایین حرکت میکردن. وقتی که پودرها به حلقه آتشی که توسط شمع‌ها ایجاد شده بود، برخورد کردن، شعله‌ها کمی فروکش کرد. پودرها روی بدن مردیت فرود اومدن و مردیت شروع کرد به ناله کردن. شعله شمع‌ها بلندتر و سوزان‌تر شد تا جایی که مجبور شدم یه قدم به عقب برم تا گرمای ناشی از شعله‌ها صورتمو نسوزونه. و بعد به همون سرعتی که شعله شمع‌ها زبانه کشیدن، به همون سرعت و خیلی ناگهانی هم خاموش شدن! هیچ شمعی، دیگه روشن نبود. فقط دایره‌ای که از پارافین‌های کوچیک شمع، باقی مونده بود، نشون میداد که اتفاقات چند دقیقه پیش واقعا رخ داده! ناله‌های مردیت کم شد. آدریان کنار مردیت زانو زد و پرسید:

- مردیت؟ چیزی حس میکنی؟

مردیت به آرومی نشست و گفت:

- آره. حس میکنم که حال خیلی بهتره.

خدایا شکرت! مکس کنار خواهرش زانو زد و گفت:

- هی ملوسک!

- مکس؟!!

- آره منم. گرگت چطوره؟ حالت بهتره؟

- من خوبم. واقعا...

مردیت آروم بلند شد و قلب من شروع کرد به تند تند تپیدن. گفتم:

- نمیدونم...

نفس‌هایم بریده بریده شدن:

- من... من...

مردیت روی زانوها و کف دست‌هایم افتاد و شروع کرد به بالا آوردن! وقتی خونی که روی کف پشت‌بوم ریخته شد رو دیدم، تمام اعضای بدنم تیر کشید! گفتم:

- اوه خدای من! نه!

چند قدم به عقب سکندری خوردم. این اتفاق نمیتونه بیفته! معجون جواب نداد! من شکست خوردم. حالم بدتر شد وقتی دیدم که مردیت به پهلو روی زمین افتاد و دچار تشنج شد. کریس و آدریان کنارش زانو زدند. مکس دست‌هایم به سمت مردیت دراز کرد تا بتونه آرومش کنه؛ اما دکتر گنزالس گفت:

- نه!

دنبال چیزی توی کیفش میگشت و همزمان گفت:

- این کارو نکن. ممکنه بهش آسیب بزنی!

وضعیت مردیت وقتی که اونطور می‌لرزید، شبیه کسایی بود که دارن از دروازه مرگ عبور میکنن! دکتر گنزالس فوراً یه آمپول رو تو بازوی مردیت فرو کرد. یه لحظه صبر کرد؛ اما وقتی دید که تشنج مردیت متوقف نمیشه، دوباره دستش رو به سمتش کیفش دراز کرد. یه آمپول مسکن دیگه تشنج رو آروم کرد؛ اما هنوز متوقف نشده بود. بازم یه آمپول دیگه و انتظار دکتر گنزالس برای آروم شدن لرزش مردیت! دوتا آمپول دیگه به مردیت تزریق شد تا بالاخره تشنج متوقف شد! زمان زیادی طول کشید تا داروها تو تمام بدنش پخش بشن و این تشنج کوفتی رو کاملاً متوقف کنن. وقتی بالاخره مردیت بیهوش شد، دکتر گنزالس با دست‌های لرزون، آخرین آمپول رو رها کرد. گفتم:

- من به داروهای مسکن بیشتری نیاز دارم. من مطمئن نیستم که این داروها چقدر بتونن مردیت رو زنده نگه دارن. بهتره مردیت رو برگردونیم به درمانگاه.

- مکس با ناراحتی بدن خواهرش رو از روی زمین بلند کرد. وقتی که اونا از پشت‌بوم خارج شدن، هیچکس هیچ حرفی نزد. به آدریان نگاه کردم و گفتم:
- من اشتباه انجامش دادم. من همه چی رو خراب کردم.
 - نه، گمون نمیکنم تو چیزی رو اشتباه انجام داده باشی.
- برام مهم نیست که بچه‌ها چی میگن؛ من حتما تو اجرای طلسم اشتباه کرده بودم. گفتم:
- من گند زدم. این تنها جواب ممکنه.
- بدنم شروع کرد به لرزیدن و من با دستام خودمو در آغوش گرفتم. آدریان گفت:
- شاید ما از همون اول اشتباه کردیم.
- اینو گفت و شروع کرد به فحش دادن. گفتم:
- چطور آخه؟ کجا رو اشتباه کردیم؟ چی رو یادمون رفت؟
- حس کردم سرم داره گیج میره و سکندری خوردم. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد. بازوهاشو دور کمر من حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و به بساطی که روی پشت‌بوم راه انداخته بودیم، نگاه کردم. تمام پشت‌بوم بوی شمع‌های سوخته، معجون، خون و استفراغ مردیت رو میداد؛ اما برام مهم نبود که این بوها چقدر داره اذیتم میکنه. به تاریکی شب خیره شدم و از خودم پرسیدم چطور شد که انقدر وحشتناک همه‌چی رو خراب کردم؟! من مراحل طلسم رو دقیقا همونطور که نوشته بود، اجرا کردم؛ اما انگار چیزی این وسط اشتباه بود. سخت‌ترین قسمت ماجرا، هضم این واقعیت بود که من به مردیت صدمه زدم! و این موضوع منو خیلی ناراحت میکرد. بدنم بخاطر گریه، دوباره شروع کرد به لرزیدن. داستین گفت:
- این اتفاق تقصیر تو نبود عزیزم.
- چرا بود! من خودمو درگیر چیزی کردم که هیچ اطلاعی ازش نداشتم و حالا مردیت باید تقاص اشتباه منو پس بده.
- این اصلا منصفانه نیست. ادامه دادم:
- من باید با لوسیانا معامله میکردم. باید با چیزی که ازم میخواست موافقت میکردم.
 - تو باور میکنی وقتی لوسیانا به چیزی که میخواست میرسید، بازم به وعده‌اش عمل میکرد و طلسمش رو از روی مردیت برمیداشت؟
- آگه بخوام با خودم روراست باشم، نه! اما زندگی مردیت تو خطر. مردیت ارزش ریسک کردن رو نداره؟! معلومه که داره! داستین گفت:

- این وظیفه تو نیست که این مشکل رو حل کنی. از همون اولم نبوده! نفرین شدن مردیت قبل از ورود تو به سنت ایلبه رخ داده و کاری از دست تو برنمیاد. تو سعی کردی که بهش کمک کنی؛ اما مردیت هنوز داره با مرگ میجنگه. ما باید یه فکر دیگه میکردم...

همه برای چند لحظه سکوت کردیم. گفتم:

- شاید حل کردن این مشکل، وظیفه من نبوده باشه؛ اما الان با اتفاقی که افتاد، دیگه مسئولیتش با منه!

مادرم منو جوری بار نیاورده که به این سادگی عقب بکشم! برام مهم نیست که مجبور شم بخاطر مردیت چیکار کنم. این نفرین نباید دوست منو بکُشه! من هرگز اجازه نمیدم این اتفاق بیفته.

روی صندلی چرمی کنار تخت مردیت نشسته بودم و به دم و بازدمهای لرزانش گوش میدادم. به چهره‌اش که غرق خواب بود نگاه کردم و سعی کردم بفهمم کجای راه رو اشتباه رفتم. بعد از جادویی که روی پشت‌بوم به کار بردم، چشمام حسابی سنگین شده بود؛ اما من توجهی بهشون نمیکردم. باینکه چراغ‌ها خاموش بود؛ من بازم نمیتونستم بخوابم. میخواستم بیدار باشم تا اگه اتفاقی برای مردیت افتاد، فوراً متوجه بشم. زانوهامو تو سینه‌ام جمع کردم و به اتفاقاتی که تو ۲۴ ساعت گذشت رخ داده بود، فکر کردم. امروز، روز مزخرفی بود. حس و حالی که امروز داشتم درست شبیه هفت هفته پیش بود که تو یکی از همین اتاق‌های درمانگاه، چشمامو باز کردم و فهمیدم یه گرگینه‌ام. در جدیدی که جایگزین در شکسته اتاق مردیت شده بود، به آرومی باز شد. نوری که وارد اتاق شد، باعث شد که چشمامو ببندم؛ اما در خیلی زود دوباره بسته شد. نمیتونستم کسی که وارد اتاق شده رو ببینم؛ اما میتونستم بوی داستین رو حس کنم وقتی که خیلی آروم و بی‌صدا به سمت من میومد. روبه‌روی من روی پاهاش دولا شد و مچ پامو گرفت. انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی مچ پام میکشید. پرسیدم:

- مکس کجاست؟

- پدر و مادر مردیت دوباره تماس گرفتن تا از وضعیتش مطلع بشن. مکس خیلی ناراحته، برای همین رفته یکم قدم بزنه بلکه آروم شه.

داستین خیلی خوب با قضیه کنار اومده بود و مدام بهم میگفت که من باعث نشدم حال مردیت بدتر بشه؛ اما من مطمئن نیستم که حرفش درست باشه. نمیتونستم تصویر مردیت رو وقتی که دچار تشنج شده بود، از ذهنم پاک کنم. اتفاقاتی که روی پشت‌بوم رخ داده بود، موبه‌مو تو ذهنم ثبت شده بودن. داستین گفت:

- نظرت چیه تو رو به اتاقت برگردونم؟

ایده خیلی بدی بود. توی اتاقم باشم وقتی که مردیت تو اتاقش، نزدیک من، نیست؟

- نه. من میخوام اینجا بمونم. ممکنه مردیت بیدار شه یا هرچی!

- عزیزم. مردیت امشب دیگه بیدار نمیشه.

قطره اشکی روی گونم افتاد. ممکنه که دیگه هیچوقت مردیت بیدار نشه؟ قلبم شکست و نفس کشیدن برام سخت شد. گفتم:

- اولین کاری که باید صبح انجام بدم اینه که برم پیش دخترخاله و پسرخاله.

- نه!

- این تنها انتخاب ماست. من تلاشمو کردم... واقعا تلاش کردم. شاید به اندازه کافی این طلسم رو باور نداشتیم و بخاطر همین جوابی نگرفتم. شاید هم من به اندازه کافی قوی نیستم.

مهم نیست دیگه. من شکست خوردم و این تنها چیزیه که میتونم بهش فکر کنم. خدایا! آگه من نتونستم با طلسم و معجون این مشکل رو حل کنم، پس مجبورم که با لوسیانا معامله کنم. داستین به فرانسوی گفت:

- نه عزیزم! نه! لطفا بهم گوش کن.

دستشو محکمتر دور مچ پام حلقه کرد و ادامه داد:

- امروز صبح من... تو نمیتونی اینکارو بکنی تسلا. من به اونا اعتماد ندارم. تو نمیتونی به اونجا برگردی.

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

- به جز این چی کار میتونم بکنم؟؟ بذارم مردیت بمیره؟

داستین ایستاد و منو از روی صندلی بلند کرد. میخواستم به این کارش اعتراض کنم؛ اما خودش روی صندلی نشست و منو روی پاهاش نشوند. خودمو تو بغل داستین جمع کردم و به مردیت خیره شدم. گفتم:

- مگه مردیت چیکار کرده که مستحق این نفرینه؟

- تمام چیزی که من میدونم اینه که چند سال پیش و درست همون روز نحس، مردیت برای رفتن به یه مهمونی از سنت ایلبه خارج شد. اون مهمونی تو فضای آزاد برگزار میشد و یه سری از جادوگران هم اونجا بودن. بعد از اینکه لوسیانا رهبری جادوگران رو به عهده گرفت، ما دیگه روابط خوبی باهم نداشتیم؛ اما خب هنوزم عده‌ای از جادوگران و گرگینه‌ها باهم وقت میگذروندن و ارتباط خوبی باهم داشتن. اون مهمونی

هم یه دور همی بود؛ اما ظاهراً لوسیانا از این مهمونی باخبر میشه و اونجا رو داغون میکنه.

- خب همه تو اون مهمونی نفرین شدن؟

- نه. فقط مردیت.

چرا فقط مردیت نفرین شد و بقیه نه؟! پرسیدم:

- مگه مردیت چیکار کرد؟

بخشی از وجودم بهم میگفت که اگه بدونم چرا این اتفاق افتاده، هضم این موضوع برام راحت تر میشه و بخش دیگه‌ی وجودم بهم میگفت که هیچ چیز کمکم نمیکنه که بتونم این موضوع رو درک کنم. داستین گفت:

- هیچ کاری. این نفرین حق مردیت نبود.

داستین ایستاد و منو هم همراه خودش بلند کرد تا روی پاهام بایستم. گفت:

- بسه دیگه عزیزم. تو باید بری بخوابی. فردا حالت بهتر میشه.

- میترسم پامو از درمانگاه بیرون بذارم و وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم، مردیت رفته باشه...!

- اگه حال مردیت بدتر بشه، دکتر گنزالس بهمون اطلاع میده. باشه؟

داستین درست میگفت. گفتم:

- باشه.

به سمت مردیت خم شدم. تو تاریکی صورتش شبیه روح، سفید شده بود. اونقدر سفید که انگار پوستش میدرخشید. گفتم:

- خیلی متاسفم مردیت. من هر جوری شده درستش میکنم. قسم میخورم. فقط طاقت بیار.

مردیت مثل یه تیکه یخ شده بود. چندتا پتوی اضافه از انتهای تختش برداشتم و تا روی چونه‌اش بالا کشیدم. داستین گفت:

- بیا عزیزم. بیا بریم.

با دست‌های فشاری به شونه‌هام داد و منو به سمت در اتاق هدایت کرد. بهش اجازه دادم تا منو از اتاق بیرون ببره. وقتی که وارد راهروی دراز درمانگاه شدیم، حس کردم که پاهام سنگین شده. دست‌ها و پاهام خیلی سست شده بودن. گفتم:

- من خیلی خسته‌ام.

اینو گفتم و به داستین تکیه دادم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- روز طولانی و پرماجرایی بود.

- از وقتی که بیدار شدم تا حالا، حس میکنم یه میلیون سال گذشته!

خیلی مسخره بود که همه چیز به این سرعت داغون شد. شانس من همیشه تقریباً علیه من بود؛ اما این موضوع دیگه آخر بدشانسی بود. اگه این اتفاق برای کسی غیر مردیت میفتاد... پوف! دلم میخواست پاهامو محکم به زمین بکوبم و به این سرنوشت کوفتی لعنت بفرستم.

من و داستین وارد حیاط مدرسه شدیم. هوا هنوز تاریک بود. فکر اینکه به اتاقم برگردم و مردیت تو اتاق کناریم نباشه، آزارم میداد. داستین منو به سمت مسیری که از خوابگاه دور میشد، هدایت کرد و گفت:

- از این طرف.

تنها چیزی که تو این مسیر به چشم میومد، جنگل و کلبه‌های شخصی بود. من هیچوقت کلبه داستین رو ندیده بودم؛ اما میتونستم بگم که کاملاً داریم از خوابگاه دور میشیم. اتفاقاتی که امروز افتاد، تمام هیجان من برای دیدن جایی که داستین زندگی میکنه رو از بین برده بود. کلبه داستین توسط درخت‌ها احاطه شده بود. وقتی به اطراف نگاه می‌انداختم، متوجه شدم که اینجا، خیلی از کلبه آقای داوسون دور نیست. چندتا مسیر قسمت راست و پشت خونه قرار داشت. درخت‌های اطراف کلبه، یه فضای خصوصی ایجاد کرده بود که تقریباً بقیه کلبه‌ها این فضا رو نداشتن. شکل کلبه‌ها شبیه به هم بود؛ یه طبقه با یه ایوان جلوی کلبه. کلبه تماماً از چوب و سنگ ساخته شده بود و بخاطر همین انگار با جنگل ست شده بود. داستین در کلبه رو باز کرد و منو به داخل راهنمایی کرد. تعجب کردم که داخل کلبه، اصلاً شبیه خونه‌های مجردی نبود! البته اگه تلویزیون بزرگ با دستگاه‌ها و دسته‌های مربوط به بازی رو نادیده می‌گرفتم! کلبه از تمیزی برق میزد. طوری که اگه من دستکش‌های سفیدم رو پوشیده بودم و دست‌هامو روی سطوح میکشیدم، هیچ خاک یا کثیفی روی دستکش‌هام نمیدیدم. بیشتر فضای کلبه رو یه اتاق بزرگ تشکیل میداد. قسمت پشتی کلبه، آشپزخونه بود که یه میز ناهارخوری وسطش قرار داشت. شبیه همون میزی که آقای داوسون داشت. یه میز شکلاتی چوبی با صندلی چرمی که پشتش قرار داشت، یه فضای دنج و خوب اطراف تلویزیون ایجاد کرده بود. قسمت راست خونه، تخت داستین قرار داشت که با روتختی مشکی پوشیده شده بود. جای خوب و گرم و نرمی بود؛ شاید بخاطر اینکه بوی داستین اینجا بود. مثل یه خونه واقعی. گفتم:

- کلبه قشنگی داری.

- ممنون.

بالای تاج تخت خواب، سه تا قفسه پر از کتاب به دیوار نصب شده بود، که بنظرم یکم خطرناک میومد؛ اما وقتی دیدم که بین دیوار و تخت فاصله وجود داره، فهمیدم که مشکلی نیست. کفش هامو درآوردم و روی تخت ایستادم تا از نزدیک به کتابها نگاهی بندازم. داستین یه عالمه کتابهای علمی_تخیلی داشت، همینطور یه سری رمانهای تخیلی. بعضی از اونها رو قبلا خونده بودم. یه سری از کتابها مربوط به داستانهای واقعی بودن که من معمولا نمیخوندمشون. بخش زیادی از کتابها هم مربوط به روانشناسی بود. یه سری مقاله هم درمورد خواص گیاهان دارویی. و در آخر هم یه سری کامل از کتابهای حیات وحش و بقا. وقتی بوی گوشت گاو سرخشده رو حس کردم، برگشتم و گفتم:

- داری آشپزی میکنی؟

از روی شونه هاش به من نگاه کرد و گفت:

- وقتی یه گرگینه ای، خوبه که بلد باشی برای خودت غذا درست کنی. نمیدونم توجه کردی یا نه؛ اما ما گرگینه ها زیاد غذا میخوریم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- پوف آره. تنها چیزی که خیلی خوب درکش کردم، همینه.

روی تخت نشستم و به اطراف نگاهی انداختم. زانو هام تو شلوار جین تنگی ک پوشیده بودم، اذیت میشد. مدام با لبه ی تیشترتم بازی میکردم بلکه بتونم افکار نگرانم رو از موضوع مردیت، دور کنم. این وضعیت واقعا افتضاح بود و من هیچ ایده ای نداشتم که باید چیکار کنم. حس میکردم که کاملا شکست خوردم. همه چیز ناامیدکننده و دردناک بود. سعی کردم این افکار رو بریزم دور تا گریهام نگرفته. اینکه بخوام به حال خودم ترحم کنم، هیچ کمکی به مردیت نمیکنه. اصلا موضوع من نیستم. موضوع مردیتیه و فقط اینه که مهمه. روی تخت دراز کشیدم و زانو هام کمی از درد تیر کشیدن. بودن تو کلبه داستین یکم دلهره آور بود. من از داستین نمیترسیدم؛ اما خب تمایلات جنسی داستین... اون از من بزرگتره و خیلی باتجربه تر! خدای من! آگه بابا و مامان بفهمن که من اومدم اینجا، حتما امپر میچسبونن.

- تو خوبی؟

داستین از توی آشپزخونه اینو پرسید. آرنجم رو روی تخت گذاشتم و کمی خودمو بالا کشیدم و گفتم:

- آره خوبم.

صدای جیغ من خیلی ضایع‌تر حال درونم رو برای داستین رو میکرد تا پیوند جفت بودنمون. ابروهاشو بالا برد و من گفتم:

- من خوبم داستین.

هیچی نگفت، فقط به دقت با نگاهش منو بررسی کرد. هردومون خوب میدونستیم که من دارم دروغ میگم. به سمتش رفتم و گفتم:

- خب! منم کمک کنم؟

- حتما.

- داری چی درست میکنی؟

- اسپاگتی. سریع آماده میشه. میخواستم بهت بگم که بری بخوابی؛ اما تو از غروب تا حالا هیچی نخوردی و انرژی زیادی هم برای اجرای طلسم، از دست دادی.

به کابینت‌های پایین اشاره کرد و گفت:

- قابلمه اونجاست.

قابلمه رو از توی کابینت برداشتم و با آب پرش کردم. بعد گذاشتمش روی اجاق گاز تا بجوشه. وقتی این کارو انجام دادم، روی سنگ کابینت نشستم و به داستین که یه قوطی سس مخصوص رو روی گوشت خالی میکرد، نگاه کردم. این یه وعده غذایی تجملی نبود؛ اما حق با داستین بود. من از غروب تا حالا چیزی نخوردم. وقتی همه چی آماده شد، دوتا بشقاب برای خودمون حاضر کردیم و بعد باهم غدامونو خوردیم. توی سکوت هم ظرفارو شستیم و آشپرخونه رو مرتب کردیم. شاید حق با داستین باشه و وقتی که صبح از خواب بیدار شم، یه ایده خوب برای حل این مشکل به سرم بزنه.

داستین تیشرت و شلوارک ورزشیش رو به من داد و گفت:

- اینارو بپوش. بعدش برو بخواب.

وارد حموم شدم و صورتمو شستم. از انگشتم به عنوان مسواک استفاده کردم و کمی از خمیر دندان داستین رو انگشتم ریختم. لباسای داستین تو تنم زار میزدن! شلوارک داستین تا یه وجب پایین زانوهام میرسید. درواقع برای من مثل شلوار بود. بند شلوارکش رو کشیدم و چند باری دور کمرم محکم کردم تا از پام نیفته. تیشرتشم که برای من مثل لباس شب بود! به تیپ خودم توی آینه خندیدم. اما همیشه بوی خوبی که این لباس‌ها میدادن رو نادیده گرفت. بوی داستین فوق‌العاده بود. وقتی از حموم بیرون اومدم، داستین ریزریز خندید. شونه بالا انداختم و گفتم:

- فقط بخاطر اینکه من و تو جفت هم هستیم، دلیل نمیشه که سایز امون هم یکی باشه.

- بخاطر این موضوع باید خدا رو شکر کنم. من خوشم میاد که تو کوچولویی. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- من کوچولو نیستم. تو خیلی بزرگی! دیگه شرمنده تو دوران رشد با جنابعالی ملاقات نکردم که منو گاز بگیری تا بخاطر گرگینه شدنم مثل درخت قد بکشم! سرشو پایین آورد و روبه روی صورتم گفت:
- تو کوچولوی منی.

لبامو مثل خط صاف کردم و دماغش رو کشیدم. گفتم:
- خیلی خب! یکی طلبت.
خندید و گفت:

- تو روی تخت بخواب. منم روی مبل میخوابم.

اینو گفت و وارد حموم شد. میخواستم به این حرفش اعتراض کنم چون روی تخت برای هر دو مون جا بود؛ اما دوباره اون دلهره رو حس کردم. حق با داستین بود. از اونجایی که داستین امشب به گرگ پشمالوش تبدیل نمیشه، بهتره که برای احتیاط جدا از هم بخوابیم. البته فعلا! تا قبل از مراسم!

روی تخت داستین دراز کشیدم؛ اما یه چیزی عجیب بود. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد. بدنمو شل کردم و اجازه دادم دیوارهای اطراف ذهنم پایین بیان تا بتونم تصویر ذهنی بگیرم. تو ذهنم شب‌های زیادی رو دیدم که داستین روی تختش خوابیده بود. بعضی وقتا اروم بود؛ اما بعضی وقتا نه! یه بار هم داشت گریه میکرد. چی باعث شده که داستین انقدر ناراحت بشه؟

به سقف کلبه خیره شدم و سعی کردم که بخوابم؛ اما نشد. داستین بالاخره از حموم بیرون اومد و چراغ‌هارو خاموش کرد. گفت:

- شب‌بخیر عزیزم.

- شب‌بخیر.

کمی تو همون وضع موندم. درمورد خیلی چیزا فکر کردم و بعد سعی کردم بریزمشون دور تا بتونم بخوابم. دیگه داشتم کلافه میشدم، فایده‌ای نداشت. هیچ راهی نبود که من خوابم ببره و منم نمیتونستم همینطور روی تخت دراز بکشم و به سقف خیره بشم. پوفی کشیدم و مدام مدل‌های خوابیدنم رو عوض میکردم تا بهترینش رو برای راحت خوابیدن پیدا کنم. مشکل از تخت نبود، مشکل از خودم بود که خوابم نمیبرد. شمردن نفس‌هام تنها راهحلی بود که به ذهنم رسید. بالاخره اروم اروم خوابم برد و توی خیال غرق شدم. توی

خواب دوباره مردیت رو دیدم که روی پشت‌بوم دچار تشنج شده بود. فقط این دفعه، بعد از اینکه دکتر گنزالس به مردیت مسکن تزریق کرد، به من نگاه کرد و گفت:

- این اتفاق تقصیر توعه.

با هق‌هق از خواب پریدم و برای گرفتن هوا تقلا میکردم. تشک تخت کمی پایین رفت و بعد داستین منو از پشت به سمت خودش کشید تا جایی که کاملاً بهش چسبیدم. برای یه لحظه تو بغل داستین حالم بهتر شد؛ اما یادآوری اون خواب دوباره حالمو بد کرد. دست‌های داستین که دور شکم حلقه شده بود رو محکم‌تر کردم و بیشتر بهش نزدیک شدم. داستین همینطور منو تو بغلش نگه داشت تا گریه‌هام متوقف بشن. موهام رو نوازش میکرد و مدام گردن و سرمو میبوسید تا آرام بشم. لباسو به گوشم چسبوند و گفت:

- تموم شد عزیزم. تموم شد.

من مهم نیستم؛ اما میخوام که مردیت حالش خوب بشه. دلم میخواد که مردیت و دونوان یه زندگی شاد کنار هم داشته باشن. من صبح به گروه آکونلار برمیگردم! داستین گفت:

- میخوای تغییر شکل بدم؟

- نه.

من نمیخوام که داستین امشب به گرگش تبدیل شه. من میخوام همینجور تو بغلش بمونم. به داستین نیاز داشتم. به سمتش برگشتم و سرمو تو گودی گردنش پنهون کردم. آرام روی تخت دراز کشیدم و منم همراه خودش روی تخت گذاشت. محکم بغلش کردم. داستین گفت:

- باشه عزیزم. پس بخواب.

داستین قدرتش رو توی دستورش گذاشته بود و من قبل از اینکه بتونم مقاومت کنم، تو خواب عمیق و آرام فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، نور خورشید از لابه‌لای پرده‌ها به درون کلبه میتابید. دست‌های داستین دور من حلقه شده بود و نفس‌های گرمش به پوست گردنم برخورد میکرد. از خودم پرسیدم که چقدر زمان گذشته. به اطراف کلبه نگاهی انداختم تا ساعت رو پیدا کنم؛ اما هرچی نگاه کردم، ساعتی ندیدم. چرا داستین ساعت زنگدار نداشت؟

- هنوز زوده تس.

داستین اینو از پشت‌سرم گفت. یه لحظه خشکم زد. گفتم:

- بیدارت کردم؟

- یجورایی. من از طریق پیوندمون حس کردم که نگرانی ذهنتو پر کرده.

- هروقت که من از خواب بیدار میشم، حسش میکنی؟

پشت گردنم رو بوسید و گفت:

- نمیدونی که ساعت زنگدار من، تویی؟

خندیدم و گفتم:

- اونوقت قبل من چیکار میکردی؟

- ساعت گوشیمو کوک میکردم. اما الان، از اونجایی که من تو اتاق تو، روی تختت و تو شکل گرگم نیستم، نیازی بهش ندارم. من میدونم که تو چه زمانی بیدار میشی و منم همون موقع حاضر میشم تا برای صبحونه پیام غذاخوری و تورو ببینم.

یه لحظه به این موضوع فکر کردم و گفتم:

- نمیتونم بگم که این کار خیلی غیرعادیه یا خیلی قشنگه... اما من فکر میکنم که همون غیرعادی بودن درستتره.

- تو ۲۴ ساعتی که گذشت این دومین باریه که بهم میگی غیرعادی. چه اشکالی داره که دلم بخواد با عشقم صبحونه بخورم؟ هوم؟

منو محکم‌تر به خودش فشار داد. لبخند زدم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟

دستشو از دور من باز کرد و چرخید تا موبایلش رو از روی میز کنار تخت برداره.
گفت:

- نه صبح.

- خبری از مردیت نشد؟

- نه.

خب باید آروم باشم. اینکه خبری نشده، خودش یه خبر خوبه! گفتم:

- من میرم لباسای دیروزمو بپوشم، بعد میرم مردیت رو ببینم.

وقتی خواستم از روی تخت بلند شم، داستین دستمو محکم گرفت و گفت:

- هی!

- جونم؟

- من واقعا دوست دارم که تورو اینجا داشته باشم.

اگه یه روز دیگه بود و من بخاطر زندگی مردیت پر از استرس و نگرانی نبودم، دلم میخواست که روی تخت لم بدم و از بودن توی این کلبه و کنار داستین لذت ببرم. اما خب من نمیتونستم وقت رو تلف کنم. لبای داستین رو بوسیدم و گفتم:

- منم اینجا بودن رو دوست دارم.

به سمت حموم راه افتادم و چند بار آب به صورت پاشیدم. خیلی بهم ریخته به نظر میرسیدم و به یه حموم حسابی نیاز داشتم؛ اما الان وقتش نبود. بعدا از خجالت خودم درمیا. تیشرت و شلوار جینم رو پوشیدم و موهامو خیلی مرتب به صورت گوجه‌ای بالای سرم بستم. وقتی از حموم بیرون اومدم، داستین لباساشو عوض کرده بود. یه شلوار جین یخی که قبلا هم دیده بودم و همون تیشرت خاکستری ساده. لباسای مخصوص تعلیم مبارزه! به اندازه کافی استفاده شده بودن و میشد خیلی راحت اونارو دور انداخت. از خودم پرسیدم که داستین امروز برنامه ریخته چیکار کنه. گفت:

- منم همراهت میام. بقیه اعضای خانواده مردیت دیگه باید اومده باشن.

خدایا! خب وقتی اونا اینجان، به گمونم سر زدن به مردیت ایده مزخرفی باشه. داستین گفت:

- اونا سرزنشت نمیکنن. نمیتونن! تو این بلا رو سر مردیت نیاوردی و اینکه بخوای مسئولیت چیزی رو قبول کنی که سال‌ها پیش رخ داده، زمانی که تو حتی مردیت رو نمیشناختی، کاملا احمقانه هست.

مکت کرد و بهم اجازه داد تا حرف‌هاشو هضم کنم. درست میگفت؛ اما نمیدونم چرا حس میکنم تقصیر منه. یه حسی از درون بهم میگه که این موضوع واقعا تقصیر منه. داستین گفت:

- اگه میخواستی بری مردیت رو ببینی، پس بریم.

سرمو تکون دادم.

وقتی وارد حیاط مدرسه شدیم تا به سمت درمانگاه بریم، داستین دستمو گرفته بود. الان از اون وقت‌هایی بود که من واقعا دوستش داشتم، اینکه هر دو مون میتونستیم حرفی نزنم؛ اما در عین حال به هم آرامش بدیم و حال همو خوب کنیم. داستین همیشه حمایتش رو بهم نشون داد و من میدونستم پشت این همه حمایت، چه احساسی وجود داره. وقتی وارد ساختمون شدیم، درمانگاه ساکت بود. بیرون اتاق مردیت، شانون ایستاده بود و خیلی آروم داشت با سه تا پسر قدبلند و بور صحبت میکرد. اونا برادرهای مردیت بودن. از بینشون گذشتم و داستین هم فقط یه قدم باهام فاصله داشت. وقتی شانون ما رو دید، صورتش از عصبانیت قرمز شد و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

گفتم:

- اومدم مردیت رو ببینم.

- تو حق نداری اینجا باشی. همه اینا تقصیر توعه.

از طریق پیوندمون میتونستم عصبانیت داستین رو حس کنم. داستین گفت:

- این موضوع تقصیر تسا نیست.

- چرا هست! تقصیر هردوتاتونه.

گفتم:

- اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی؟

درسته، من دیشب گند زدم؛ اما بقیه چیزا... داستین درست میگفت. من نمیتونم مسئولیت

کاری که نکردم رو گردن بگیرم. شانون رو به داستین گفت:

- اگه تو این دختره رو گاز نمیگرفتی، هیچکدوم از این اتفاقها نميافتاد.

- چطور میتونی...

شانون حرف داستین رو قطع کرد و گفت:

- نه. تو چیزی نمیدونی. تو توی اون مهمونی نبودی؛ اما من بودم. لوسیانا سالهای

متوالی تو تصاویر ذهنیش دیده بود که یکی از اعضای کلیدی گروه جادوگران به

گرگینه‌ها ملحق میشه.

شانون ادامه داد:

- اما لوسیانا نمیدونست که اون فرد کیه. وقتی لوسیانا به مهمونی اومد و دید که دانیل

داره مردیت رو میبوسه، فکر کرد مردیت گرگینه‌ایه که پسرش رو گاز میگیره! اما دانیل

اون فردی که گاز گرفته میشه، نبود! اون فرد تو بودی تسا مککید!

اوه خدای من! لعنتی! گفتم:

- اما من نمیدونستم...

داستین رو به شانون گفت:

- بهتره مزخرفاتت رو همینجا تموم کنی! اگه این اتفاقاتی که میگی رخ داده باشه، خب

واضحه که لوسیانا یه چیزایی دیده و خواسته با این کار جلوی این واقعه رو بگیره. هیچ

چیزی تو دنیا نمیتونست مانع من بشه تا جفتمو گاز نگیرم! همه ما خیلی خوب میدونیم که

جنگیدن با تقدیر و سرنوشت هیچوقت خوب از آب درنمیاد! این وسط تنها کسی که باید سرزنش شه، لوسیانا است. اون کسیه که این کارو کرده.

به سمت شانون رفت و ادامه داد:

- آخرین بارت باشه که به جفت من اینطور بی ادبانه پرخاش میکنی! سرزنش کردن تسا بخاطر اینکه من که جفتشم رو از چنگ دخترای سنت ایلبه درآورده، بخاطر اینکه به مردیت آسیب زده یا هر دلیل مسخره‌ی دیگه‌ای که تو ازش خوشت نمیداد، از طرف من بی جواب نمیمونه شانون! من توهین به تسا رو تحمل نمیکنم!

- تسا زمان رو تلف کرد! اون میتونست وقتش رو برای آزاد کردن گرگ مردیت بذاره؛ اما این کارو نکرد. میتونست قبول کنه که با گروه جادوگران بمونه، اما این کارو نکرد. اون دوبار میتونست جون مردیت رو نجات بده؛ اما این کارو نکرد. دوبار!

راهرو حسابی ساکت بود، احتمالاً بقیه کارکنان برای اینکه شاهد این دعوا نباشن، ساختمون رو ترک کردن. دلم میخواست یه چاله پیدا می کردم و توش پنهون میشدم؛ اما نمیتونستم. گفتم:

- شانون درست میگه.

داستین به سمت من برگشت و گفت:

- نه نمیگه!

- نه داستین. من نمیتونستم کاری انجام بدم و ندادم!

نفسمو بیرون دادم و رو به برادرهای مردیت گفتم:

- من واقعا متاسفم.

در اتاق مردیت باز شد و پدر و مادر مردیت همراه مکس از اتاق بیرون اومدن. پدر مردیت گفت:

- این موضوع تقصیر تو نیست.

- نه؛ اما من میتونم درستش کنم. من میتونم لوسیانا رو متقاعد کنم تا نفرینش رو از روی مردیت برداره و بذاره گرگ مردیت بیاد بیرون.

ترس و خشم داستین رو که از طریق پیوندمون حس کردم، نفسم رفت! داستین هرگز این اجازه رو بهم نمیده؛ اما من مجبورم. ادامه دادم:

- من برمیدرم و با جادوگران صحبت میکنم. باهاشون معامله میکنم؛ خودم در ازای مردیت! بعد لوسیانا این موضوع رو حل میکنه. من...

داستین گفت:

- نه!

بهترین لهجه فرانسوی که از خودش یاد گرفته بودم رو به کار بردم و گفتم:

- آره!

- نه عزیزم! نه!

داستین به زبون فرانسوی شروع کرد به حرف زدن و دائم مخالفتش رو بیان میکرد. شانون و خانواده مردیت هم شروع کردن به بحث کردن. چشم‌هامو بستم و سعی کردم بفهمم باید چیکار کنم. برای اولین بار تو این ۲۴ ساعتی که گذشت، احساس میکردم که این بار از روی دوش‌هام برداشته شده. این کار درسته. من باید به گروه آلکونلار برگردم. اما این دفعه من نیاز به یه پشتیبان داشتم؛ و کی بهتر از داستین؟! با صدای بلندتر از بقیه گفتم:

- و... من دوست دارم که توهم همراه بیای داستین.

چشم‌های طلایی داستین شروع کرد به درخشیدن. گفت:

- این ایده وحشتناکیه. تو فکر میکنی اوضاع از این بدتر نمیشه؛ اما این اتفاق میفته وقتی که من و تو باهم تو قلمرو جادوگران ظاهر بشیم.

مجبور کردن داستین کار اشتباهی بود؛ اما گزینه‌هایی که من برای انتخاب داشتم، محدود بود. گفتم:

- باشه، پس من تنهایی میرم.

- تو غلط میکنی تس!

صدای داستین شبیه یه خرخر وحشتناک بود وقتی که داشت شونه‌های منو تکون میداد. گفتم:

- فقط تا آخر به حرفام گوش کن.

- فقط سی ثانیه وقت داری تس و از اونجایی که میدونم به خودسری‌هات ادامه میدی، من تورو تو قفس گرگینه‌ها زندانی میکنم.

چی! داستین علقشو از دست داده که منو با این قفس‌ها تهدید میکنه؟! اون قفس‌ها زیر باشگاه ایجاد شده‌ان، شبیه اتاق‌هایی هستن که با بتن و فولاد ساخته شده‌ان! این قفس‌ها جاییه که گرگینه‌های خارج از کنترل رو اونجا زندانی میکنن. ولی داستین واقعا داره منو با زندانی کردن تهدید میکنه؟ گفتم:

- تو حق داری داستین. من نباید به لوسیانا اعتماد کنم. اون آدم خوبی نیست؛ اما شاید ما بتونیم به توافق برسیم. اگه اونا قبول کنن که نفرین رو از روی مردیت بردارن، من خوشحال میشم که هرازگاهی تو هفته به اونجا برم تا شیوه‌های جادوگری رو یاد بگیرم. یاد گرفتن شیوه‌های اونا خوبه داستین. و شاید من بتونم کسی رو پیدا کنم که به جای من رهبری جادوگرا رو به عهده بگیره. کمک کن تا بتونم با لوسیانا یه معامله خوب کنم.

- این موضوع خطرناکه تسا. لوسیانا همون آدمیه که وقتی رفتی تو قلمروشون تورو هم نفرین کرد.

مادر مردیت به نفس‌نفس افتاد. فورا به سمت من برگشت و موهای فرش توی صورتش ریختن. گفت:

- اگه اونا قبلا این کارو کردن، میتونن دوباره کارشون رو تکرار کنن.
گفتم:

- اونا فقط منو نفرین کردن تا مجبورن کنن برگردم پیششون.
آهی کشیدم و ادامه دادم:

- میدونم نگرانی همتون رو بیشتر کردم؛ اما من مسئولیتش رو قبول میکنم. باور کنین که میتونم از پشش بر پیام. من دیشب بهترین تلاش رو برای ایجاد جادو انجام دادم، هرچی که از جادوگری میدونستم رو پیاده کردم؛ اما شکست خوردم. رفتن به قلمرو جادوگران تنها انتخابیه که برام میمونه. مردیت داره میمیره...

بغضم شکست و مکث کردم. بقیه باید با من موافقت کنن. از دست دادن خونسردیم هیچ کمکی بهم نمیکنه؛ من باید نظرمو تمام و کمال بهشون بگم. گفتم:

- اونا به من صدمه نمیزنن وقتی خود من چیزی هستم که میخوان! اگه من کسی رو همراه خودم ببرم، ممکنه لوسیانا سعی کنه بهش آسیب بزنه؛ اما اگه داستین همراهم بیاد؛ لوسیانا نمیتونه به داستین صدمه بزنه. داستین خیلی قدرتمنده و جایگاهش تو گروه خیلی بالاست. علاوه بر این، اونا میدونن که داستین جفت منه. میدونن که اگه دستشون به داستین بخوره، تنها فرصت خودشون برای اینکه منو اونجا نگه داشته باشن، از دست میدن.

دست داستین رو گرفتم و گفتم:

- اگه من بتونم اونا رو راضی کنم که یک یا دو روز تو هفته به منطقه اونا برم؛ این موضوع برای نجات زندگی مردیت هزینه زیادی نیست داستین. می‌ارزه!

کوچیکترین برادر مردیت گلوشو صاف کرد. بنظر نمیومد که خیلی از ما بزرگتر باشه. گفت:

- من فکر میکنم حق با تساست. اونا به تسا صدمه‌ای نمی‌زنن. و اگه اون میخواد که برای نجات خواهرمون همچین ریسکی کنه، ما نباید ردش کنیم.
به من نگاه کرد و ادامه داد:

- ما هممون میخوایم که مردیت سلامتیشو به دست بیاره و دوباره همون دختر پرجنب و جوش سابق بشه.
سرمو تکون دادم و گفتم:

- من میخوام که امتحانش کنم؛ اما به کمک داستین هم نیاز دارم.
وقتی به داستین نگاه کردم، چشمامو بست و وقتی که دوباره بازشون کرد، هنوزم چشماش به رنگ طلایی روشن میدرخشیدن. گفت:

- باشه. میتونیم بریم؛ اما با اولین نشونه‌ای که از دردرس ببینیم، فوراً از اون جهنم می‌زنیم بیرون. و من میگم که تو باید با چه چیزی موافقت کنی. اگه من از پیشنهاد اون عفریته خوشم نیاد، ما اونجا رو ترک می‌کنیم.

من معمولاً اجازه نمیدادم که داستین بهم دستور بده؛ اما خودم خیلی می‌ترسیدم از اینکه با چیزی موافقت کنم که نباید اتفاق بیفته. من از روی ناچاری دارم به جادوگرا رو میارم و اونا این موضوع رو خیلی خوب میدونن! خیلی آسونه که از این ضعف و ناامیدی من به نفع خودشون استفاده کنن. گفتم:

- قبوله.

داستین پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت:

- محض اطلاع، من هنوزم فکر میکنم که این پیشنهاد افتضاحیه! لوسیانا میتونست کار درست رو انجام بده و دیروز صبح که به اونجا رفتی، این مشکل رو حل کنه؛ اما این کارو نکرد.

- میدونم. بهم اعتماد کن. من مواظبم. نمیذارم گولم بزنه.

از داستین فاصله گرفتم. گفت:

- پس بریم تا نظرم عوض نشده.

مکس به سمت من اومد و گفت:

- ممنونم.

- انقدر ازم تشکر نکن. اول باید ببینیم واقعا میتونم از پشش بر پیام یا نه.

شانون گفت:

- نه، حق با مکسه. ممنون که بالاخره داری کار درست رو انجام میدی.

این تشکر کاملا دوپهلو بود و از شنیدنش خوشم نیومد. اما حالا من هردوتا دلیل شانون برای تنفر از خودم رو میدونم. درواقع خیلی راحت میشه شانون رو مهار کرد! داستین با گاز گرفتن من، دل خیلی از دخترا رو شکوند؛ اما خب ما جفت هم بودیم و این سرنوشت ما بود. حالا شانون میخواست که نفرین مردیت رو هم گردن من بندازه؟! این خیلی آسونه که بجای کنار اومدن با اتفاقی که رخ داده، از من متنفر شه. اما در کل، این وضعیت خوشایند نیست. من کسی نیستم که مردیت رو نفرین کرده؛ این کار لوسیانا بوده. هر وقت مردیت بهتر بشه؛ شاید بدونه که چجوری میشه اختلاف‌های بین من و شانون رو از بین برد؛ اما فعلا نه. سرمو به آرومی برای شانون تکون دادم و بعد همراه داستین، راهی که اومده بودیم رو برگشتیم. از داستین پرسیدم:

- لازمه با کسی تماس بگیریم؟ بهشون اطلاع بدیم که داریم میایم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- معمولا من یه منطقه بی‌طرف رو برای ملاقات با اون‌ها انتخاب میکنم؛ اما خب همین خبر دادن باعث میشه که اونا در حالت آماده باش قرار بگیرن. بنابراین بهتره که فقط بریم و خودمونو بهشون نشون بدیم.

- و امیدوار باشیم که بهترین‌ها رخ بده.

داستین لبخند زد؛ اما چال گونه‌هاش معلوم نشد. گفت:

- آره. امیدوار باشیم که بهترین‌ها رخ بده.

روی پنجه پاهام ایستادم و لباشو بوسیدم. گفتم:

- ممنون عزیزم.

این بار که میخواستیم از دروازه عبور کنیم، وضعیت راحت‌تر بود. چون ایندفعه من خودمو برای اون حس انزجاری که با عبور از راه‌آهن بهم دست میده، آماده کرده بودم. داستین ماشین رو به جلو هدایت کرد و بعد از روی راه‌آهن گذشت. پرسیدم:

- تو هم حسش کردی؟

داستین یه لحظه بهم نگاه کرد و بعد دوباره سرشو به سمت جاده چرخوند و گفت:

- نه اونطور که تو حسش کردی؛ اما من میتونستم تنفر و انزجار تو رو موقع عبور از دروازه حس کنم.

درست میگفت. گفتم:

- من مطمئن نیستم که کدوم خونه، متعلق به لوسیانااست. فقط ماشین رو همین اطراف پارک کن.

داستین یه فضای خالی بین یه کامیون قراضه و یه تویوتا پریوس پیدا کرد و ماشین رو همونجا پارک کرد. از ماشین پیاده شدم؛ ولی مطمئن نبودم که نقشه‌امون دقیقا چیه. هوف! با کی دارم شوخی میکنم؟! من هیچ نقشه‌ی درست و حسابی نداشتم. سه نفر از خونه‌ای که انتهای جاده بود، بیرون اومدن. دوتا پسر و یه دختر. یکی از اون پسرها دانیل بود. وقتی اونا به سمت ما میومدن، با دست‌هام جلوی تابش خورشید به چشمام رو گرفتم تا بهتر ببینمشون. مطمئن نبودم که باید به سمتشون حرکت کنم یا نه؛ اما دانیل انتخابی برام نداشته بود. دانیل خیلی آروم چیزی رو به دو نفر دیگه گفت که من نتونستم بشنوم و بعد به سمت من راه افتاد. اون دو نفر هم به سمت خونه‌ای که روبه‌روی جاده بود، رفتن. خب وقتشه! دانیل یه شلوارک خاکی‌رنگ و یه تیشرت آبی پوشیده بود که روش یه چیزایی چاپ شده بود. اسم یه گروه موسیقی بود؟ مطمئن نبودم آخه تو ایست موسیقی‌هایی که گوش میدادم، نبود. موهای دانیل خیس بود؛ طوری که انگار تازه از حموم بیرون اومده و بوی شامپو با عصاره‌ی درخت چای میداد. وقتی بهمون نزدیک شد، گفتم:

- سلام دانیل.

- ترسا.

دندونامو روی هم فشار دادم وقتی دوباره اسم کامل منو به زبون آورد. گفت:

- چرا دوباره به اینجا برگشتی؟

ابروهاش به پایین متمایل شده بودن، شبیه اخم کردن نبود؛ اما از چهره‌اش میشد فهمید که بهم اطمینان نداره. برای یه لحظه از روی شونه‌هام به پشت‌سرم که داستین ایستاده بود، نگاهی انداخت و دوباره به من خیره شد. گفتم:

- من میخوام با لوسیانا درمورد مردیت حرف بزنم و با این امید به اینجا اومدم که به توافق برسیم.

- اونوقت داستین رو هم با خودت آوردی؟!

از طرز بیان این جمله‌اش خوشم نیومد. داستین چند قدم پشت سر من و کمی متمایل به چپ ایستاده بود. بازوهاش کنار پهلوهاش رها کرده بود و زانوهایم کمی خم شده بودن. این یه حالت دفاعی بود. داستین حواسش به حرکات دانیل بود و آماده بود که هر وقت نیاز به دانیل حمله کنه. به اندازه کافی هم به سمت چپ من متمایل شده بود که اگه خواست به دانیل هجوم بیاره، به من برخورد نکنه. گفتم:

- آره. ما جفت هم هستیم و این قضیه قراره همین روزا رسمی بشه.

دانیل دست‌به‌سینه شد و حالا داشت بهم اخم میکرد. گفت:

- تو قرار نبود همچین کاری بکنی.

داستین خرخر کرد و من نگاهش کردم و گفتم:

- آرام باش!

کلافه نفسشو به بیرون فوت کرد و خرخرش متوقف شد؛ اما چشماش هنوز به رنگ طلایی روشن میدرخشیدن و یه حسی بهم میگفت که داستین نمیخواد چشماشو با عینک آفتابیش بپوشونه. ما فقط چند دقیقه هست که وارد قلمرو جادوگرا شدیم و این وضعیت اصلا خوب نیست. دانیل به من نگاه کرد و گفت:

- میدونی، من همیشه بابت اتفاقی که برای مردیت افتاد، حس بدی داشتم. این حق مردیت نبود. مادرم اونقدر سریع معجون رو به طرف مردیت پرتاب کرد و ورد مربوط به طلسم رو خوند که من حتی متوجه نشدم چیکار کرده! یه لحظه من و مردیت داشتیم همو میبوسیدیم و لحظه بعد دیدم که مردیت روی زمین افتاده و جوری جیغ میکشه که انگار یه نفر مُرده! من هیچوقت اون صدای دردناک رو فراموش نمیکنم. واقعا وحشتناک بود. دانیل به خودش لرزید و ادامه داد:

- من شنیدم که تصاویر ذهنی تو از چیزی که مادرم میبینه، قوی‌تره؛ اما تو میتونی تصاویر مربوط به گذشته و حال رو بگیری؛ درحالی که مادرم میتونه آینده رو تصور کنه! گرچه تصاویری که میبینه اونقدر ویژه نیست که بشه چیزهای درستی ازش فهمید. درواقع تمام چیزی که مادرم دید این بود که یکی از جادوگران وارد رابطه احساسی با یه گرگ میشه و بعد هم تبدیل به گرگینه میشه! بخاطر همین مادرم خیلی عصبانی شد.

اون جادوگر من بودم، نه دانیل. اما چرا هنوز لوسیانا نفرینش رو از روی مردیت برنداشته؟ چرا هنوز داره به تنبیه مردیت ادامه میده درحالی که میدونه مردیت کاری نکرده؟ گفتم:

- اما مردیت تورو گاز نگرفت؛ پس چرا مادرت طلسمش رو پس نمیگیره؟

- بخاطر اینکه مادرم شده ضد گرگینه‌ها! البته اون همیشه ضد هرچیزی جز خودمون بود؛ اما از وقتی که اون تصاویر رو دید، کمی از کنترل خارج شد. و این وضعیت از زمانی که تو گاز گرفته شدی، بدتر شد. ما به گرگینه شدن تو میگیم تسخیر روح توسط یه روح خبیث! حالا با این اوصاف، چرا مادرم نفرینش رو پس بگیره؟!

در یکی از خونه‌ها با شدت به سمت جاده باز شد و یه زن فریاد کشید:

- از پسر دور بمون!

لوسیانا به سرعت از ایوان خونه به سمت جاده دوید. دست‌هاشو تکون میداد و چیزهایی میگفت که من نمیتونستم بشنوم؛ اما ظاهرا دانیل میدونست که مادرش داره چیکار میکنه. جلوی من ایستاد و گفت:

- نه مامان!

یه چیزی به دانیل برخورد کرد و اون چند قدم به عقب سکندری خورد. گفت:

- پشت من بمونین. هر دو تاتون!

داستین باعصبانیت گفت:

- من نیازی به حمایت تو ندارم. اما اگه مادرت بخواد به این مسخره‌باز یاش ادامه بده، فکر کنم به حمایتت نیاز پیدا میکنه؛ چون ساکت نمیمونم!

پوستم به سوزش افتاد و گرگم میخواست بیاد بیرون. این وضعیت اصلا جالب نبود؛ بلکه چیزی فراتر از خطرناک بود. فکر کنم این یه معجزه باشه که بدون شروع یه جنگ از اینجا خارج بشیم! گفتم:

- من برای معامله اومدم.

لوسیانا سرعتش رو کم کرد. در واقع دویدنش تبدیل به قدم‌های سریع شد! گفت:

- در عرض یه روز نظرت عوض شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه! اما من میخوام یه دوست خوب رو نجات بدم. یه دختر بی‌گناه!

لوسیانا نیشخند زد و گفت:

- اون بی‌گناه نیست. هیچکدوم از گرگینه‌ها بی‌گناه نیستن.

داستین شروع کرد به خرخر کردن و من با آرنجم بهش سقلمه زدم؛ اما فوراً پشیمون شدم! زدن داستین مثل این میمونه که داری به سنگ گرانیت ضربه میزنی! کمی آرنجم رو ماساژ دادم تا دردش بیشتر نشه! گفتم:

- اگه طلسمی رو که روی مردیت پیاده کردی، پس بگیری؛ اونوقت منم یه روز در هفته به اینجا میام تا آموزش ببینم.

لوسیانا سرشو تکون داد و گفت:

- نه! تو باید برای همیشه اینجا بمونی. من گرگت رو غیرفعال میکنم و گرگ مردیت رو هم دوباره میخوابونم تا مردیت بتونه زندگی کنه.

داشتم تلاش میکردم که خون سردیمو حفظ کنم؛ اما از طریق پیوندمون میتونستم حس کنم که خون داستین از عصبانیت داره میجوشه! گفتم:

- اما این یه توافق نیست.

- یادم نمیاد بهت گفته باشم که میخوام به توافق برسیم!

باید خودمو آروم میکردم. یه لحظه به زمین‌های اطراف نگاهی انداختم. عده‌ای از مردم توی جاده جمع شده بودن تا حرف‌های مارو بشنون. البته بیشتر مردم توی خونه‌هاشون و از پشت پنجره شاهد این بحث بودن. صدامو موقع حرف زدن بالا بردم به این امید که اگه لوسیانا به چیزایی که میگم گوش نمیکنه؛ شاید بقیه گوش بدن! گفتم:

- تو نمیتونی انتظار داشته باشی که بدون رسیدن به توافق دوطرفه، حرفاتو به کرسی بنشونی.

- من با هیولاها مذاکره نمیکنم.

خشم تو تمام بدنم پخش شد. گفتم:

- تو داری یه دختر بی‌گناه رو میکشی و جرات میکنی که به من، به ما، بگی هیولا!

دم و بازدم‌های عمیق تنها کاری بود که میتونستم برای آروم شدنم انجام بدم. ادامه دادم:

- مردیت مولانی جفت حقیقی دوناوان موریه! دوناوان از اعضای هیئت هفت‌نفره هست. کشتن مردیت اصلا برات عواقب خوبی نداره. تو و مردمت حاضرین که تمام گرگینه‌ها رو با خودتون دشمن کنین؟ نه فقط گرگینه‌های تگزاس! بلکه همه گرگینه‌های دنیا! تو میخوای که من اینجا باشم و منم الان انجام. من بهت پیشنهاد میدم که طلسمت رو از روی مردیت برداری و منم یه روز در هفته به قلمرو تو میام به عنوان یه جادوگر!

- نه!

صدای زمزمه‌های جمعیت بلند شد. تو چهره بعضی از جادوگران میشد نگرانی و دودلی رو تشخیص داد. دانیل دستش رو روی شونه‌ی مادرش گذاشت و گفت:

- ما باید پیشنهاد ترسا رو قبول کنیم. اینکه دوناوان رو با خودمون دشمن کنیم، اصلا انتخاب درستی نیست!

- نه! ترسا باید گرگش رو بندازه دور و جایگاه خودش رو توی آلکونلار پیدا کنه.

- من نمیتونم این کارو بکنم.

اینکه گرگمو از خودم دور کنم اصلا انتخاب خوبی نیست و لوسیانا واقعا دیوانه هست که فکر میکنه من همچین کاری رو انجام میدم. گفتم:

- چیزی که میگی درست مثل این میمونه که من بخاطر خودخواهی کوفتی تو پاهامو قطع کنم! من نمیتونم کاری که میگی رو انجام بدم. من یه گرگینه‌ام و یه جادوگر! وجود من به طور مساوی بین این دو گونه تقسیم شده. تو نه حقشو داری و نه قدرتشو که منو از گرگم جدا کنی.

- اگه تو انقدر قدرتمندی پس باید بتونی قفسی که گرگ مردیت داخلشه رو بشکنی!
ریشخند زد و ادامه داد:

- اما تو حتی نمیتونی این قفس رو ببینی تا بشکنیش. حتی نمیتونی پیداش کنی. این قدرت نیست!

شکستن قفس؟ ببینمش؟ شکستن قفس. من میتونستم پیداش کنم؟ همینه! اوه خدای من! لوسیانا چیزی که میخواستم رو بهم داد. من ترکیبی از گرگینه و جادوگر هستم. هم قدرت آلفا رو دارم هم جادوگری رو. من چیز زیادی از هردوتاشون یاد نگرفتم؛ اما میدونم که گرگ آلفام بهم قدرت کنترل میده و کنترل کردن همون چیزیه که من برای هدایت جادو بهش نیاز دارم. دونوون درمورد ترکیب کردن تعدادی از جادوها حرف نمیزد. اون درمورد من حرف میزد که میتونستم قدرت آلفام رو با جادو مخلوط کنم. دقیقا مثل همون کاری که برای ارتباط برقرار کردن با خودش کردم؛ تصاویر ذهنی و قدرت آلفا.

اوه خدای من! شانون و کریس تمام این مدت درست میگفتن. من میتونستم نفرین رو بشکنم؛ اما من فقط به راهحل اشتباه خودم فکر میکردم. من باید به هردو نیمه وجودم نگاه میکردم؛ اما اونارو از هم جدا میدونستم. فکر میکردم یا فقط باید از طریق قدرت آلفا گرگ مردیت رو آروم کرد یا فقط باید از طلسم و معجون استفاده کرد تا گرگ مردیت آروم بشه. وسط دعوا با لوسیانا من بالاخره جوابشو پیدا کردم و حالا احساس آرامش میکنم. لبخندی روی لبهام نقش بست. گرگ مردیت زندانی شده. درون مردیت به زنجیر کشیده شده. تمام کاری که من باید انجام بدم اینه که با استفاده از جادو، قفس گرگ مردیت رو پیدا کنم و با قدرت آلفا به گرگش کمک کنم تا قفس رو بشکنه؛ باید اونو به بیرون فرا بخونم. و اگه من به اندازه کافی انرژی آلفا ندارم، میتونم این انرژی رو از بقیه گرگینه‌ها بگیرم. حالا همه چیز منطقی به نظر میرسه. فقط من قبلا اینارو نمیدونستم. از وقتی که تبدیل به گرگینه شدم؛ همیشه از مسائل گرگینه‌ایم فرار میکردم و مدت زیادی گذشت تا بتونم با گرگینه و جادوگر بودنم کنار بیام.

لوسیانا هنوز داشت حرف میزد؛ اما همشون چرت و پرت بودن. من اصلا بهش گوش نمیدادم. گفتم:

- خدافظ لوسیانا.

صحت کردنش رو متوقف کرد و بهم خیره شد. ادامه دادم:

- از قرار معلوم، من به کمکت نیازی ندارم و تو فقط برای زندگیت یه دشمن ساختی!
به لوسیانا پشت کردم و به سمت داستین رفتم. مطمئن بودم که داستین و دانیل حواسشون هست که لوسیانا از پشت بهم ضربه نزنه! گفتم:
- بریم داستین.

سوئیچ ماشین رو از داستین گرفتم و سوار شدم. با سرعت به سمت دروازه راندم. موقع عبور از راه‌آهن، بازم اون حس انزجار لعنتی تا مغز استخونم رو سوزوند. داستین گفت:
- تو نقشه‌ای داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره. با مدرسه تماس بگیر. من به تمام گرگینه‌های محلی نیاز دارم، بهشون بگو تا قبل از رسیدن ما، همه تو حیاط جمع شده باشن. هرکسی رو که میتونی پیدا کن داستین. همه کازادورها. همه!
- باشه همین الان.

داستین موبایلش رو از توی جیبش درآورد و مشغول تماس گرفتن شد.

این میتونه جواب بده. خدای من! این میتونه راهحل باشه.

تقریباً تو تمام مدتی که رانندگی میکردم، داستین با موبایلش مشغول تماس گرفتن بود. ما میدونستیم که زمانمون محدوده. داستین با دکتر گنزالس تماس گرفت تا از وضعیت مردیت باخبر بشه و دکتر گفت که مردیت هنوز زنده هست؛ اما فقط یک یا دو ساعت میتونه دووم بیاره. من با سرعت تو جاده میروندم و اصلاً به اینکه ممکنه جریمه بشم، توجهی نمیکردم. الان وقت کم کردن سرعت نیست! وقتی تماس‌های داستین تموم شد، ما فقط چند دقیقه تا رسیدن به مدرسه فاصله داشتیم. داستین پرسید:

- نقشه‌ات چیه؟

با انگشت‌هام روی فرمون ماشین ضرب گرفتم و گفتم:

- من به کمکت نیاز دارم. واقعا از کاری که قراره بکنم مطمئن نیستم؛ اما خب من یه ایده دارم.

سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

- بهم بگو.

یه لحظه بهش نگاه کردم و بعد دوباره سرمو به سمت جاده برگردوندم. گفتم:

- تو میتونی هروقت که بخوای منو وادار به تغییرشکل دادن کنی، درسته؟

- آره میتونم.

- میتونی این کارو روی هر گرگینه‌ی دیگه‌ای هم انجام بدی، درسته؟

- آره.

- حتی اگه اون گرگینه نخواد تبدیل بشه، درسته؟

- آره، آره، آره!

مکث کرد و ادامه داد:

- فکر کنم بدونم که میخوای با این سوالات به کجا برسی؛ اما من قبلا این کارو روی مردیت پیاده کردم... واقعا سعی کردم تا گرگش رو اروم کنم. تس بیدار کردن گرگش فقط دردهای مردیت رو بیشتر میکنه.

- ببین، منم قبلا همینطور فکر میکردم. اما وقتی لوسیانا درمورد نفرین حرف میزد، چیزی درمورد قفسی که گرگ مردیت داخلش زندانی شده، گفت و تمام کاری که ما باید انجام بدیم اینه که گرگش رو آزاد کنیم. من فکر میکنم اگه من دوباره با مردیت ارتباط بگیرم، میتونم گرگش رو پیدا کنم. بعد من از جادوم استفاده میکنم و قفس رو میشکنم. همزمان از قدرت آلفا هم استفاده میکنم تا مردیت رو وادار به تغییرشکل کنم. اینطوری قفس گرگش فرو میریزه و نفرین شکسته میشه.

من مصمم هستم که این کارو انجام بدم و اگه داستین باهام موافق باشه، این موضوع حتما جواب میده. ادامه دادم:

- شاید تو به تنهایی انرژی وادار کردن مردیت برای تغییرشکل رو نداشته باشی؛ اما من از طریق تو از نیروی بقیه گرگینه‌ها هم استفاده میکنم. من فکر میکنم این کار جواب میده.

- نمیدونم. ایده‌ای که گفتی منطقی بنظر میرسه؛ اما تو فکر میکنی بتونی اونقدری با مردیت ارتباط بگیری که گرگش رو ببینی؟

امیدوار بودم که بتونم. گفتم:

- دفعه قبل که چیزهای زیادی از مردیت دیدم. خاطرات قبل از اولین تغییرشکل دادنش. خاطراتی که با برادرش بوده و همینطور اوقاتی که با مادرش گذرونده. من فکر میکنم بتونم گرگش رو پیدا کنم و وقتی اینکارو کردم، باید حسابی زمان‌بندی کنم. باید یه سری کارها رو انجام بدم که کمی زمان میبره؛ اما من فکر میکنم ما از پشش برمیایم.

مکث کردم. داستین گفت:

- این کار میتونه جواب بده. فقط... لعنتی!

کلمه آخرش رو وقتی گفت که صدای زنگ موبایلش بلند شد و حرفش نصفه موند. تماس رو پاسخ داد و به زبان فرانسوی حرف زد. بعد از چند دقیقه مکالمه، تماس رو قطع کرد. از دروازه بزرگ و مشکی‌رنگ سنت ایلبه عبور کردم. پارکینگ پر از ماشین بود. ماشین‌ها کنار هم پارک شده بودن و هیچ جای خالی پیدا نمیشد که من بتونم ماشین رو متوقف کنم. بخاطر همین بیخیال پیدا کردن جای خالی شدم و به سمت جاده‌ای که به حیاط مدرسه ختم میشد، روندم. چند نفر تو مسیر جمع شده بودن و مشغول حرف زدن بودن. به محض اینکه متوجه من شدن، سکوت کردن و بهم خیره شدن. پوف! فکر کنم قبلا به اندازه کافی مورد تماشای همه قرار گرفتم. ماشین رو همونجا پارک کردم و پیاده شدم. داستین سرشو براشون تکون داد و اون‌ها بدون هیچ حرفی ازمون دور شدن. رو به داستین گفتم:

- همه گرگینه‌ها تو حیاط جمع شدن. برو و مردیت رو با خودت بیار.

داستین با سرعت به سمت مسیری که به درمانگاه ختم میشد، دوید و منم مسیر اصلی رو ادامه دادم تا به حیاط مدرسه برسم. وقتی درخت‌های دو طرف جاده تموم شدن، فهمیدم که به انتهای مسیر رسیدم و ایستادم. اوه! داستین این همه گرگینه رو از کجا پیدا کرده؟ جمعیت تقریبا به ۶۰۰ یا ۷۰۰ نفر میرسید؛ اما مدرسه ما تقریبا ۳۰۰ تا دانش‌آموز داشت. آب دهنم رو قورت دادم. یکم عجیب بنظر میرسید که یه گرگینه تازه‌وارد قراره از قدرت همه گرگینه‌ها استفاده کنه؛ اما من از پشش برمیام. حداقل خودم میدونم که میتونم انجامش بدم. وقتی به سمت جمعیت قدم برمیداشتم، با دقت به چهره همه نگاه میکردم. کم کم صدای پچ‌پچ‌ها بلند شد و همه منو نشون میدادن. اینو خوب میدونستم که سنت ایلبه تو شایعه‌پراکنی حرف اول رو میزنه! بنابراین تمام این جمعیت میدونه که من کیم. مطمئن نبودم که این موضوع باعث میشه اذیت بشم یا اعتماد به نفسم رو بیشتر میکنه! احتمالا گزینه اول! وقتی که به سمت جلو قدم میزد، جمعیت راه رو برام باز میکرد تا به وسط محوطه برسم. از بین جمعیت موهای موج‌دار طلایی کریس رو تشخیص دادم و به اون سمت نگاه کردم.

شانون به همراه چهارتا برادر مردیت، کنار کریس ایستاده بود. سرشونو برام تکون دادن و من سعی کردم که بااعتماد به نفس بنظر برسم؛ چونه بالا، کمر صاف! اما گمون نکنم خیلی خوب از پشش براومده باشم. آدریان کنار برادرهای مردیت ایستاده بود. انگشت شصتتش رو بالا آورد و لبخند زد. خدایا! چطور میتونه لبخند بزنه وقتی مردیت به زور زنده هست؟! اگه نتونم از پس این کار هم بریام... حرف‌های رزا تو دهنم تکرار شد و من ترسمو کنار گذاشتم. اعتماد به نفس و فکر کردن به چیزهای خوب! باید ایمان و اراده و علاقمو تو این کار بذارم. من خیلی مردیت رو دوست دارم. من با مردیت ارتباط برقرار میکنم و گرگش رو از قفس آزاد میکنم. وقتی که منتظر بودم تا مردیت رو بیارن، دلم بدجوری شور میزد. سعی میکردم بابت اینکه همه دارن منو تماشا میکنن آشفته نشم. من به این نگاه کردن‌ها عادت داشتم. من میتونم از پشش بریام. داستین از

بین گرگینه‌ها عبور کرد و وارد دایره‌ای که جمعیت، اطرافم درست کرده بودن، شد. مردیت تو بغلش بود و ناله میکرد. این اصلا خوب نبود. گفتم:

- مردیت هوشیاره؟؟

داستین به ارومی مردیت رو پایین گذاشت و گفت:

- آره. بدن مردیت هر دارویی که بهش تزریق میکنیم رو فوراً میسوزونه. نفرین باعث میشه که مردیت هوشیار بمونه و ما دیگه نمیتونیم با مسکن‌ها بخوابونیمش.

دکتر گزالس دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. گفت:

- هروقت آماده بودی، من یه آمپول به مردیت تزریق میکنم که درجه هوشیاریش رو بالاتر میبره. من نمیخوام مردیت حالش بهم بخوره یا دچار تشنج بشه؛ اما فکر میکنم که ما نیاز داریم مردیت کمی هوشیار باشه.

دلَم میخواست باعصبانیت بهش بگم نه! اون نباید کاری کنه که مردیت هوشیارتر بشه؛ اما گفتن این موضوع فقط نگرانی و ترس منو بیشتر میکرد. من نمیتونستم اجازه بدم که ترس به درونم نفوذ کنه. من باید محکم باشم. من از طریق تصاویر ذهنیم گرگ مردیت رو پیدا میکنم و با استفاده از قدرت آلفام کمکش میکنم تا آزاد بشه. گفتم:

- باشه.

مادر و پدر مردیت به سمت ما اومدن. مادرش منو محکم بغل کرد و گفت:

- ممنونم.

خدایا! امیدوارم که بقیه این تشکر کردناشون رو متوقف کنن. من هنوز هیچ کاری نکرده بودم! فشاری که روم بود باعث شد قفسه سینه‌ام تیر بکشه. داستین کنار من ایستاد و رو به جمعیت گفت:

- خیلی ممنونم از اینکه اومدین. من و جفتم میخوایم با کمک شما گرگ مردیت رو از زندانی که گرفتارش شده، آزاد کنیم.

صدای داستین صاف و بااعتماد به نفس بود. ادامه داد:

- ممکنه شکستن نفرین نیروی هر کدوم از شماها رو حسابی مصرف کنه؛ اما همونطور که خودتون از وضعیت مردیت آگاهین؛ این کار ارزشش رو داره.

دستمو فشار داد و گفت:

- میخوای چیزی بگی تس؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم. داستین عقلشو از دست داده؟ نه، من حرفی برای گفتن ندارم. اوه وایسا! چرا، دارم! به جمعیت نگاه کردم و گفتم:

- مردیت بهترین دوستیه که داشتم و تو این موضوع هیچ شکی نیست. من میخوام ذره‌ای از محبت‌های مردیت رو جبران کنم و به کمک شماها نیاز دارم. من میدونم که دیروز انرژی زیادی ازتون گرفتم و واقعا ازتون ممنونم که دوباره بهم اجازه میدین از نیروتون استفاده کنم. اما این دفعه کاری که انجام میدم متفاوته. امیدوارم نیروی ما برای شکستن نفرین کافی باشه.

به دکتر گزالس نگاه کردم. کنار مردیت زانو زد و منتظر علامت من شد. داستین پیشونی منو بوسید. وقتی که کنار مردیت نشستم، قلبم با شدت شروع کرد به تند تند تپیدن. یه نفس عمیق کشیدم و دست مردیت رو گرفتم. انگشت‌های مردیت مثل سنگ، سرد و بی‌روح بودن. آب دهنم رو قورت دادم و به دکتر گزالس نگاه کردم. دکتر سوزن آمپول رو تو بازوی مردیت فرو کرد. پلک‌های مردیت چندثانیه لرزیدن و بعد کاملا باز شدن. داستین ازم پرسید:

- آماده‌ای؟

- آره.

امیدوار بودم. تمام حس‌های بدی که داشتم رو کنار گذاشتم و صداش زدم:

- مردیت؟

مردیت ناله کرد. ادامه دادم:

- گرگت رو بهم نشون بده.

من دوباره تو همون دشت پر از گل‌های آبی بودم. خورشید درخشان‌تر بود و بنظر میرسید اوایل روزه. مردیت تو شکل انسان کنار برادرش ایستاده بود. با موهای بور و رنگ‌نکرده‌اش، چهره‌اش جوون‌تر بنظر میرسید؛ اما خب تو این خاطره هم مردیت یه نوجوون ۱۲ یا ۱۳ ساله بود. یه لباس با طرح گل پوشیده بود که من تا حالا همچین لباسی رو تو تن مردیت ندیده بودم. مکس گفت:

- تو از پیش برمیای. من تغییر شکل میدم و تو هم فقط چیزهایی که بهت گفتمو تکرار کن، باشه؟

- نه مکس! نمیشه...

مکس خندید و قبل از اینکه حتی پلک بزنم، اون روی چهارپا ایستاده بود و لباس‌هاشم کنارش پاره شده بودن. مکس با سرش مدام به پایهای مردیت ضربه میزد تا اونم تغییر شکل بده. مردیت گفت:

- بس کن مکس!

وقتی مردیت سعی کرد برادرش رو دور کنه، مکس دستش رو گاز گرفت. مردیت گفت:

- آخ! خیلی بیشعوری مکس! دردم گرفت.

موهای گرگ مردیت از بازوهاش بیرون زد. تغییرشکل مردیت نسبت به برادرش آرومتر بود. تقریبا به جای یک هزارم ثانیه، پنج ثانیه طول کشید. گفتم:

- مردیت! به من نشون بده گرگت کجاست!

من میدونستم که گرگم دقیقا وسط وجودم قرار داره. تو هفته‌های اول ورودم به سنت‌ایلبه، داستین بهم یاد داد که چجوری گرگم رو تصور کنم و حرکتش رو درونم حس کنم. داستین میگفت که اغلب گرگینه‌ها بطور ذاتی بلدن که این کارو انجام بدن؛ اما خب اینکه وجودتو با گرگت تقسیم کنی، برای من یه چیز جدید و عجیب بود. انتظار داشتم که اون نور کور کننده که تو سری قبل دیده بودم، دوباره پیداش شه. نوری که همه جارو با سفیدی بپوشونه و منو وارد خاطره بعدی کنه؛ اما این اتفاق نیفتاد. به جاش، گرگ مردیت که تو تصویر ذهنیم میدیدمش، به سمت من چرخید و روی زمین نشست. زوزه کشید، اونقدر بلند که مجبور شدم گوش‌هامو بپوشونم. و بعد من به درون تاریکی پرتاب شدم. اون دشت، گل‌ها و روز آفتابی همه از بین رفتن. دستمو جلوی صورتم تکون دادم؛ اما نمیتونستم ببینمش. گرگ مردیت ناله کرد و من به طرف صدا قدم برداشتم. دست‌هامو مدام اطرافم تکون میدادم تا بتونم گرگش رو لمس کنم. به یه چیز نرم برخورد کردم و افتادم روش. وقتی گرگ دوباره ناله کرد، فهمیدم روی مردیت افتادم. گفتم:

- ببخشید.

امیدم بیشتر شد. باورم نمیشه که تونستم گرگ مردیت رو پیدا کنم. ایده من داشت جواب میداد. من نمیتونستم گرگش رو ببینم؛ اما میتونستم کاملا حسش کنم. گرگ مردیت زنجیر شده بود. سعی کردم که زنجیرها رو بکشم؛ اما هیچ راهی وجود نداشت که بتونم اون‌هارو باز کنم. با تمام زوری که زدم حتی زنجیرها تکون هم نخوردن. خب، بذار مرور کنم. من گرگش رو پیدا کردم. حالا باید تمام انرژی رو به گرگ مردیت منتقل کنم تا به اندازه کافی قوی بشه و بتونه از این قفس بیرون بیاد. به قدرت آلفا نیاز داشتم. از طریق پیوندم با داستین، باهش ارتباط گرفتم. نفوذ قدرت و انرژی رو به درونم حس میکردم. تمرکز و نیروی داستین الان مال من بود. بعد این نیرو قوی‌تر شد و به درونم نفوذ کرد؛ به حدی که نزدیک بود بیفتم. میتونستم حس کنم که این نیرو چقدر قویه. دفعه قبل که تو درمانگاه با دوناوان صحبت کردم، نمیتونستم که چطور این کارو انجام دادم. درواقع من از قدرتی که درونم جریان داشت بی‌اطلاع بودم؛ اما الان درکش میکنم. میتونم قدرت تک‌تک گرگینه‌ها رو حس کنم. همه اون‌هایی که تو حیاط مدرسه جمع شده بودن. گفتم:

- تو خوب میشی مردیت. از قدرتی که بهت میدم استفاده کن.
- چشمامو بستم و تصور کردم که این انرژی داره مستقیماً از بدن من به گرگ مردیت منتقل میشه. از اراده‌ام استفاده کردم تا بتونم مردیت رو وادار به تغییر شکل کنم:
- تغییر شکل بده مردیت.
- اینو گفتم و تمام قدرتی که میتونستم رو پشتش گذاشتم.
- همین الان تغییر شکل بده.
- قدرت گرگینه‌ها رو روی زنجیرهای اطراف گرگ مردیت متمرکز کردم. دست مردیت تکون شدیدی خورد و بعد از دستم خارج شد.
- چشمامو باز کردم و خودمو تو دنیای واقعی دیدم. مردیت تغییر شکل نداده بود. باید دوباره به درونش برگردم. دست مردیت رو محکم گرفتم تا این دفعه نتونه دستش رو بیرون بکشه و بعد چشمامو بستم.
- دوباره به درون اون تاریکی برگشتم و میتونستم زنجیرها رو زیر دست‌هام حس کنم. تمام قدرتی که میتونستم رو گرفتم و روی اون زنجیرها متمرکز کردم.
- زنجیرها شکسته بشین!
- سعی کردم بخشی از قدرت جادوگریم رو توی کلماتی که میگفتم بذارم، تمام اراده‌ام رو به داخلشون نفوذ بدم. مهم نیست که من چه چیزهایی رو بیان میکنم، فقط نیت درونی من مهمه! تصور کردم که اون زنجیرها داره میشکنه و دوباره تکونشون دادم. صدای ترک برداشتن زنجیرها رو حس کردم.
- حالا مردیت. تغییر شکل بده. انجامش بده. همین الان!
- انرژی که میگرفتم خیلی قوی بود. مثل یه آتیش به درونم نفوذ میکرد و انگار تا عمق روحم رو میسوزوند. انرژی رو به سمت مردیت روانه کردم. به سمت زنجیرهای اطرافش.
- شکسته بشین! همین الان! شکسته بشین.
- دوباره صدای ترک خوردن زنجیرها رو شنیدم.
- تغییر شکل بده. همین الان! انجام بده! تغییر شکل بده.
- من به صورت تناوبی قدرت آلفا رو به سمت مردیت پرتاب میکردم و از قدرت جادوگریم استفاده میکردم تا زنجیرها رو سست کنم. از طریق پیوندم با داستین میتونستم صدای زوزه گرگینه‌ها رو بشنوم. همه گرگینه‌ها تغییر شکل داده بودن؛ اما مردیت هنوز نه. اراده و ایمانم رو پشت کلماتی که به کار میبرد، گذاشتم:

- شکسته بشین!

قدرتم رو روی اون زنجیرها متمرکز کردم و بعد حس کردم که یه بخش از زنجیرها شکست. زنجیرها شل شده بودن. انرژی بیشتری از گرگینه‌ها گرفتم:

- تغییر شکل بده.

دیگه تقریباً جیغ میکشیدم. یه تیکه دیگه از زنجیرها ترک برداشت و کمکم شکسته شد. فریاد کشیدم و انرژی بیشتری مصرف کردم:

- همین الان تغییر شکل بده.

میتونستم صدای زوزه داستین رو از طریق پیوندمون بشنوم. نمیدونستم چطور بین اون همه زوزه، صدای داستین رو تشخیص دادم؛ اما خب مطمئن بودم که این صدای زوزه داستینه. داستین هم همراه بقیه تغییر شکل داده بود و این یعنی که قدرت گرگینه‌ها دیگه داره به تهش میرسه. گرگ‌های بیشتری شروع کردن به زوزه کشیدن.

- زنجیرها شکسته بشین! شکسته بشین!

تمام انرژی‌مو روی زنجیرها گذاشتم و بالاخره شکستن! تعادل رو از دست دادم و افتادم. روی کمرم چرخیدم و نور کورکننده سفید رنگ باعث شد که چشمامو ببندم.

چشمامو باز کردم و خودمو تو دنیای واقعی دیدم. گرگی که توی تصویر ذهنیم دیده بودم، روبه‌روم نشسته بود. گرگ مردیت به آسمون نگاه کرد و زوزه کشید. اوه خدای من! من انجامش دادم. مردیت به گرگش تبدیل شد و حالش خوبه. اون واقعا حالش خوبه. وقتی که میخندیدم اشک‌های داغ روی گونه‌هام میریختن. گفتم:

- خدایا شکرت!

گرگ مردیت از خوشحالی جیغ میکشید و میپرید. خدایا ازت ممنونم. مردیت حالش خوبه. تمام ترس و نگرانی من برای مردیت از بین رفت. هنوز چند ثانیه از خوشحالیم نگذشته بود که درد تمام بدنم رو دربرگرفت و یه ترس دیگه به سراغم اومد. من حال خوب نبود. جیغ کشیدم و سعی کردم مقاومت کنم؛ اما نمیتونستم. موهای گرگم از پوستم بیرون زد وقتی که میخواست تغییر شکل بده. زانو هام ترک برداشتن. اوه خدا! نه! نه هنوز! من آماده نیستم. چشمامو محکم بستم وقتی که دوباره درد توی ماهیچه‌هام پخش شد. بدنم داشت عوض میشد. گرگ داستین با دماغش پشت گردنم رو لمس کرد و اینطوری گرگم رو بیشتر به بیرون اومدن تشویق کرد. گفتم:

- نه نمیتونم.

صدام خش‌دار شده بود. داشتم سعی میکردم با گرگم بجنگم. ترس تو تمام وجودم پخش شد. من هنوز برای تغییر آماده نبودم. من هنوز بیشتر از دوروز برای این کار وقت

داشتم. حس کردم که یه انرژی آلفای به شدت قوی داره بهم نزدیک میشه. بقیه گرگینه‌ها هم حسش کرده بودن؛ چون همه شروع کردن به زوزه کشیدن. انرژی خیلی قوی بود. خیلی زیاد. من اصلا نمیتونستم باهاش مبارزه کنم.

- تمومش کن تسا و تبدیل شو.

اینو دوناوان گفت. اوه خدا! پس قدرت دوناوان بود که حسش میکردم. اون داشت بهم فشار میاورد تا تغییرشکل بدم. نمیتونستم بهش اجازه بدم؛ اما بدنم داشت از درد میلرزید و نیاز داشت به گرگم تبدیل شه.

- تغییرشکل بده!

دستور دوناوان با شدت و قدرت به درونم نفوذ کرد و نفسم بند اومد. گرگ‌ها یکی یکی شروع کردن به زوزه کشیدن. ناله کردم؛ اما هیچ‌جوره نمیتونستم جلوی این وضع رو بگیرم. مقاومت داشتم در هم میشکست. گفتم:

- نه. لطفا!

ماهیچه‌هام باهام مخالفت میکردن؛ اما من بازم مقاومت میکردم و نمیخواستم تغییرشکل بدم. جیغ میکشیدم و همونطور بین حالت انسان و گرگم گیر کرده بودم. دوناوان گفت:

- تو یه گرگ کله‌شوق و لجبازی!

دوناوان بالای سرم ایستاد. چشمای آبییش میدرخشیدن. گفت:

- تو جفت منو نجات دادی تسا و من نمیخوام که توهم به دردی که مردیت کشید دچار بشی. به دستورم گوش بده و ازم پیروی کن. متوجه شدی؟

- نه نمیتونم!

نفس‌هام بریده شده بود. دوناوان گفت:

- انجامش میدی.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- همین الان تغییرشکل بده ترسا الیزابت مک‌کید!

قدرت بیشتر. فشار بیشتر. دیگه نمیتونستم باهاش بجنگم. تمام سدهای دفاعی من فرو ریختن. بدنم شل شد. یه لحظه داشتم از درد میمردم و روی زمین افتادم. لباسام داشتن پاره میشدن و من دلم نمیخواست که یه حیوون بشم! یه لحظه بعد من روی پهلویم دراز کشیده بودم و همه چیز آرام شده بود. کاملا احساس آرامش میکردم؛ مثل اولین باری که تو سنت‌ایلبه به هوش اومدم. دید من عوض شده بود؛ نه اینکه چشم‌هام همه چیز رو سیاه و سفید ببینن! اما هر چیزی که میدیدم آهسته‌تر از قبل حرکت میکرد و تمام احساس من

شده بود قدرت بویایی! آگه قبل از این میتونستم بوی هر چیزی رو حس کنم؛ حالا خیلی بیشتر از قبل میتونستم بوها رو تشخیص بدم. هر چیز کوچیکی رو! علف‌ها. خاک. حتی بوی حشراتی که روی زمین حرکت میکردن! روی پاهام پریدم. روی هر چهارتا! عجیب بود. یه لحظه سکندری خوردم و بعد چرخیدم تا مردیت رو پیدا کنم. مردیت یه گرگ سفید زیبا بود. نشسته بود و بازوهای دوناوان هم دورش حلقه شده بودن. دوناوان گفت:

- چرا بهم نگفتی که دلالت برای پس زدن من اینه؟ ما میتونستیم باهم حلش کنیم. این موضوع باعث نمیشد که من ازت دست بکشم.

مکت کرد و ادامه داد:

- خدایا! فکر نمیکنم تا حالا تو زندگیم انقدر وحشت‌زده شده باشم. دیگه هیچوقت اینجوری منو نترسون مردیت. هیچوقت. فهمیدی؟

مردیت واقواق کرد و من خندیدم. حرکت مردیت جوری بود که انگار داره سر دوناوان جیغ میکشه. به جمعیت اطرافم نگاه کردم. همه گرگینه‌ها اونجا بودن و نگاه میکردن. زوزه کشیدم و اون‌ها هم جوابمو دادن. من از قدرت همه‌اشون استفاده کردم. بعضی‌ها ضعیف‌تر از بقیه بنظر میرسیدن و بعضی‌ها هم هنوز محکم ایستاده بودن. داستین دوبار زوزه کشید و همه گرگینه‌ها به طرف جنگل پراکنده شدن. داستین بدن گرگشو به بدن من کشید و بعد شروع کرد به دوییدن. داره کجا میره؟ دوییدم تا تعقیبش کنم. سکندری خوردم و تقریبا افتادم. یادم اومد که باید خودمو با شکل جدیدم وفق بدم. پنجه‌هام موقع حرکت تو خاک فرو میرفت. من حسابی محو دنیای جدیدی شده بودم که ناخواسته واردش شدم. یکم گذشت و فهمیدم که کاملا داستین رو گم کردم. چی شد؟ داستین کجا رفت؟ روی زمین نشستم و ناله کردم. پوف حالا چیکار کنم؟ واقعا مزخرفه! یهو داستین از لابه‌لای بوته‌ها پرید روی من. چرخیدم و داستین افتاد روی من. زبونشو درآورد و پوزه منو لیس زد. روی زمین چرخید و دماغش رو نزدیک زمین تکون داد و بعد دوباره دویید. اوه! داشت بهم یاد میداد که برای پیدا کردنش از حس بویاییم استفاده کنم. درسته. تو شکل جدیدم، بویایی من دقیقا به خوبی بیناییم کار میکنه. من میتونستم بگم که دقیقا چه مدت پیش، یه حیوان از این قسمت عبور کرده. اما از اونجایی که تازه‌کار بودم، نمیدونستم که این بو متعلق به کدوم حیوونه. من و داستین میدوییدیم و بازی میکردیم. احساس آزادی میکردم. گهگاهی وسط بازی کردن، بوی یه چیز خوشمزه به مشام میرسید؛ اما وقتی که اطرافمو نگاه میکردم با خرگوش یا پرنده مواجه میشدم؛ بخاطر همین بیخیالشون میشدم. یه احساسی بهم میگفت که آگه داستین تنها بود، اون‌هارو شکار میکرد؛ اما من هنوز نمیتونستم مطمئن نبودم که اصلا بتونم از پیش بر پیام یا نه. اما چیزی که مهمه حال مردیته. مردیت خوب بود. منم خوب بودم. اوه به جهنم بذار اعتراف کنم که حالم خیلی خوبه. من الان یه گرگ خفنم! یکم گذشت و شکم من شروع کرد به قار و قور کردن. گرگ داستین خندید و منو به سمت بوته‌ها هدایت کرد. یه بسته

پلاستیکی کوچیک زیر برگ‌ها مخفی شده بود. داستین منو اونجا تنها گذاشت. خب به گمونم باید تغییرشکل بدم. حالا باید چجوری اینکارو بکنم؟! پشت بوته‌ها قایم شدم و شروع کردم به زور زدن تا یهو به حالت انسانم برگردم. پوف! ولی هرچی زور میزدم باز تبدیل نمیشدم. اوه لعنتی! من گیر کردم. من قراره تا ابد گرگ بمونم. گوه توش! این اصلا جالب نیست. همینجور تو ذهنم مشغول غر زدن بودم که صدای خنده گرگ داستین تو جنگل پیچید. انگار داشت سکسکه میکرد؛ اما دیگه میدونستم این حرکت گرگ‌ها یعنی دارن از خنده منفجر میشن! باید قیافه خودش رو موقع خندیدن با اون دوندوناش میدید. اوه! یادم رفته بود که منم این دندونای زشت رو دارم. صدای خنده داستین قطع شد و صدای باز شدن بسته پلاستیکی رو شنیدم. همینطور صدای باز شدن زیپ رو. داستین که به حالت انسانش برگشته بود، گفت:

- تو گیر نیفتادی. فقط کافیه خودت رو تو شکل انسانت تصور کنی و بعد تغییرشکل میدی.

لعنتی! داستین میتونه بشنوه که من تو ذهنم به چی فکر میکنم؟
- آره.

اصلا جالب نیست.

- چرا هست. قبول کن که جالبه تس.

چه فرقی با فضولی میکنه اونوقت؟

- من فضول نیستم. من جفتم. این موضوع هم مثل تصاویر ذهنیت میمونه. هر وقت که بخوای میتونی جلوشو بگیری تا من افکارت رو نخونم. فقط کافیه درهای ذهنت رو خیلی محکم به روی من ببندی!

داستین به سمت من خم شد. یه شلوار ورزشی خاکستری پوشیده بود. صورت گرگم رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- انجامش بده تس. خودت رو انسان تصور کن و بعد میبینی که تبدیل شدی.

داستین دست‌هاشو لابه‌لای موهای گرگم برد و نوازشم کرد. گرگم از این کار داستین خوشش اومد و ناله کرد. داستین گفت:

- تو انرژی زیادی مصرف کردی و بالاخره مردیت آزاد شد. ما میتونیم تو شکل گرگمون بمونیم و باهم بازی کنیم. همینطور میتونیم باهم شکار کنیم؛ اما گمون نکنم تو بخوای یکی از اون خرگوش‌ها رو شکار کنی.

خرخر کردم. من واقعا گرسنه بودم؛ اما گاز گرفتن یه خرگوش پشمالوی زنده، چیزی نیست که ازش خوشم بیاد.

- درسته. اما یادت نره که انسان‌ها هم گوشت میخورن!

داستین درست میگفت؛ اما من دلم نمیخواست حیوونی رو بکشم. از این گذشته، خرگوش‌ها خیلی نازن و اصلا دلم نمیاد که بخورمشون! داستین با دستش به پهلو زد و گفت:

- خب کاری که گفتم رو انجام بده. من میرم اون طرف تا بتونی لباساتو بپوشی.

داستین یه شلوار ورزشی و یه تیشرت کنار من، روی زمین گذاشت و گفت:

- اینارو بپوش.

خندید و ادامه داد:

- آمپر نچسبون و این لباس‌هارو هم پاره نکن. فقط تمرکز کن.

داستین به طرف دیگه‌ای رفت تا به من فضای خصوصی بده. خوبه، حالا باید انجامش بدم. چشمامو بستم و دست‌هامو تصور کردم. انگشت هام. بازو هام. پاهام. و بعد یهو به حالت انسانم برگشتم. این اتفاق خیلی سریع افتاد و هیچ دردی هم نداشت. بدنم رو چک کردم تا ببینم همه چی همونجوری که باید باشه، سر جاش هست یا نه! هیچ مویی نبود. هیچ پنجه‌ای نبود. دوتا دست و دوتا پا. از ناخن‌های بلند و چنگال‌مانند هم خبری نبود. من واقعا خودم بودم. گفتم:

- خدایا شکرت!

راحت روی زمین نشستم که با صدای داستین یهو از جام پریدم:

- لباساتو پوشیدی؟

- نه! نه! نه! نپوشیدم! برنگرد!

فورا تیشرت و شلوار ورزشی رو پوشیدم. وای چقدر برام بزرگ بودن! من از همه بچه‌های سنت ایلبه کوچیکتر بودم. کم کمش همه به اندازه یه فوت از من بلندتر بودن. حتی دخترها! لبه شلوارم رو چند بار تا زدم تا اندازه‌ام بشه. بند شلوارم رو هم محکم کردم تا از پام نیفته. همین که کارم تموم شد، داستین منو گرفت و به درخت پشت سرم چسبوند. گفت:

- من بهت افتخار میکنم تس.

- اما من که به خواست خودم این کارو انجام ندادم.

- نه؛ اما بالاخره انجامش دادی. من خیلی خوشحالم که تو تغییر شکل دادی.

- خب، اونقدر اهم بد نبود.

لبخندی که داستین در جواب حرفم بهم تحویل داد، پاهامو سست کرد. چال گونه‌هاش ظاهر شدن و این بهم میفهموند که داستین چقدر خوشحاله. محکم بغلم کرد و لباسو روی لبام کشید و گفت:

- دوست دارم عزیزم.

و بعد باعطش شروع کرد به بوسیدن لبام.

آروم روی زمین سر خوردیم. وقتی داستین لباسو جدا کرد، نفس کم آورده بودم؛ اما نمیتونستم از داستین چشم بردارم. زبونمو روی لبم کشیدم و بهش خیره شدم. خدای من! داستین خیلی جذابه. عضلات بالاتنه‌اش، قد بلندش، پاهای عضلانی و بازوهاش. خدای من بازوهاش معرکه بودن. من بدجوری به داستین معتاد شده بودم. کاملاً! افکاری به ذهنم خطور کرد، اینکه داستین همیشه به خوبی ازم محافظت کرده؛ البته به جز ماجرای گاز گرفتیم! اما با تمام محبت‌هایی که داستین نثارم کرد، من براش چیکار کردم؟ داستین منو به آرامش رسوند. هر زمان که کنترل رو از دست میدادم، اون منو آروم میکرد. داستین سرگرم‌کننده بود و باعث میشد که بخندم و آروم باشم. اون هیچ چیزی رو خیلی جدی نمیگرفت؛ به جز مسائل مربوط به کازادورها و گرگینه‌ها. و همینطور من! داستین با کنجکاوای بهم نگاه میکرد. یه ابرومو بالا بردم و پرسیدم:

- چیه؟

- وقتی دوباره به شکل انسانیت تبدیل شدی، افکارت رو بستی. اما من هنوز میتونم احساساتت رو حس کنم و تو الان پر از شک و تردید هستی. به چی فکر میکنی؟

- مجبورم نکن که افکارم رو به زبون بیارم. فقط بهم یکم فضای خصوصی بده.

داستین همیشه میخواست که در این باره حرف بزنیم و اینطور که معلومه قرار نیست هیچوقت بیخیال این موضوع بشه. گفت:

- امکان نداره بیخیال شم تس. نه وقتی که تو همچین احساسی داری.

داستین منو به سمت خودش کشید و ادامه داد:

- برای همینه که دلم میخواد دیوارهای اطراف ذهنت رو بیاری پایین. اینطوری دیگه چیزی رو ازم پنهون نمیکنی.

گونه‌هام آتیش گرفتن و گفتم:

- به هیچی فکر نمیکردم.

فورا بلند شدم؛ اما داستین پامو گرفت و من دوباره روی زمین افتادم. جیغ گوشخراشی کشیدم و سعی کردم وقتی داستین داره منو به طرف خودش میکشه، مقاومت کنم و جلو شو بگیرم. اما امکان نداشت از پس داستین بر بیام و خودمم مطمئن نبودم که دلم میخواست پیروز بشم یا نه! وقتی حسابی بهش نزدیک شدم، کمرمو گرفت و منو به زمین چسبوند. گفت:

- مطمئنی که نمیخواهی بهم بگی؟

سرمو تکون دادم. چشم‌های داستین درخشیدن و بعد انگشت‌هاشو زیر تیشترتم برد و شروع کرد به قلقلک دادنم. صدای خندیدنم بلند شد و سعی میکردم جلوی داستین رو بگیرم. قلقلک دادنش رو متوقف کرد و پرسید:

- حالا چی؟

- حرفش من زن. من نمیتونم...

شروع کرد و من دوباره خندیدم، اونقدر شدید که داشتم نفس کم میاوردم. سعی میکردم به طرفین بچرخم تا از زیر داستین بیرون بیام؛ اما داستین حسابی منو به زمین میخکوب کرده بود. هیچ راه فراری نبود. گفت:

- حالا چی؟

- نه!

دست‌هاشو بالاتر برد و تقریباً نزدیک دنده‌هام شروع کرد به قلقلک دادنم. وای خدا نمیدونم چرا این نقطه از بدنم انقدر به قلقلک حساسه. خندیدن حتی بهم فرصت نمیداد که نفس بکشم. از شدت خنده، اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن. جیغ کشیدم:

- بسه! بسه! تسلیم!

مطمئن بودم اگه داستین بخواد ادامه بده حتما شلوارمو خیس میکنم! داستین روی زمین نشست و منو هم از روی زمین بلند کرد. گفت:

- خب؟ گوش میدم.

چند لحظه زمان برد تا بتونم درست نفس بکشم. گفتم:

- من فقط...

گندش بززن. دست‌هامو روی صورتم کشیدم و سعی کردم که پیچ و تاب موهامو باز کنم؛ اما هرکاری میکردم، فایده نداشت. هیچ کش مویی هم نداشتم که موهامو ببندم. داستین منتظر بود تا جواب بدم. لعنتی! گفتنش خیلی خجالت‌آور بود. گفتم:

- خب من از خودم میپرسم که رابطمون برای تو سودی داشته؟ اصلا برای تو خوب بوده؟

صدای خنده داستین که بلند شد، شوکه شدم و دلم میخواست تو زمین آب بشم. داستین بلند میخندید. گفت:

- تو چی گفتی؟ چیزی که ذهنتو درگیر کرده اینه؟

هول شدم و یه چیزای نامفهومی رو زیر لب گفتم که باعث شد داستین بیشتر بخنده. صدای خنده‌اش تو جنگل پخش شد و خودشم روی زمین دراز کشید. واقعا که! من داشتم جدی حرف میزدم و اون بهم میخندید. بلند شدم و یه لگد تو پهلویش زدم و گفتم:

- خیلی خری داستین!

قبل از اینکه بتونم رومو برگردونم تا از داستین دور بشم، دوباره پامو گرفت و منو تو بغل خودش انداخت. گفت:

- تو همه چیز منی دختر.

سعی کردم از بغلش بیام بیرون؛ اما داستین نمیذاشت. گفت:

- گوش کن عزیزم. فکرتو زیاد درگیر این ماجرا نکن. نگران نباش خب؟ چون با شناختی که ازت دارم میدونم داری تو ذهنت کلی تجزیه و تحلیل میکنی که من از این رابطه راضی هستم یا نه.

- نخیر! این کارو نمیکنم.

اما این یه دروغ بزرگ بود. بهش خیره شدم و داستین موهامو از توی صورتم کنار زد. گفت:

- چرا میکنی! من میتونم نگرانی‌تو حس کنم. شاید من الان دقیقا ندونم که چه فکری تو سرت میگذره؛ اما میتونم حس کنم که الان با این موضوع درگیر شدی و داری تو ذهنت تشریحش میکنی.

لعنتی! فکر کنم این وضع تا دوروز دیگه که قراره تعهدمون رو رسمی کنیم، بدتر هم بشه. بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- خب چرا با منی؟ چرا منو انتخاب کردی؟ تو خوش‌قیافه و خوش‌هیکی، مهربون، باملاحظه، فداکار و صبور. و من فقط...

مکت کردم و بعد ادامه دادم:

- فقط همینم.

داستین چیزی رو به فرانسوی زمزمه کرد؛ اما من دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم:

- لهجه فرانسوی واقعا قشنگه؛ اما من حتی یه کلمه از حرفات رو نفهمیدم.

دماغمو کشید و گفت:

- فکر کنم باید زبان فرانسوی رو یاد بگیری. مطمئن باش از زدن حرف‌های عاشقانه راحت‌تره.

انگشت‌هاشو روی گونم کشید و گفت:

- خب این خصوصیتی که گفتی، فکر میکنی من با همه همین‌جورم؟!

- آره. وقتی برای اولین بار به سنت ایلبه اومدم، همه؛ به خصوص دخترا، فکر میکردن که من داستین فوق‌العاده‌اشون رو آشفته و داغون کردم.

- من فوق‌العاده نیستم.

آهی کشید و ادامه داد:

- من فکر میکنم تو بیخودی این مسائل رو برای خودت بزرگ کردی و خودت رو نمیبینی؛ رابطه‌مون رو درست نمیبینی.

سرمو رو سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- فکر میکنم این کار سخته؛ چون من تورو از قبل نمیشناختم. من تازه تورو شناختم.

- هوووم.

قفسه سینه داستین زیر سرم، آروم بالا و پایین میرفت و بهم آرامش میداد. گفتم:

- من اینو قبلا هم گفتم. که همیشه بی‌قرار و ناآروم بودم؛ اما به گمونم هیچکس متوجه

حال من نشد. من خوشحال نبودم. احساس تنهایی میکردم و این موضوع منو آشفته

میکرد. نه اینکه تنها باشم، من دوست‌های زیادی دارم؛ اما فقط بخاطر اینکه من یه

آلفای قدرتمندم. من هیچوقت به حرف‌های مایکل گوش ندادم. از هیچکس اطاعت نکردم؛

البته شاید به جز دوناوان و سباستین.

وقتی صحبت میکرد، دستشو آروم روی ستون فقراتم میکشید. از این کارش خوشم اومده

بود و دلم میخواست بهش بگم که چقد لذت‌بخشه. ادامه داد:

- برای بقیه، شاید این مسائل جالب بنظر برسه؛ اما برای من، فقط به معنی اینکه من باید

همیشه حواسم به خودم باشه. باید احساساتم رو کنترل کنم. همه مسئول کارهایی هستن

که انجام میدن؛ اما برای یه گرگینه، این مایه آرامشه که وقتی داره سعی میکنه گرگش

رو آرام کنه، یکی بالای سرش باشه که مواظبش باشه و بهش کمک کنه تا دوباره کنترلش رو به دست بگیره. من همچین پشتوانه امنی نداشتم.

سرمو بالا آوردم و تو چشمات نگاه کردم. گفتم:

- اما من برای تو کاری نکردم.

- اینطور نیست. تو متوجه قدرتی که درونته نشدی. اما حالا که تغییر شکل دادی، بالاخره خیلی خوب درکش میکنی.

چشمامو تو حلقه چرخوندم؛ چون بنظرم این حرفها مزخرف بودن. گفتم:

- من از تو قوی‌تر نیستم.

- من فکر میکنم شاید باشی. همه نمیتونن انقدر خوب تبدیل شدنشون رو کنترل کنن. کمتر کسی میتونه از اتفاقی که برای تو افتاد، جون سالم به در ببره. و هیچکس نمیتونه از پس کاری که تو امروز انجام دادی، بریاد. هیچکس! تو مردیت رو نجات دادی عزیزم.

داستین همچنان دستش رو نوازشوار روی کمرم میکشید و من دلم میخواست برای همیشه تو بغلش بمونم. ادامه داد:

- همه چیز برای ما خیلی سریع اتفاق افتاد و این چند روز هم خیلی برامون پرتنش بود. ما به اندازه کافی درمورد اتفاقاتی که قراره آخر هفته رخ بده، حرف نزدیم و این تقصیر منه. من باید بهت زمان بیشتری میدادم؛ اما ما باید این مراسم رو قبل از محکمه تموم کنیم تا پیوندمون رسمی بشه.

- میدونم. اتفاقی که برای مردیت افتاد خیلی ترسناک بود؛ اما خب باعث شده بود که حواسم از مسائل دیگه پرت بشه. حالا من دوباره باید بخاطر اتفاقاتی که قراره برامون بیفته، نگران باشم.

- ما جفت همیم. نیمه گمشده همدیگه. اونا نمیتونن مارو از هم جدا کنن. من بهشون اجازه نمیدم.

مکت کرد. نگاهم کرد و ادامه داد:

- ازم پرسیدی که برام چیکار کردی. خب، تو بهم آرامش دادی. قبل از اینکه تو وارد زندگیم بشی، من هیچوقت اینطور نخندیده بودم. خب درسته که تو مدام خودتو تو شرایط خطرناک میندازی؛ اما من دوست دارم کنارت باشم. این منو خوشحال میکنه و همه چیز برام جالب میشه. من دوست دارم که بتونم کاری برای تو انجام بدم. اینکه زندگیمو با تو شریک بشم، بهترین هدیه‌ایه که تو عمرم گرفتم. هیچوقت درمورد رابطمون دچار شک و تردید نشو.

چشم‌امو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- تو ترجیح نمیدی با کسی باشی که یه شکارچی فوق‌العاده هست؟

- تو میخوای یه شکارچی فوق‌العاده باشی؟

- نه.

داستین میدونست که من اینو نمیخوام. من و داستین باهم حرکات رزمی رو تمرین میکردیم و من باهش کنار اومده بودم؛ اما این چیزی نیست که من برای یادگیری پیش مشتاق باشم. گفتم:

- من تمرین میکنم چون دیگه نمیخوام توسط یه خون‌آشام حال‌به‌م‌زن گاز گرفته بشم؛ اما نمیخوام که یه کازادور باشم.

- من تمام عمرم به اندازه هردوتامون جنگیدم و بازم این راه رو ادامه میدم؛ چون دوستش دارم. اما خب به این معنی نیست که توهم باید این کارو بکنی. درسته که ما جفت همیم؛ اما قرار نیست که تمام کارهامون مشترک باشه. اتفاقاً اینجوری خیلی هم کسل‌کننده میشه.

خرخر کردم:

- ممنون.

- خواهش میکنم عزیزم. حالا احساست درمورد خودمون بهتر شد؟

چند لحظه به ضربان قلب محکم و پی‌درپی داستین گوش دادم و گفتم:

- فکر کنم آره.

- دوشب دیگه مراسم ماه کامله. این مراسم درواقع ازدواج نیست؛ اما خب بین گرگینه‌ها این مراسم با عروسی فرقی نداره.

چشم‌امو تنگ کردم و گفتم:

- فکر نمیکنی قبل این مراسم باید ازم چیزی بپرسی؟

دماغشو جمع کرد و گفت:

- خب من یجورایی این مرحله رو پیچوندم وقتی که گازت گرفتم.

مشتی به شکمش زدم و گفتم:

- خب ولی من هنوز افکارم مثل یه دختر انسانه که میخواد طبق آداب و رسوم پیش بره. بنابراین جنابعالی باید ازم خواستگاری کنی.

- میدونم. وقتی محکمه رو پشت سر گذاشتیم، اونوقت همونطور که خانم میخواد، طبق آداب و رسوم پیش میریم. حتی خریدن حلقه و مراسم مربوط بهش!

وقتی اینو شنیدم، کلی ذوق کردم و گفتم:

- خریدن حلقه؟

لبخند زد و گفت:

- من یه حلقه برات دارم.

- میشه الان داشته باشمش؟

روی زمین نشستم و دستمو به سمتش دراز کردم. نیشمو تا بناگوشم باز کردم و منتظر بودم حلقه رو تو دستم بذاره که باخنده گفت:

- الان همراهم نیست.

پوفی کشیدم و به عقب هلش دادم. داستین ابروهاشو بالا برد و سرشو تگون داد. گفتم:

- خوبه. اما باید برای توهم حلقه بخریم. این حلقه فقط یه جواهر زینتی نیست؛ بلکه یه نشونه هست تا بقیه بدونن که تو صاحب داری.

- نگران نباش. همه میفهمن که تو چه کسی رو انتخاب کردی.

داستین منو تو بغلش کشید. سرمو به سمت گردنش بردم و اروم گاز گرفتم. گفت:

- این چیزی نیست که درموردش نگران باشم.

لبخند زد و ادامه داد:

- همه میدونن که من کی رو انتخاب کردم.

بیشتر بهش چسبیدم. داستین زبانش رو روی لبم کشید و من لبامو از هم باز کردم. وقتی

همو میبوسیدیم، حس کردم که گرما داره تو تمام بدنم نفوذ میکنه. پاهامو دور کمر

داستین حلقه کردم و انگشتمو لابه لای موهاش حرکت دادم. بیشتر بهش چسبیدم و باسنم

رو وسط پاهاش تگون دادم که داستین ناله کرد. نمیتونستم حرکت بدنم رو متوقف کنم.

نیازم به داستین خیلی قوی بود، اونقدر شدید که حتی نمیتونستم نفس بکشم. داستین روی

زمین دراز کشید و چرخید تا خودش بیاد روم. آرنجش رو دو طرف بدنم قرار داد و

وزنش رو روی بدنم انداخت. دست هاشو کمکم بالا آورد و سینه هامو لمس کرد. ناله ام

دراومد و لبامون از هم جدا شد. سرشو تو گردنم فرو کرد و شروع کرد به لیس زدن. بعد گردنم رو تا زیر گوشم بوسید. سرشو بلند کرد و گفت:

- بهتره تمومش کنیم عزیزم.

- نه.

میخواستم ادامه بدیم. دستامو دور گردنش حلقه کردم تا سرشو دوباره پایین بیارم. دستامو گرفت و گفت:

- چرا عزیزم، باید متوقفش کنیم.

وقتی سعی کردم خودمو بالا بکشم و دوباره شروع کنم؛ داستین از روم بلند شد و روی زمین نشست. گفت:

- وگرنه باید خیلی فراتر بریم و من نمیخوام اولین رابطمون تو فضای باز مدرسه باشه. وقتی یه عالمه گرگینه این اطرافه.

ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد. گفت:

- بیا عزیزم. بریم یه چیزی بخوریم.

- چرا من مثل دیروز حس ضعف و گرسنگی نمیکنم؟

- دیروز تو تمام انرژی رو مصرف کردی و بعد از انرژی من و بقیه گرگینه‌ها استفاده کردی. اما امروز از همون اول به صورت مساوی انرژی همه رو گرفتی. از این گذشته، تو امروز سعی نکردی که از طریق پیوند جفت بودن، با کسی که خیلی از اینجا دوره، صحبت کنی. تو فقط با مردیت ارتباط گرفتی که کاملاً پیشت بود. این شرایط خیلی آسون‌تره.

- فکر کنم منطقی باشه.

- اما من هنوز گرسنمه و این یعنی که توهم گرسنه‌ای. پاشو عزیزم.

وقتی داستین دستشو به سمتم دراز کرد، من میتونستم خیلی خوب دیدش بزنم. داستین بیشتر از یه فوت از منی که ۵ فوت و خُرده‌ای بودم، بلندتر بود. بدون تیشرت، من خیلی خوب میتونستم بالاتنه برهنه‌اش رو تماشا کنم. بازوهای داستین حجیم و تماماً عضله بود. تو همین چند هفته‌ای که گذشت، موهایش پرپشت‌تر شده بود و من عاشقش بودم. داستین همون چیزی بود که میخواستم. پرسیدم:

- تو مطمئنی که منو برای همیشه میخوای؟

به درون پیوندمون نفوذ کردم تا بتونم احساسات واقعی داستین رو بفهمم. گفت:

- صدر صد.

جای هیچ شک و تردیدی نبود. میتونستم حسش کنم. قلبم از خوشحالی مثل قلب گنجشک تندتند میزد. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خوبه.

دستشو گرفتم؛ اما داستین بلندم نکرد. گفتم:

- چی شده؟

- و تو چی؟ تو مطمئنی که منو میخوای؟

لبمو گاز گرفتم تا از لبخندی که داشت روی لبام شکل می‌گرفت، جلوگیری کنم. گفتم:

- تا وقتی که تو منو بخوای، او هوم.

- پس تا ابد؟

دستمو کشید و منو بلند کرد. گفتم:

- آره. تا ابد.

روی نوک پاهام ایستادم و سریع لباشو بوسیدم. داستین چیزی رو به فرانسوی گفت. گفتم:

- نمیدونم چیزی که گفتی چه معنی میده.

داستیم دوباره خندید و چیزی نگفت. گندش بززن! من حتما باید زبان فرانسوی رو یاد بگیرم. گفتم:

- خب، حالا واقعا بریم یه چیزی بخوریم.

- بریم.

با چاله‌گونه‌هایی که روی صورتش نمایان شده بود و عشقی که تو چشم‌هایش موج میزد، هر چیز دیگه‌ای هم که میگفت، من بازم موافقت میکردم. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- ممنونم.

- برای چی؟

- برای بودنت.

به من خیره شد و آه عمیقی کشید.

گفت:

- همین خوبه.

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

- حالت خوبه عزیزم؟

- الان آره.

- و قبلا چی؟

- من نگران بودم. چند روز دیگه قراره مراسم ماه کامل برگزار بشه و بعد اون، محکمه تو راهه. ما وقت کافی نداشتیم تا تورو به گرگ بودن، عادت بدیم و توهم خیلی میترسیدی. من دلم نمیخواست که تورو مجبور کنم.

- ببخشید عزیزم.

- نه عذرخواهی نکن تس. امروز، روز خوبی بود. برای اولین بار از زمانی که گازت گرفتم تا حالا، حس کردم که رابطمون داره خوب میشه.

یه لحظه به این موضوع فکر کردم. مثل این میموند که انگار یه بار سنگین از روی شونه‌هام برداشته شده که حتی خودمم دقیقا نمیدونستم چیه.

- منم همینطور.

انگشت‌هامو لابه‌لای موهایش حرکت دادم. قلبم تند میتپید. خیلی تند. اونقدری حال خوب بود که فکر نمیکنم دیگه بهتر از این وجود داشته باشه. حس میکردم که تو عشق غرق شدم. داستین لبامو بوسید و بعدش پیشونیم رو. بعد دستمو گرفت و گفت:

- آماده‌ای؟

- اوهوم.

آماده بودم، برای هر اتفاقی! مطمئنم کنار داستین از پشش برمیام.

همین که به غذاخوری رسیدیم، حس کردم که دارم از گرسنگی میمیرم. من حسابی انرژی هردو نیمه وجودم رو مصرف کرده بودم. هم انرژی گرگم، هم انرژی جادوگریم. تازه بماند که من و داستین تو شکل گرگمون یه عالمه باهم بازی کردیم و تمام مسیری که رفته بودیم رو هم پیاده برگشتیم. من یه میلیون کالری به بدنم بدهکار بودم! برای اولین بار وقتی که وارد غذاخوری شدم، همه مشغول کار خودشون بودن. عده‌ی زیادی بهم خیره نشدن و با هیچ نگاه پرسشگر یا رواعصابی، روبه‌رو نشدم. نجات دادن جون یکی از گرگینه‌ها، باعث شد که من حسابی از انرژی همه استفاده کنم؛ اما گرگینه‌ها بنظر سالم میومدن. درمان سریع گرگینه‌ها رو نباید نادیده گرفت! بالاخره حس کردم که

منم عضوی از گرگینه‌هام و حضور گرگینه‌هایی که به مدرسه ما تعلق نداشتن، این حس رو چندبرابر میکرد. اینکه اطرافمون پر از گرگینه بود، حس خوبی بهم میداد؛ البته نمیخوامم که هر روز با این تعداد از گرگینه‌ها مواجه بشم؛ اما برای الان، بودنشون خوب بود و من واقعا خوشحال بودم. همه مشغول غذاخوردن بودن. حتی آشپزها در عین حال که سفارش‌ها رو حاضر میکردن، خودشون هم دلی از عزا درمیآوردن! من انرژی همه رو پوکونده بودم؛ اما روی هم‌رفته، این کار نتیجه خوبی داد. تقریبا همه شلوار ورزشی یا سوییشرت پوشیده بودن. بعضی از پسرها هم ترجیح داده بودن که تیشرت نپوشن؛ اما انگار دختری خیلی از این وضع ناراضی نبودن. تو راه برگشتمون به غذاخوری، من از داستین پرسیدم که چجوری دوباره اون بسته‌های پلاستیکی رو از لباس پر میکنن و داستین از توی همون بسته یه کوله پشتی بیرون آورد. ظاهرا داخل بسته‌های پلاستیکی که اطراف جنگل پنهون شده بودن، از کوله‌پشتی‌های حاوی لباس، آب، مواد غذایی پروتئین دار و جعبه کمک‌های اولیه پر شده بود. هرکسی موظف بود هرچیزی رو که برداشته، دوباره به همونجا برگردونه. خب، شیوه بدی نبود. ما باید فردا به جنگل برمیگشتیم و لباس‌های تمیز رو جایگزین میکردیم. داستین گفت:

- من میرم برای هر دو موم غذا بیارم.

- خوبه.

اینو گفتم و به سمت میز همیشه‌گیمون راه افتادم. صدای جیغی رو نزدیک گوشم شنیدم و بعد یه نفر محکم منو از پشت بغل کرد؛ طوری که تمام هوایی که تو ریه‌هام بود، بیرون اومد. خندیدم و سرمو به سمت مردیت کج کردم. مردیت گفت:

- ممنونم تس. نمیدونم آگه تورو نداشتم باید چیکار میکردم.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو حسابی منو ترسوندی مردیت.

چند بار تکونش دادم و گفتم:

- من تقریبا به بقیه قول دادم که برای نجات جون تو، به گروه جادوگران ملحق میشم.

با چشم‌های گشادشده، خودشو عقب کشید و گفت:

- نباید همچین کاری میکردی. تو که انجامش ندادی، درسته؟

- آروم باش دختر. نه این کارو نکردم. اما من واقعا تصمیم گرفته بودم که انجامش بدم، تا اینکه لوسیانا چیزی رو که برای شکستن نفرین نیاز داشتم، فاش کرد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بنظر میاد خیلی بهتر شدی.

و واقعا هم همینطور بود. رنگ و روی مردیت دوباره به حالت عادی برگشته بود. البته هنوز زیر چشماش کمی تیره و گودافتاده بود و خیلی هم لاغر شده بود؛ اما خب این وضع خیلی زود تغییر میکنه. گفت:

- من حس میکنم خیلی حالم بهتره. از وقتی که تو و داستین به سمت جنگل دویدین، من بیوقفه دارم غذا میخورم.

- مگه رفتنمون چقدر طول کشید؟

- سه ساعت.

- اوه! پس تعجبی نداره که من انقدر ضعف کردم. شک ندارم که تا الان معدهام از گرسنگی خودشو خورده!

دوناوان و داستین برگشتن و تو دست هردوتاشون دوتا سینی پر از غذا بود. وقتی روی صندلی هامون نشستیم، دست هامو به هم مالیدم و گفتم:

- میخوام مثل بقیه گرگینه‌ها تا حد انفجار بخورم.

مردیت خندید و گفت:

- گفته بودم که ازش خوشت میاد.

وقتی برای اولین بار به سنت ایلبه اومده بودم، کنار اومدن با متابولیسم بدن گرگینه‌ها، خیلی برام مشکل بود. درواقع من هرچقدر که میخوردم، بازم احساس سیری نمی‌کردم و این موضوع بی‌نهایت رومخ بود. من هنوزم به اندازه کافی غذا نمیخوردم؛ اما خب مطمئنم که نسبت به قبل بهتر شدم. کمکم با این موضوع هم کنار میام. کریس و آدریان هم پیش ما نشسته بودن و خب شانون هم بود! سرمو برایش تگون دادم و اونم در جواب سرشو تگون داد. ما بهترین دوست‌های هم نبودیم و تو این موضوع هیچ شکی وجود نداره؛ اما شاید یه روز... اتفاقات عجیبی رخ بده و رابطه من و شانون بهتر شه. دوناوان سینی‌های تو دستش رو روی میز گذاشت و منو از روی صندلیم بلند کرد تا محکم بغلم کنه. گفت:

- ممنونم تسا. من میدونم که تو توضیحاتی که درباره نفرین گفته بودم رو نفهمیدی؛ اما با این وجود تلاشتو کردی و به بهترین شکل انجامش دادی.

- اما تلاش اولم موفقیت‌آمیز نبود.

- تو تسلیم نشدی و این چیزیه که ارزش داره.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- داستین خیلی خوش‌شانسه که همچین جفت درجه‌یکی داره.

لپام قرمز شد. دوناوان هنوز منو تو بغلش نگه داشته بود که گفتم:

- اوووم، میدونم. ممنون.

دوناوان خندید و منو محکم‌تر تو بغلش فشار داد. گفتم:

- فکر کنم باید این جمله رو به داستین میگفتم.

خندیدم و گفتم:

- دقیقا.

داستین گفت:

- اینو به جفت خودت بگو دونا. (مخفف دوناوان)

دوناوان گفت:

- این کارو کردم.

و بعد یه نگاه پر حرارت به مردیت انداخت که باعث شد لپ‌های منم قرمز بشه. خیلی سعی کردم تا جلوی لبخند احمقانه‌ای که روی لبام شکل گرفته بود رو بگیرم؛ اما نشد.

نگاهی به اطراف انداختم و خانواده مردیت رو که نزدیک میز ما نشسته بودن، دیدم.

مادر مردیت داشت با شوق و ذوق به شوهرش میگفت که چه جفت قدرتمندی نصیب

دخترشون شده. به دوناوان نگاه کردم و یه ابرومو بالا بردم و اونم در جواب بهم

چشمک زد. خیلی خوب بود که دوناوان همچین قدم بزرگی رو برای رابطه‌اش با مردیت

برداشته. دستمو برای خانواده مردیت تکون دادم. مکس گفت:

- ممنونم.

- الان این تشکر رو ازت قبول میکنم.

وقتی دوباره به سمت کوه غذایی که تو سینیم بود برگشتم، دیگه نتونستم جلوی خودمو

بگیرم و شروع کردم. اما تو ذهنم به اولین وعده‌های غذایی که تو سنت ایلبه خوردم،

فکر کردم و اینکه در عرض این دوماهی که گذشت چقدر مقدار غذاهام فرق کرده.

شرایطی که تو سنت ایلبه گذروندم، همیشه آسون نبود؛ اما خب چیزهای خوبی بدست

آوردم. مخصوصا داستین! نگاهی بهش انداختم. چطور میتونست فقط روی صندلی بشینه

و بازم جذاب و نفس‌گیر باشه؟ داستین به سمت من خم شد و موهامو از توی صورتم

کنار زد. نگاهش بهم میفهموند که میدونه دارم به چی فکر میکنم. گفتم:

- غذاتو بخور عزیزم. بعدش من و تو دوباره میتونیم باهم خلوت کنیم.

جوری که داستین کلمه خلوت رو به زبون آورد باعث شد که من لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کنم. مردیت رو به من گفتم:

- هی جیگر! دوروز دیگه مراسم ماه کامل و تولدت رو درپیش داریم. خب قراره چجوری جشن بگیریم؟

همه کسایی که دور میز نشسته بودن، دست از غذا خوردن کشیدن و به من خیره شدن. عالیه! دوباره تو مرکز توجه قرار گرفتم. گفتم:

- خب درواقع، داستین تصادفاً لو داد که قراره شنبه هفته بعد به کنسرت Paul van Dyk (دی‌جی و موزیسین مشهور موسیقی الکترونیک) بریم.

داستین گفت:

- من نمیدونم کدوم موسیقی ترنس (سبکی از موسیقی رقص الکترونیک) رو میخوان اجرا کنن.

مردیت گفت:

- هی! من عاشق رقصیدنم. اصلاً برام اهمیت نداره چه آهنگی قراره اجرا شه. گفتم:

- خب، این کاریه که میخوایم انجام بدیم و من دوست دارم که قبلش بریم خرید. مردیت دست‌هاشو به هم زد و گفت:

- و من عاشق خریدم.

خندیدم و گفتم:

- پس برنامه‌امون ردیف شد؟

- صددرصد.

- خوبه. حالا میتونم غذامو بخورم؟

- آره به گمونم. من فقط چند روز بیهوش بودم؛ اما حس میکنم که انگار روزهای زیادی رو از دست دادم.

مردیت همینجور به حرف زدن ادامه میداد. خیلی خوب بود که دوباره همون مردیت شاد و پرحرف رو میدیدم. دوناوان با خنده به مردیت گفت:

- عزیزم، بذار تسا غذاشو بخوره! فکت در رفت!

مردیت با چنگالش به بازوی دوناوان ضربه زد و گفت:

- ساکت شو عزیزم! فقط چند ساعت از زمانی که پیشنهادتو قبول کردم، میگذره و تو از همین اول داری بهم دستور میدی؟
- مردیت با چنگال افتاد به جون دوناوان که دوناوان گفت:
- اون چنگالو بذار کنار دختره دیوونه.
- بهشون لبخند زدم و رو به داستین گفتم:
- اونا خیلی دوست داشتتین، نه؟
- داستین یه ابروشو بالا برد و گفت:
- تو میخوای من قبول کنم که دوناوان دوست داشتتیه؟
- خندیدم و گونه داستین رو بوسیدم. دستشو روی زانوم گذاشت و آروم فشارش داد.
- "منم موافقم که اونا خیلی تودل برو هستن"
- شوکه شدم و کمی از داستین فاصله گرفتم و زمزمه کردم:
- تو بودی که حرف زدی داستین؟ تو ذهنم؟
- لبخند زد و چال گونه هاش نمایان شد.
- "دوست دارم عزیزم"
- دوباره بگو داستین.
- لباشو به گوشم چسبوند و گفت:
- دوست دارم.
- گونمو بوسید و ادامه داد:
- حالا غذا تو بخور عزیزم. من میتونم گرسنگیت رو حس کنم و این موضوع باعث میشه منم بیشتر گرسنه بشم.
- خندیدم و گفتم:
- باشه عزیزم.
- به گوشت سرخ شده‌ی تو بشقابم گازی زدم و بخاطر اینکه خیلی گرسنه بودم و غذا هم خوشمزه بود، ناله کردم. داستین هر دو تا ابرو هاشو بالا برد و تو ذهنم گفت:
- "الان تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که وقتی تنها شدیم، میخوام همینجور ناله هاتو در بیارم."

هجوم خون به گونه‌هام رو حس کردم و داشتم آتیش می‌گرفتم. مردیت پرسید:

- چرا صورتت انقدر قرمز شده تس؟

سینی غذامو کمی به جلو هل دادم و سرمو روی میز گذاشتم تا بیشتر از این رنگ صورتتم آبرومو نبره. گفتم:

- همینجوری.

خیلی آروم اینو گفتم؛ اما میدونستم که مردیت حرفمو شنید. کریس رو به من و داستین گفت:

- شما انجامش دادین، درسته؟

آدریان گفت:

- چی رو میگی کریس؟

- اینکه تو ذهن همدیگه باهم حرف زدن.

سرمو بالا آوردم و دیدم که داستین سرشو برای کریس تکون داد. شانون گفت:

- شما که جلوی ما هر کار موردداری میخوان انجام میدین، دیگه حرف زدن تو ذهنتون برای چیه؟!

نگاه تندى به شانون انداختم و اونم لطف کرد و سریع عذرخواهی کرد. مردیت رو به من گفت:

- من که بهت گفته بودم میتونی این کارو انجام بدی.

به دوناوان نگاه کرد و پرسید:

- هی! چرا ما نمیتونیم انجامش بدیم؟

دوناوان چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که من تا حالا نشنیده بودم؛ شاید به زبان ایرلندی حرف زده. به سقف نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن. انگار مردیت فهمیده بود که دوناوان چی گفته چون با آرنجش به دوناوان سقلمه زد. دوناوان بلندتر خندید و وقتی مردیت خواست دوباره بزنتش، جلوشو گرفت و گفت:

- نه عزیزم. تو اشتباه فهمیدی. من به تو نمیخندم. این خنده از روی خوشحالیه.

مردیت رو به سمت خودش کشید و سریع لباسو بوسید. پوست سفید مردیت، از خجالت قرمز شد. دوناوان گفت:

- ما هم میتونیم انجامش بدیم؛ فقط باید به اون مرحله برسیم.

همه چیز خوب بود. دوستانم کنارم بودن. کسی که عاشقش بودم کنارم بود و من خوشحال بودم. آهی کشیدم. امیدوارم که اوضاع همینجور بمونه. داستین دستمو گرفت و تو ذهنم گفت:

"چی شده تس؟"

- محکمه. فکر میکنی همه چیز خوب پیش میره؟

- میدونم که خوب پیش میره. من اجازه نمیدم که غیر این بشه، باشه؟

- تو نمیتونی این رو بهم قول بدی داستین.

- نه نمیتونم و شاید اوضاع خیلی هم سخت بشه. اما ما از پشش برمیایم؛ مثل بقیه چیزهایی که پشت سر گذاشتیم.

سرمو تکون دادم و داستین ادامه داد:

- غذاتو بخور عزیزم. از بودن کنار دوستات لذت ببر. ما چند روز دیگه یه اتفاق بزرگ در پیش داریم. من اون روز رو برات بهترین میکنم. اصلا نمیتونم برای رسیدن مراسم صبر کنم.

انگشت هاشو نوازشوار روی گونه‌ام کشید. گفتم:

- منم همینطور.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

"دوست دارم."

تو ذهنش گفتم:

"منم دوست دارم."

برای یه لحظه چشم‌های داستین گشاد شد و بعد چال‌گونه‌هاش پیدا شدن. پیشونیمو بوسید و منم با لبخند نگاهش کردم. معلوم نیست آینده من و داستین قراره چی بشه. من دیگه میدونم که زندگی چقدر سریع میتونه عوض شه؛ اما با داشتن داستین، من یجورایی باور دارم که هر چیزی میتونه درست شه. من نمیتونم پیش‌بینی کنم که چه اتفاقی قراره تو محکمه بیفته؛ اما من خودمو باور داشتم؛ البته نه وقتی که تنها باشم! فقط کنار داستین میتونم به خودم ایمان بیارم. شاید چیزی که رزا گفته درست باشه. اگه تو به درست بودن چیزی ایمان داشته باشی، همه چیز خوب پیش میره.

دست داستین رو گرفتم و میتونستم عشقی که بینمون جریان داره رو از طریق پیوندمون حس کنم. در کل، امروز، روز فوق‌العاده‌ای بود.